

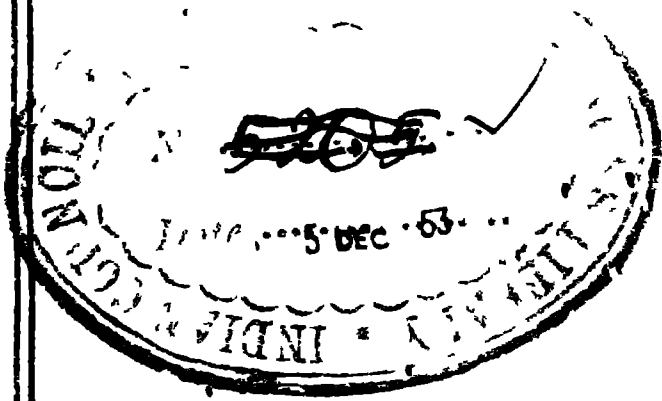
كتاب  
براهين الحجة  
مقدمة

محمد بن عبد الله  
١٣٤٢ هـ



اللَّهُ أَفِي الْأَنْبِيَاءِ  
قَدِ اسْتَغْفَرَكَ فِي

بَدِيَّةِ  
بَعْتُونَ  
إِسْمَاعِيلَ ابْنَ إِبْرَاهِيمَ  
مَنْجُوهُنَّ جِنَا شَرَفِيْنَ  
الْحَيَاةِ النَّاطِقَةِ الذِّكْرِ الْمُبِينِ  
مَقْرَبِ مَوْجِنِ اعْتِمَادِي لَهَا مِيرَاةً  
أَعْظَمَ الْكِبَرِ الْحَيَاةِ الْمُسْتَقِيمِ  
صَدَقَ مَا نَمَقَرَبِ مُحَمَّدٍ سَيِّدِهَا  
عَلَى مَبْنِ آوِي وَبِ الْعَجْمِ  
أَهْيَا سَمْعًا مَتَّقًا مَنُوفِ كِتَابِ الْهَيْمِ  
بِأَوْجِهِ الْعَلِيِّ  
تَالَيْفِ كَاخْبَرِي  
طَبْعُ آسْتِ  
بَنِي سَاءِ



السلطان صاحب الدنيا

4001

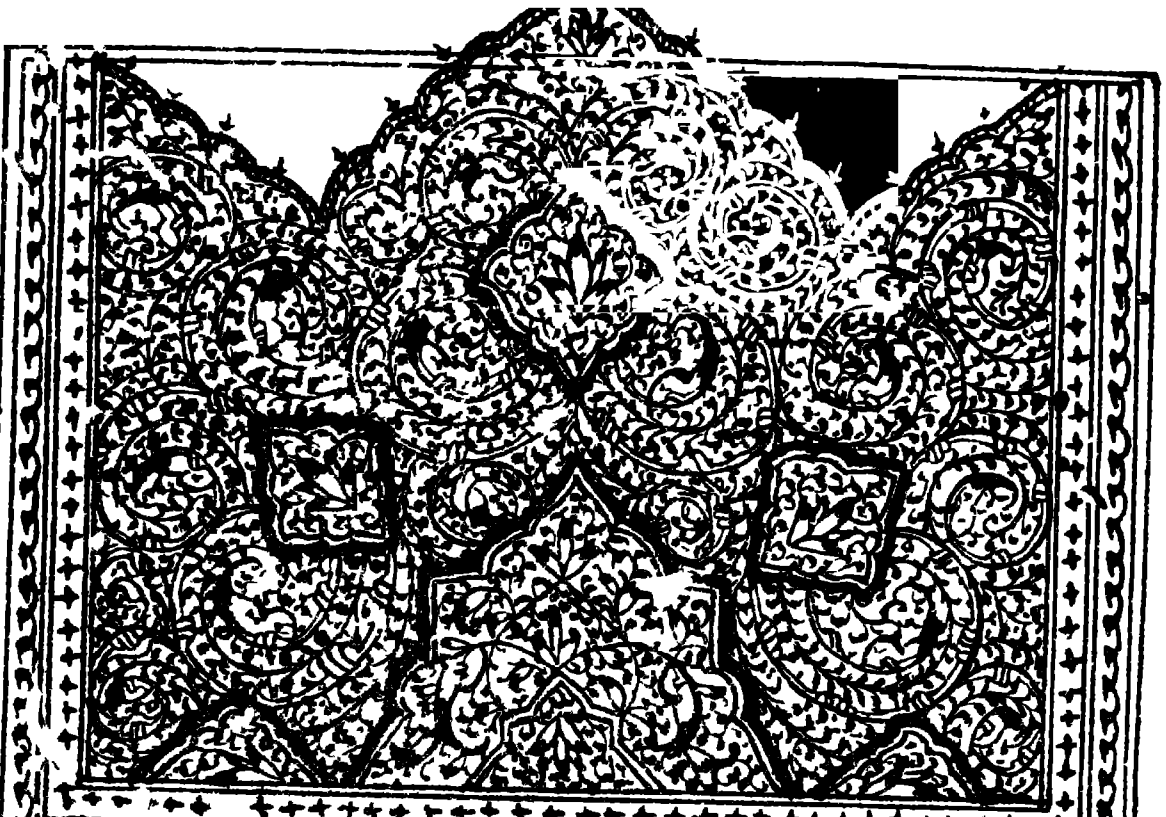
د

من  
هو

علي فاشي افسند  
 قوا شعرا بعد معي  
 فاشي ن منشي قوت ال امر  
 ميانا نامحو الكيب شصدا  
 حكم لست شاه اول تحت ال  
 شعرا كثر كفت با جهات و امواج و ظل الله  
 ضامن هذا مناشي من  
 لا اله الا في حق الذي السلطان  
 السلطان الخاف الخاف  
 الخاف

و کشود و با نجا ح مقاصد کثر و مهتر در تمامت روز شب  
 ما خود رنج و تعب است هم از مجاورت با اهل فضل و  
 ادب و محاورت با کلام عجم و عرب خویشتن داری نغمه  
 لاجرم کتاب براهین العجم را که از مصنفات این عبد  
 عقیدت شیم است فرمان داری تا نکارش داده بحضرت  
 برم و نیز حکم کرد که در مطبع البدایع دولت سمت انطباع  
 دهد بر دینگرانه انخدمت بشکوه خدمتی کردم و بقصیده که  
 جنانش راستوده بودم برین کتاب مصدر داشتم و هی هدیه  
 در این جناب آفرید آنچه آید فخر الفخر و صدقه  
 صد اعظم جلاله العالی

مردمانا کرد داند بازبان بابنان	اینجه شاهها کردتتو با تیغ و سنان
گاشها میدکدتتوانند با تیغ و سنان	باربان بابنان دانا همان داند کند
برزبا و برینا آصف جم آسنان	این سخن استوار از من نداری نازین
آینی باشد بزرگ و حجتی باشد عیان	هین سرخوارزم در آستان شهر بار
صد هزار شی مرد جنگی در رکاب عیان	شاه خوارزم از پی فتح خراسان بر
جند اتدیر پیر و فرخامنج جوان	شد بتدیر و ز بروج شه با خال
لشکر خوارزم شه خوار در زمی چنان	کس به نبر و سنا و تیغ کی در آنست کرد
کلاک بود به زان تیغها سرفشان	بفرزه کلاک وزیر از شاه ترکا گرفت
گاه باشد جافرا و گاه با جانستان	تیغها در جنگها اگر جابهند و کلاک بر



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

چون جناب اشرف ارفع اعجد و جواد مؤید مجید فائمه اصول  
حلافت خائمه فصول شرافت حیدر امام ای کامکار بدر  
وزرای مامدار بهار موالی دولت بهاریا اهل بیت خضار  
روضه اقبال نضارت هوزة افضال خضر مرلوع و ممالک  
خضر شوارع و مسالک ملاذ مخدول و ملهوف معاذ مجهول  
و معروف غوث الانام غیاث الاسلام شخص اول ابران  
ثانی آصف سلیمان مؤتمن التلکان مقرب الخاقان  
اعمال الدوله میرزا آقاخان صدراعظم لاریک طلال  
دوانه ممدوده و آثار شوکنه محموده ما اینکه در خدمت  
پادشاه و زحمت رعیت و سپاه و اصلاح مراد لشکر

روز و اینها نیست غیر از نقش مهر دستکار

اقتدار روزگار اختیار شهریار

عدل از تو مستمان و ظلم از تو مستمند

کام را چون چرخ و کبوتر پاکدل چو مهر و

مست خیرالفعال مست خیرالفعال

دیگرت کو کت پند یک نظر از صد

مست شهرت است ای کوه که در این زمین

خند عمر ابد نماند که اندر حد

بر زبانها نیست غیر از حرف دستان

روزگار دستیار و شهریار است

خلق از تو شاد و خوار و از تو شادمان

حکمران چو دهر و درانا مو چو مورخان

مست خیرالسلام و در دارالامان

دیگرت کرد و نیار یکفرین از صد

مست سودی امر دم را که این در مان

هر زمان باشد در حسا عمر نماید بر مان

مهر کمان جهان حضرت مبارک از بی همگان  
مردین عمری بارت را مبارک از بی همگان

تا چو مهر لبر آید باغ در دهر فردین  
تا چو دینک عاشق آید باغ در دهر مهر کمان

ناصحت با آب نیک و باورد با قدر و شان

مخت با دین و اول و عمر با دین سکران

دشمن بی نوش و ناچاسد بی برک و ساز

مال با دین بقیاس و ملک با دین حساب

چند کاین چرخ سبک پویه پیوند تو  
چند کاین خال ز کراں خنجر بماند تو بمان

آن وزیر نامدار و آن وزیر کامکار  
 آنکه اول شخص و دوم آصف لقب  
 صدر اعظم را دانا خا که در نظم جهان  
 اگر کون غمگین نباشد در کس دوست  
 چو روم باشند خلق و شبان بوی  
 ای سیده نام نیک باختر تا باختر  
 عالم امکا همه در قبضه حصار احد  
 نظم ملک مملکت در عهد تدبیر

آنوزیر شاد خوار و آنوزیر کاهران  
 با صناید مهرا و با سلیمان جهان  
 رنج برد و اینجه از او شد جنا جاور  
 اینجه شد چو خنا و غم نباشد در جهان  
 لیل چون او هر با هر کز بودی شبان  
 وی گرفته صیقل چو قیر و انا قیر و  
 جز جهان جاه تو کجا یجد او بیکر  
 زانکه ندیر تو با تقدیر زاید تو مان

بود بینه ها از رعیت و ز سبب نظم جهان  
 با کرده چندان شبان این نامه خندان

این صفات اندر بزرگان کس ندانند  
 کتب پیشین دیده ام کیش بزرگان خوانند

بعث محض امر پیر و جوار اشخص تو  
 ماهیار افس کرد جمله یینار و  
 در محیط قهر تو بود برانکیزد بخار  
 و ر کسی را نام ختمت بر زبانی بگذرد  
 ای جهل کاهج و ای بد و در کامیا  
 ز این باز رویم و نلا با ساز و بر

سگر این نعمت همی فرصت پیر و جوان  
 کز بنجوانت بدیدر یا نام آن کلک بنا  
 ابر آتش کرد و باران شد کرد و دغا  
 جاوداتش سوخته الماس بر داز زبا  
 ای بملکت کامکار و ای بملکت کاهران  
 شاعر ابا صدقد در او با با نام مان



بپاز قبّه خیالات ملینجی است و مدر که در انشای شئونانش  
باریکه توهمات متکی اسن دست کرد خویش بکار آورد  
و آن دست کشت خویش بیار آورد **لَوْ لَمَّ**

منملائی کاندراید در ضمیر **و** ان مخاطر کرد صورت پذیر  
آن همانلزاده فهم تو است **ن**بست پیدان بنده وهم تو است  
بنده خود را خدای خود شناخت **ه**ر که زینگونه حد از خویش ساخت

**سُبْحَانَ اللَّهِ تَعَالَى عَمَّا يُشْرِكُونَ** چون دریای جودش  
منلاطم کشت و کثرات امواج متر اکم آمد مظاهر جمال و

جلال نمودار شد و حد و د صفات و جهات پدیدار عقول را  
تشریف قبول بخشود و نفوس را امرات عکوس فرمود ثوابت  
و سیارات در مدارج و مدارات غاشیه الوهیتش را پیرایه  
دوش ساختند و طبقات ملائک در صفحات سبع ارایت

حلقه عبودیتش **ا**ویزه گوش شناختند

**سُبْحَانَكَ وَبِحَمْدِكَ وَتَعَالَى عَمَّا يُشْرِكُونَ** و **مُعْظَمٌ وَمَكْبَرٌ وَمَهْلَلٌ**

حل و عقد عالم ناسوت را بجد بران ملکوت گذاشت

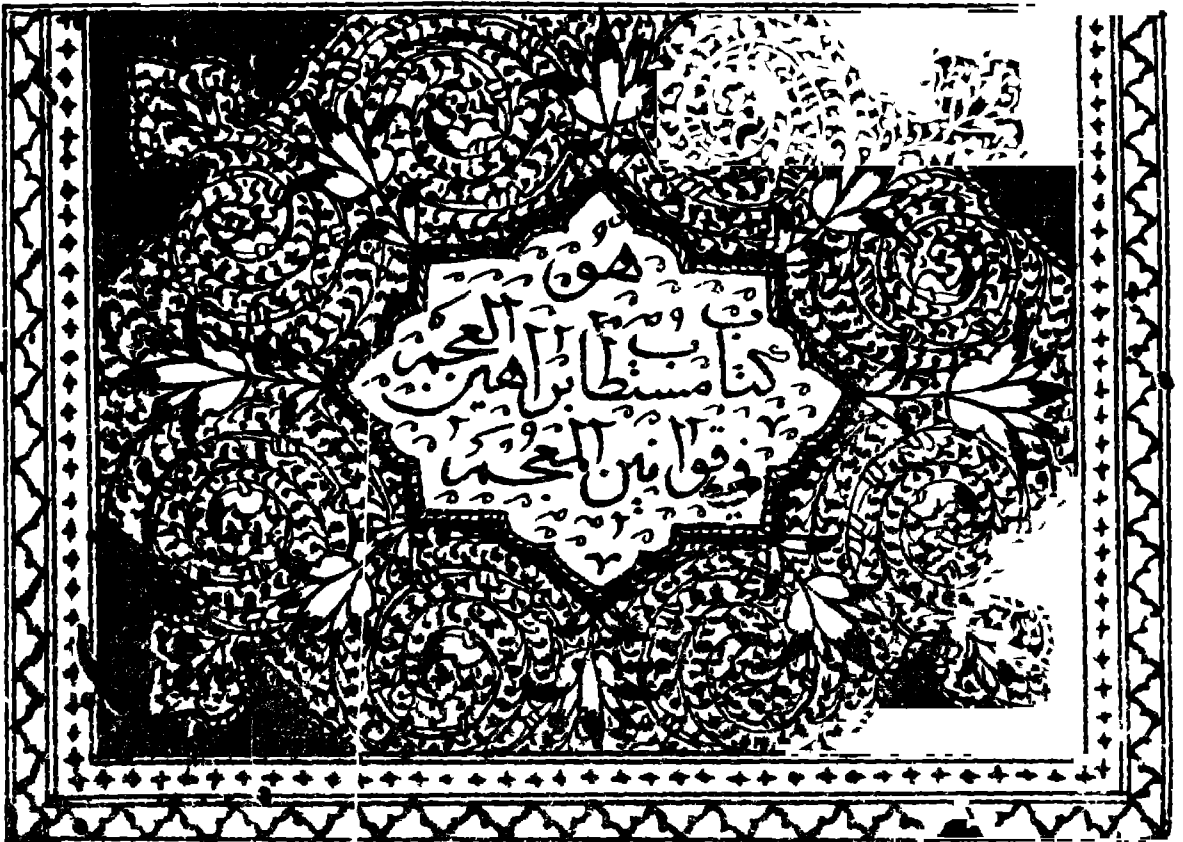
و قرض و بسط آب و خاک را بکار کمان افلاک گذاشت باد

را با خاک همساز کرد و آتش را با آب انباز آورد قوت

نامیر را در طبیعت ارضیه و دبعث نهاد و ورق کوه و

هامون را باستبرق کونا کون خلعت داد قالب خاک را

بروان پاک مستید فرمود و ارواح مجرب را بپار میخ عناصر



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

من سخن سخن بگوید بند و بلا  
 کز سخن این کبروت آمد و من چون چرا  
 چون بینی ز حق تا چند گوئی و او  
 چون نباشد غیر او تا چند من کوئی و ما  
 سبحان الله چگویم که با او سخن نماند و من نمائیم ناشبهات شک و  
 ظن را نم دور باش خفایش طلسم اسم شکسته و غیبیست  
 کبریایش سلسله رسم کسسته علم و وحدتش بیاجه کرات است  
 و ازلیت و ابدیتش متعین بشئونات لاجرم خرد را چه یار که  
 از خدایان شرک و نیه شک و ریب براید و مدرک را  
 چه نیر و که بصد رتزیه و اریکه غیب گراید با آفتاب جمالش  
 خفاش خیال را چه نظر بازی و در جولا نگاه جلالش  
 کودن اندیشه را چه ترکه نازی ناطقه در القای کمالش

فروع کوه زانی ظهور خالق اشیا	تعالی عن متولای تعالی الله چه ایانی
توبنا وافرینش تن تو قسی وینجا اعضا	ز نور وشن بود کلشن هم از نوتیره کلخن
زمن کینت بکوش اندر هنوزم سدا ورا	اران محرکه پیمبر جهان بختش منبر

وَلِلَّهِ دَرَجَاتٌ

مَوْلَىٰ لَهُ النَّيْرَانُ لُسْدَفَعُ	مَنْ كُنْتُ مَوْلَاهُ فَهَذَا لَهُ
مَعِيَ فَلَمْ يَرْضُوا وَلَمْ يَقْنَعُ	كُونُوا لَهُ بَعْدِي كَمَا كُنْتُمْ
حَتَّىٰ فَجَّكَ بَابُهُ وَالْمَدْخَلُ	إِنَّ رِجَالَ دِينِ مُحَمَّدٍ فِيهِ الْهُدَىٰ

مخامدین فی سبیل الله را بمشعل عقل مجرب هدایت فرمود و منافقین  
 گمراه را بشعشعته تیغ مهتد کفایت نمود خرمین زید کانی اشرار را برب  
 بیض یمانی مشعل کرد و پیکر کامرانی کفایت را به نینس نیره خیزدانی

وَلِلَّهِ دَرَجَاتٌ

وَالنَّحْدَانِ وَيَوْمَ التَّقِيحِ تَدْعِلُمُ	مَدْرَلَهُ شَاهِدٌ وَالشَّعْبُ مِنْ أُمَّدٍ
وَفِي قُرَيْشَةٍ يَوْمَ صَيْلَمٍ قَتْمُ	وَحَيْبَرٍ وَحَتَّانِ لَيْتَهْدَانِ لَهُ

اعتقاب جلیش که آن آفتاب جمیل المعات نورند و آن لجه تجیل را  
 لالی مشور به تسید فواعد دین مساعدند و بعروج مراقی حق

وَلِلَّهِ دَرَجَاتٌ

مَقَدَّمَ بَعْدَ ذِكْرِ اللَّهِ ذِكْرُهُمْ	الْيَقِينِ
فِي كُلِّ فَرْصٍ وَمُخْتَوِّمٌ بِهِ الْكَلِمَةُ	صَاعِدِ

علیهم من الصلوة از کاهها و من التحيات انماها دنباله یوی این  
 نامله و راحله یوی اینمر حله سبالک این و تیره زیبا بلکه مالک این  
 ذخیره مظهری سلاله این ستوده آئینه اند که بحفظ مراتب و ضرب

مقید نمود نفوس انسانی را با فاضله قوه عاقله مراتب  
 تجلیات کامله کرد و سبمغ مدر که را بتفضلات بکراته  
 از قاف دماغ آشیانه آورد فَبَارَكَ اللهُ أَحْسَنُ الْحَالِقِينَ  
 نسیم این تفحات و سحاب این رشحات وجود محمود هوس  
 هر چه معنی و معنی هر چه موجود است یعنی محیط محدود  
 جهات و جلوه مجموعه صفات مربع نشین چار بالش  
 وحدت و بوستان پیرای احدیت و اهدیت بدان  
 آفرینش و روان بدش نفس عالم و حقیقت آدم ربیانه  
 هر چه بر زبان رود و منتهای جولان هر چه در ضمیر آید  
 مبدأ و معاد تقدیم و تاخیر هُوَ الْإِنْسَانُ الْكَبِيرُ  
 وَبِاللهِ دَرِّ فَائِدَةٍ شَعْرٌ

مُحَمَّدٌ سَيِّدُ الْكَوْنِينَ وَالتَّقْلِينَ وَالْفَرِيقِينَ مِنْ عَرَبٍ مِنْ عَجْمٍ  
 فَاقِ التَّبِيِّينَ فِي خَلْقٍ وَفِي خُلُقٍ وَلَمْ يَدَأْنُوهُ نِيَّ عِلْمٍ وَلَا كَرَمٍ  
 طایر سخن از اصابت مدارج جلالش فاصراست و سفیر  
 خیال از عروج بمعارج کمالش حاسر اکلیل لولاک لما  
 خَلَقْتُ الْاَفْلَاقَ بِرَبَّارِكَ مَبَارَكَشِ دَلِيلِي رُوشَنِ اسْتِ  
 وَمَنْطُوقِهِ وَلَوْلَا عَلِيٌّ مَا خَلَقْنَاكَ بِرَفْضِ صِغْتِي بِاَفْصَاحِ  
 هجتي برهن و بيه در فائده

وَفَوْزُ عَلِيٍّ بِالْعُلَى فَوْزُهُمَا بِهٖ فَكُلُّ الْاِلَى كُلِّ ضَافٍ وَمَنْسُوبٍ  
 مؤلفه

و مضایب ادبیبی را از زایل ابلیسی باز دیده و در اهتمام غزو و جهاد  
و انهدام بغی فساد پیوسته را پست همیون را زینت هامون نموده  
و بدن مبارک را بجن بلا رک فرموده از ساحل عمان تا ساخت کرا<sup>ن</sup>  
و از گران فرات تا یایان هرات از دقت و قوتش هر فردی وار شود  
مروتش هر مردی با استمرار مر سومات و عاف و استقرار معلوما  
طراف مالک فذلک فرضه عمان و سالک مسالک روضه خوان  
آیه ظلمات ظلم و عناکه بدستیاری اشرار مترکم بودی تبغنه  
شمسیر شرر بار منقشع فرمود و کدورات جور و جفا که پای مردی  
مفسدین مصادم بیاز فیه تیر دلنشین مرتفع نمود و تمهید توانیر بمملکت  
و تسید قواعد سلطنت را بکف کافی و کفایت وافی مشیری صافی ضمیر  
سپرد که بو علی و بو معشرش متعلمان علم و فضل اند و فضل و جعفرش  
متحیران حلم و بذل در ابواب کیاست فلاحون اسب و در آداب  
سیاست فریدون فاعده اصول دولت و فائمه فصول اهلک و اسطه  
مطالب ترک و ناجیک و رابطه ما رب دور و نزدیک قوام الملک نظام  
الملة امین الدین معین الدوله شخص اول ایران ثانی آصف سلیمان  
مؤتمن السلطان مغرب الخاقان میرزا آقاخان صدر اعظم انکه با زیر  
دستان بمر و مدارا کوشد و با منکبران بتکبر و کبر یاد و زبرد با  
نکاره حلم غضب نماید و با اندازه و وسع ادب فرماید و عنفش بالطف  
خویشی جوید و عفویش بر انتقام پیشی کرد در کمال امارت کسی را کوشما  
حقارت ندهد و با ادراغش تینی را بار مست تههد از اهل کمال

غواض امین و دبعث و معین شریعتند و همانا این سلسله شریف  
را خاصه است و این طبقه منیف را خلاصه که عنقای این طیور است  
و طغرای این منشور دارا می این مواکب است و بیضای این کواکب

### بیت

دَعْنِي وَوَصْفِي يَا كَلْبَ ظَهْرٍ نَارِ الْقُرَى كَيْدًا عَلِيٍّ عِلْمِ  
حارس اردبک خسروی فارس معرکه پهلوی محور نردون فتوت کوهر  
چگون مروت کاسر آثارا کاسره ناصر بازار قیاصه تابش آفتاب  
کیاست هوشن سیلاب سیاست فرازنده لوای پادشائی  
طرازنده ردای کبریائی زیبای دبهیم فریدون و جم دارای  
اقلیم عرب و عجم غیبات الانام ملاذ الاسلام کف السلاطین  
فخر لؤلؤ لؤلؤ الخواقین

ملک ناصرالدین شه نامدار جهان را یکی پاک دل شهریار  
برزم آسمان و بیزم آفتاب جو در یای آتش جو در یای آب  
بپایه بلند آسمان خال است هماره که کشان بند فراق است  
جَعَلَ اللَّهُ أَبَاتِ شُوكِنِهِ مِحْطَةً بِالسَّبْعِ الشَّدَادِ وَأَيَّامَ دَوْلَتِهِ  
منوطة بیوم التناد در عنفوان جوانی و در یغان کامرانی کثرت  
ملاهی در حضرت الهی متحف نشاخنه و محارست پادشاهی را بجمار  
مناهی نشاخنه ردای عصمت یزدانیش جل جلاله زیب روان است  
و ادای شکر نعمت ربانیش عم نواله ذکر زبان در طلب رواج دین  
و منهاج حقن مطاوعت یزدانی را بر منابعت شیطان بر کزنده

و جمع و شریف را با تبع مگذر آیدند و فاحی و دانی را بمعرض  
دمار در آوردند قانون شعر و قواعد فایده که شعرا بر زبان  
داشته‌اند و چنان نزدیک انسان معروف بود که هر کز در کتابی  
می‌نگاشتنند یکباره در میان نحو و مدسی گشت چون دیگر باره  
جهان آرام یافت و نظم جهان با ندامت مردم انجمن ساختند  
و باز تکسب هنر پرداختند و مادی فصاحت کردند و ساز بلاغت  
نهایتند السنه دیگر کون بود و هیچکس از آن قواعد آگاهی بداشت  
لاجرم پانصد سال و برز بادت است که هیچ پارسی زبان  
شعر صحیح نتواند گفت و هر کس از بن مردمان که طبعی موزون  
داشته و نظمی نگاشتنه علیل و سفیم افتاده اکنون کسی باید  
که از راقوه قدسیه مدد کند و نفس قدسی بطرف نماید که  
باستقر آن دقایق و لطایف را از کلام فصحا استنباط تواند  
کرد و با برهان و سند رقم نمود تا قانون فصاحت و بلاغت  
در دولت ما تازه شود و شعرای درگاه ما از پیشینان  
و ایں نماوند جناب اشرف صدر اعظم که سعادت خاطرش  
ظلمات معضلات را مصباح است و سرانگشت تدبیرش  
ابواب مشکلات را مفتاح از حضرت سلطنت بسرای صدر  
تحویل کرد و این سنده قلیل را در سده منیع و خصت بقیل  
داد و فرمان کرد که انشای چنین کتابی جز از تو خواستن کوه  
بناخن کاسپتن است غور درین امر شکوف را کس هم ترازونی

کلال پذیرد و از شعد مذاهل مدلال بکبرد  
مَا قَالَ لَأَقْظِ إِلَّا فِي تَشْهَدِهِ كَوَلَا الشَّهْدُ كَأَنَّ لِأَنَّهُ نَعْمُ  
چون شهریار بخت بار و شاهنشاه دین دار قواعد ملک و مانت را  
بقوام آورد و کار کشور و لشکر را بنظام کرد روزی وزیر کار آگاه  
را حاضر پیشگاه ساخت و فرمود که بالهام دولت و القای  
اقبال از تمامت بزرگان ایران ترا اختیار کردیم و حل و عقد جمیع  
امور را بکف کافی تو نهادیم و منت خدای را که خاطر ما بر ما  
نبود و رای ما با اصاب مترون افتاد در توفیر سال و توفیر رجال  
و ترفیه عباد و تعمیر بلاد از آنچه ما جستیم بر افزون بودی و از آنچه  
ما خواستیم بزیادت کردی همانا پادشاه بسحاب مانند که بزین  
و دمن بکسان بارد و یا آفتاب است که بر خار و سمن یکسان بتابد  
لاجرم هیچ حرف و صنعت را نتوانیم فرو گذاشت و از تربیت هیچ  
طبقه نتوانیم دست باز داشت خاصه فن شریف قصاصت که  
سند بر همان خطابت است بیکنج فریبندگشوری بنده شود  
و بایک سخن لغزنده لشکری پراکنده کرد و خدای اینجهان را به  
سخن آبادان کرد و انبیا مردمان را با سخن تعلیم ایمان کردند  
مکانت سخن را قرآن مجید که بهر اشرف انبیا است گوهری کافی است  
بالجملة اینک شعر فارسی و نظم ذری از درجه خویش ساقط است  
و شعرائی از زمان از متقدمین مجلی ما بظیرا که چون فتنه  
چنگیزخان بالا گرفت و سیاطنت مغول در ایران استیلا یافت



من فیرا جالبت اس سوال را بر خویش حتم کردم و چون درین وقت بر حسب فرمان بنیاد تلغیق این نامه نهادم به تمیق

ابن حکامه نیز خامه کشادم

مستور اوراق گوید

قصیده

نعوذ بالله از دست مردم دنی که نابکاه ستیزند همچو مرگ فحی

بجام رفیقان از سارده افغون  
بکس فضل و مروت و عصانه آسفی

چون تو گم اند که لایب جفا کنند جفا  
چو در زه اند که با عیار ازین کنند آزی

لقاشا شکر در جا چور و بو بچی

سرود شاکند دل چو صورت اشرا

ادم غواص این قوم را از کما من  
خان بچی این موج را از کماوی

و کین بگو من طوفان نه از کما  
و کین ز سینه ماهی از کما

که کس کنون نشناسد جبر پر از جی

مرا چه زین که سخن آهن او من داود

بسی که بازند آتند الف از بی

در اینجمن بنکر تا چه زار میخوانند

که زنده کوئی کرده اند اخطل و اعشی

بیان نمط بخرافات خویش پردازند

نوشتاسم و غوص درین بحر ژرف را جز بقوت باووی قند انیم  
در ابداع کارهای مسع و انشای مصنفات بدیع کتاب ناسخ  
النوارح و دیگر منشآت و منظومات تو بدین سخن گواه است  
عرض کردم که من بنده ضعیف باقوت خویشتن حمل ثلی نمی  
توانم کرد و با یوان خود بی روی پشه نتوانم داشت اگر و معنی با  
بصافت مرجاه جبارتی کرده ام پای ملخی پیش سلیمان کشیده ام  
ما خسی بکلستان آورده ام هم باقبال پادشاه و مد پذیر  
کار آگاه بوده است فرمود باک مدار و طریق خدمت سپاه  
که در همه جا و هر وقت بخت پادشاه با تو همراه است و اهتمام  
ما ترا راهنما و چون وقتی از ایام شباب سید تا کسرتان پسند  
سخنوران فتحعلی خان ملک الشعر این بنده را دید آرد کرد غالباً  
را پر دهنه و سخنانم را سخن شناخت با اینکه مرا با ملا زندگان  
و آغاز سخندان بود چون پیرانم خطیر داشتی و چون کار  
آگاهانم از جهان پنداشتی یکشب مرا فرمود که من در نظم  
اشعار بایراد قواعدی چند مساعد نیامدم که رعایت آن  
در اشعار واجب و عدم استحضار در بدایت کار واجب  
گشت اکنون آن سخنان در گوی و بر زن و در زبان مرد و  
زن است در تصحیح آن پای نشردن و در پنج بردن باد بچنبر  
لبتن است و کوه بناخن خستن اکنون ترا شاید که بانشای  
نام و انشاد چکامه قانع این قصور سوی و قانع این فتور آئی

در پنج از آنکه بخرند کرد در کبی  
صبا که از سخن دیگران سخن بود  
فروز عالم صعبین فضل بود ایراک  
سخن بسوزنسته <sup>سب</sup> آتش <sup>سب</sup> در مرده است  
حدیث پیر ابورد و ذکر معلق طوس  
چو شعرا و شوکار و فکا <sup>ن</sup> مکن  
نشان او تو چه دانی ز یاد <sup>ن</sup> در کرات  
اگر بنظم قوافی <sup>ن</sup> ها ولی <sup>ن</sup> کرده است  
چو باستور سرور و چو با کتاد <sup>ن</sup> استاد  
بدین فقیر که رام <sup>ن</sup> بدان <sup>ن</sup> تو مگاهی  
تو نیز آئی <sup>ن</sup> همد <sup>ن</sup> اس <sup>ن</sup> در <sup>ن</sup> سستان  
غرض ز فافه <sup>ن</sup> آن <sup>ن</sup> در <sup>ن</sup> که <sup>ن</sup> ای <sup>ن</sup> استاد  
زهر و شعر روی <sup>ن</sup> بی <sup>ن</sup> بی <sup>ن</sup> تر <sup>ن</sup> است  
کنون نه <sup>ن</sup> حاد <sup>ن</sup> ر <sup>ن</sup> آن <sup>ن</sup> که <sup>ن</sup> ایم <sup>ن</sup> الده <sup>ن</sup>  
درین <sup>ن</sup> زمان <sup>ن</sup> که <sup>ن</sup> کتاد <sup>ن</sup> و <sup>ن</sup> میر <sup>ن</sup> و <sup>ن</sup> در <sup>ن</sup>  
نه <sup>ن</sup> جاش <sup>ن</sup> مع <sup>ن</sup> غاره <sup>ن</sup> باشد <sup>ن</sup> ش <sup>ن</sup> سخن  
کنون <sup>ن</sup> از <sup>ن</sup> این <sup>ن</sup> بگذ <sup>ن</sup> ر <sup>ن</sup> که <sup>ن</sup> چو <sup>ن</sup> او <sup>ن</sup> بگذ <sup>ن</sup> نش  
تو آگهی <sup>ن</sup> و <sup>ن</sup> تو <sup>ن</sup> دانی <sup>ن</sup> که <sup>ن</sup> در <sup>ن</sup> که <sup>ن</sup> استاد  
بجمله <sup>ن</sup> اند <sup>ن</sup> در <sup>ن</sup> دوش <sup>ن</sup> زه <sup>ن</sup> خمیر <sup>ن</sup> مرا  
نکنند <sup>ن</sup> خ <sup>ن</sup> ه <sup>ن</sup> چو <sup>ن</sup> ثاب <sup>ن</sup> و <sup>ن</sup> ستار

نمانده هیچ بکنی کسی بماند بی  
کرده <sup>ن</sup> آن <sup>ن</sup> سان <sup>ن</sup> که <sup>ن</sup> لطم <sup>ن</sup> ها <sup>ن</sup> همی <sup>ن</sup> معنی  
کرد <sup>ن</sup> عالم <sup>ن</sup> ک <sup>ن</sup> ری <sup>ن</sup> بع <sup>ن</sup> عالم <sup>ن</sup> صغری  
سیاه <sup>ن</sup> ح <sup>ن</sup> ام <sup>ن</sup> را <sup>ن</sup> ان <sup>ن</sup> هر <sup>ن</sup> که <sup>ن</sup> کند <sup>ن</sup> ان <sup>ن</sup> شی  
حوس <sup>ن</sup> <sup>ن</sup> ز <sup>ن</sup> هر <sup>ن</sup> سو <sup>ن</sup> م <sup>ن</sup> بدان <sup>ن</sup> ف <sup>ن</sup> س <sup>ن</sup> انه <sup>ن</sup> ولی  
در <sup>ن</sup> بع <sup>ن</sup> د <sup>ن</sup> ان <sup>ن</sup> بر <sup>ن</sup> ع <sup>ن</sup> ی <sup>ن</sup> سی <sup>ن</sup> ف <sup>ن</sup> س <sup>ن</sup> م <sup>ن</sup> م <sup>ن</sup> و <sup>ن</sup> لی  
بلی <sup>ن</sup> چه <sup>ن</sup> د <sup>ن</sup> اند <sup>ن</sup> ز <sup>ن</sup> ن <sup>ن</sup> س <sup>ن</sup> به <sup>ن</sup> سف <sup>ن</sup> ی <sup>ن</sup> داعی  
نمی <sup>ن</sup> س <sup>ن</sup> ک <sup>ن</sup> آ <sup>ن</sup> م <sup>ن</sup> آن <sup>ن</sup> نیست <sup>ن</sup> کرده <sup>ن</sup> است <sup>ن</sup> بلی  
چو <sup>ن</sup> باد <sup>ن</sup> لر <sup>ن</sup> ز <sup>ن</sup> به <sup>ن</sup> و <sup>ن</sup> چو <sup>ن</sup> با <sup>ن</sup> عص <sup>ن</sup> ا <sup>ن</sup> موسی  
که <sup>ن</sup> بر <sup>ن</sup> چو <sup>ن</sup> از <sup>ن</sup> همین <sup>ن</sup> معنی <sup>ن</sup> آدم <sup>ن</sup> فنوی  
اگر <sup>ن</sup> برو <sup>ن</sup> ن <sup>ن</sup> توی <sup>ن</sup> از <sup>ن</sup> در <sup>ن</sup> ر <sup>ن</sup> ج <sup>ن</sup> اح <sup>ن</sup> و <sup>ن</sup> مر <sup>ن</sup>  
فص <sup>ن</sup> به <sup>ن</sup> چو <sup>ن</sup> بخوانی <sup>ن</sup> بمد <sup>ن</sup> ح <sup>ن</sup> یا <sup>ن</sup> ب <sup>ن</sup> ه <sup>ن</sup> چی  
همی <sup>ن</sup> ب <sup>ن</sup> ک <sup>ن</sup>وش <sup>ن</sup> ن <sup>ن</sup>وش <sup>ن</sup> نه <sup>ن</sup> در <sup>ن</sup> که <sup>ن</sup> ا <sup>ن</sup> ل <sup>ن</sup> ه <sup>ن</sup>  
دگر <sup>ن</sup> ز <sup>ن</sup> مانی <sup>ن</sup> ق <sup>ن</sup> انون <sup>ن</sup> نموده <sup>ن</sup> هر <sup>ن</sup> ق <sup>ن</sup> و <sup>ن</sup> می  
چو <sup>ن</sup> هم <sup>ن</sup> بود <sup>ن</sup> چه <sup>ن</sup> ب <sup>ن</sup> ک <sup>ن</sup>ض <sup>ن</sup> ار <sup>ن</sup> در <sup>ن</sup> چه <sup>ن</sup> در <sup>ن</sup> ام <sup>ن</sup> لی  
اگر <sup>ن</sup> ک <sup>ن</sup> ل <sup>ن</sup> سا <sup>ن</sup> کرده <sup>ن</sup> است <sup>ن</sup> ف <sup>ن</sup> ا <sup>ن</sup> ف <sup>ن</sup> ع <sup>ن</sup> سی  
مرا <sup>ن</sup> است <sup>ن</sup> و <sup>ن</sup> که <sup>ن</sup> ای <sup>ن</sup> نام <sup>ن</sup> تو <sup>ن</sup> بنام <sup>ن</sup> س <sup>ن</sup> ح <sup>ن</sup>  
مرا <sup>ن</sup> است <sup>ن</sup> ع <sup>ن</sup> ش <sup>ن</sup> ج <sup>ن</sup> ا <sup>ن</sup> ری <sup>ن</sup> ا <sup>ن</sup> بر <sup>ن</sup> ن <sup>ن</sup> از <sup>ن</sup> شع <sup>ن</sup> ری  
در <sup>ن</sup> ن <sup>ن</sup> ن <sup>ن</sup> است <sup>ن</sup> که <sup>ن</sup> شو <sup>ن</sup> خ <sup>ن</sup> ای <sup>ن</sup> ع <sup>ن</sup> و <sup>ن</sup> س <sup>ن</sup> آ <sup>ن</sup> ری  
نمود <sup>ن</sup> و <sup>ن</sup> ر <sup>ن</sup> و <sup>ن</sup> هر <sup>ن</sup> ک <sup>ن</sup>س <sup>ن</sup> چو <sup>ن</sup> آ <sup>ن</sup> ف <sup>ن</sup> اب <sup>ن</sup> و <sup>ن</sup> س <sup>ن</sup> ح <sup>ن</sup>

سطر و زفت همی نای آورد بگفت

عذیل مانتوان مانت از قلیم عذیل  
بدیل مانتوی هست در عجب همی

بم غین که درین روز کار ایند پاک

زمانه را بد زین اندر آید از پی هم  
نخ این را لب بافت نه آن پی

بی چه رنج که بد از بی نه من بدیم

مرا اگر سخن بد و سد غین نشوم

سخن بد پیدا کند مرد را ز مردار نه

زد یکران سخن شنیدنی بد مگر

بهر آن را غیر از سخن چه بود بد

جو از زود و دور و زود موی دود

سرد ناخر خسته که نزد منس سخن

مدین سخن شام نور نلس جانوران

حسن سر ایند آن مهلا خود یعنی

نه در عمل نکو دیده دان که در فرمان  
سخن کنی و ندانی هنوز از لب پی

ز پیش رنج نرستاده ز نوش بشفی

نه که جاهل اندر بیان من مشک  
نه بی اند با جاهل همی خوش

نه ز گفت من استغفر الله انی

که هم کنم بسخن خط خویش استیفی

چشم و گوش و زبان <sup>تخصص</sup> دوست یکی

بی نتواندی و یاسین ندیدگی هیچی

برغم منکر بر صدق گفته و دعوی

جو از بی را تحمل احمد و عیسی

کران بر آها از یوفیس و صری

بدین فادند ایشان نریب و شری

مقدّمات مشتمل بر فصد فضل قتل

در بیان شناختن شعر و تمیز قافیه از مکتوبی و ملفوظی بدانکه شعر در لغت  
بمعنی دانستن است و در اصطلاح سخن است متخیل موزون معنوی  
متکرر متساوی که حروف آخر آن متشابه بود پس از قید موزون نثر  
جهد شود و از قید معنوی مهمل و هذیان و از قید متکرر مصرع  
شود زیرا که مصرع نیز شعر نبود و از قید متساوی اخذ آوردن هر دو  
مصرع لازم آید نه اینکه هر مصرعی از بحر بود و از متشابه بودن حروف  
آخر آن قافیه لازم شود همانا که سخن غیر متقفا و شعر متقفاست چون دانستی  
که شعر از قافیه تا کزیر است باید دانست که قافیه کدام است بدانکه  
در قافیه آنچه بدان تکلم کنند و تلفظ نمایند مناسط است نه آنچه کتابت  
فرمایند زیرا که بسیار حروف نگاشته آید و بدان تکلم نکند و بسیار  
حرف نوشته نشود و بدان تکلم کنند در هر دو صورت آنچه بدان تکلم  
شود مناسط است و قافیه از آن پدید آید از برای این هر دو صورت  
تمثیل آورم ثلثین اشکار شود آقا آنچه کتابت نمایند و بدان تکلم  
فرمایند چون الف و واو یائی که از اشباع قحطه و ضمّه و کسره پدید آید  
و این در الفاظ عجم و عرب هر دو یافت شود مثال آنچه در الفاظ عجم یافت  
شود چون الف، آغاز و آراست و آورد و امثال آنها و این قبیل است  
الف همیون چنانکه انوری گوید بیت

هنکد این صفت هبونه      دایه خالک و طفل کردونم  
و واو که از اشباع ضمه حاصل شد چون واوکاوس و طاوس

ز خال و خطی کجا ننگار بود اولی	کنون بچاتن آسوده ماشطه مانده است
به بر جنبه کنون چون که کجاره نمی	سخن چو رانده شود تیر چینه از سست
بجا آن نرسد کجا بنشینی	توان ولی تو تن آسای میجایی در منشین
که عذر شعر ز شان تو کلت الطوبی	قصیده زد در عذر بر طراز مرا
سپس نشید و خیزد ز رو استهزی	مباد مفلوک مرد برای استقرایش
تو گفتی که بجلد اول بدم در پی	برین گذشت ده سال باز این
کنون برو جت این شاه از بلا عری	کنون بر آمد این ماه از و با الحاق
سپهر را پی نظم جهان نمودند	صبا گرفت همها سخن جو باد بران
تو دیدار نگرستی بغایه القصوی	بهر سخن جهانی زمعنی آنهاست
بلفظ اگر نگریم عرفا اله نشدونی	به بین که چند گران آمده امعنی ف
بهر زبان و هر آنچه آید از لب تالی	خوش شوم که لغا اندک با فضلش
بجز سخن به نمازده هیچ در دینی	همیشه تا که به بد یا به نیک از مردم
فروزش مرتبه هر دم بخت الماری	چنانکه مرتبه زود بر فرو نمود سخن
چون بیاض ابن اوراق غیرت سواد طبقات آفاق کشت و ریاض این	
اطباق شغف صفحات سبع طباق آمد طراز نده این صور ننگار نده	
این دفتر محمد تقی سپهر مستوفی آنرا بر اهین العجم فی قوا بهن	
المعجم نام گذاشت و قواعد قوافی را که علت غائی بر تنمیق این	
کتاب است در طی بیست و چهار باب بر نکاشت و به بیان مقدمه	
طراز آغاز داد و به تبیان خاتمه ختام نهاد چنانکه بر تیب	
عما قریب باز نموده شود انشا الله تعالی السعی متی والنویق من الله	

خدیجی بر او زد و دیگر جواب نهاده بران چار پتر عقاب  
و مثال آنچه در کلمات عرب یافت شود بدینگونه است الفی که از  
ابدال تنوین حاصل شود چون الف عمدا و مرحبا و باید دانست که  
الفی که در او و آخر این الفاظ مینویسند علامت تنوین است در سیم است  
که دوز بر را بجز الفی دانند پس در او و آخر الفاظی که دوز بر دارند الفی  
علامت نکارند همانا این نه آن الفی است که بدان تلفظ نمایند زیرا که  
چون عمدا و سهوا هم بخوانند این الف مینویسند پس آن الفی که از ابدال  
تنوین حاصل شود مکتوب نبود ابو الفرج راست بیست  
شاخ چون کرم پیله کوه خویش برتند کرد خود همی عمدا  
و ازین قبیل است الف معویه و سلیمان و عثمان و سلطان و بعضی  
از متقدمین کافرین و ناصربین را نیز چنین نوشته اند کفرین و نصرین  
پس الف درینها نوشته نشود و بدان تکلم نمایند و چنین بود الفات  
موقبله از یا که مینویسند و بدان تکلم کنند چون الف در عصی که فعل  
ماضی است در صورتیکه با ماله خوانند چنانکه مولوی گوید شعری  
دامن او گیر کو دارد عصا در نکر آدم چه یادید از عصی  
و واوی که از اشباع ضمه حاصل شود چنانکه مولوی فرماید شعری  
بار دیگر بایدم جستن ز جو کُلُّ شَیْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ  
و او در لفظ داود نیز چنین است که مینویسند و البته باید بدان  
تلفظ نمود و یانی که از اشباع کسره حاصل شود چنانکه مولوی راست  
فرماید نان کردن نه حکمت ای هی . زانکه حق گفت کُلُّوا مِنْ رِزْقِهِ

وسیاوش که مکتوباً باین واواست و ملفوظاً در واو چنانکه حکیم فردوسی

فرماید باین

چو خشم آورم شاه کاوس کیست      کراو پادشاه است پس طوس کیست

ومن کفندام شعس

بداندیش مردان ناسخه را می      نه بیند طوس را جز بیای

و باید دانست که سیاوش و کاوس بیک واو نیز آمده و محقق سیاوش

و کاوس است چنانکه حکیم فردوسی گوید      شخص

از آواز ابریشم و بانک نای      سخن عارضاً پیش کاوس بیای

بکنجی که بدجامه نابرید      فرستاد پیش سیاوش کلید

و یانی که از اشباع کسره حاصل شود چنانکه مولوی راست      شعس

دلوجه و حبل چه و چرخ چه      این مثال پس رکیک است ای غوی

اطلس چه دعوی چه رهن چه      ترانه شد سرسین در بلاغ ای اخی

چشم چون نرگس فرو بندی که چه      همین عصایم کش که گورم ای اخی

واذین قبیل است این شعر انوری که در تقطیع پدید آید و امثال آن

بسیار است شعس

این منم یاب درین مجلس بکف جزو مدیح      وان تویی یارب برامند بکف جام شراب

همانا که چون خواهند تقطیع کنند این شعر را جزوی مدیح و جای شراشود

چنانکه کوئی این منم یا فاعلاتن رب درین مدیح فاعلاتن لیس بکف جز

فاعلاتن وی مدیح فاعلاتن و دیگر حروف مشدداست کلاً که یکی

نویسند و در حرف خوانده شود چنانکه فردوسی راست شعس



آن تفاق از ضد آید ضد را چون نباشد ضد نبود جز بفا  
نقش ضد گراز بهشت ای بی نظیر چون نباشد شمس ضد مهر بر  
و هم اوراست شعر

هین بر و بر خوان کتاب طب را تا شمار یک بینی در کجا  
اما آنچه بنکارند و شخص بدان تکلم نکند آن نیز الف و او و ما  
بود اما آنچه در الفاظ فارسی بنویسند و بدان تکلم نکنند چون الف  
وصل که حرکت آن بحرف ماقبل داده شود و هززه در تلفظ در نیاید

چون هززه درین شعر که فردوسی فرموده شعر  
چو کودکی لب از شیر مادر شست مکهواره محمود گوید محبت

و من گفته ام شعر

این طویله که پر کهر کردم تزیی کج طمع زر کردم  
منگه بس رنج شایگان بینم تزیی کج شایگان بینم  
و دیگر حرف و او بود و آن از سه نوع خارج بود اول و او اشمام  
ضمه است که هم او را و او معدوله خوانند چون و او خواب و خود

و خواجه و خوانچه و امثال آنها و ماقبل این و او مفتوح است

الا آنکه بوی ضمه دهد نوع دوم و او بیان ضمه است که دلالت

کند بر ضمه ماقبل آن چون و او تو و چو این و او نیز بیشتر وقت

مکتوب آید و ملفوظ نشود نوع سیم و او عطف است چون و او

داد و ستد و آمد و شد و امثال آن این و او نیز ملفوظ نبود مگر

اینکه ماقبل آن ساکن شود و در صورتیکه ملفوظ نشود

و مصلح الدین شیرازی فرماید شعش

سل المصانع ربك انهم في الغلوات      تو قدر اب چه دانی که در کنار فراغی

من ادمي بحالت ند بدم و نشنیدم      اگر کلی محقیقت عجبین اب حیاتی

شبان تیره امیدم بجمع روی تو <sup>شد</sup>      لقد تنفس عين الحيوة في الظلمات

و نیز حروفی است که از تلفظ حروف نهجی که بجای علامتت حاصل

شود چون آرو که بعضی و طه و یس و امثال آنها چنانکه حکیم

فردوسی در آغاز کتاب یوسف زینجا فرماید شعش

بیابش نواز من حکایات را      امر تلك ايات را

مولوی فرماید شعش

کاف کافی آمد از هر عباد      صدق وعده که بعضی

و خاقانی فرموده بلیت

کید شود بد با چون نوشاه دین طلب      نمانی اجفت لب در راه طه و یخت

و من گفته ام شعش

تو اختیار جهانی جواز و سل احمد      تو انتخاب جردی جواز نبی یس

و دیگر نویی است که از تنوین حاصل شود مولوی راست شعش

انچنان دها که بدشان ما و من      نغشان شد بل اشد قسوة

موسیاد در پیش فرعون ز من      نرم باید گفت قولاً لبتاء

انکه گوید رمز قالت نملة      هم بدانند از این طاق کهن

و دیگر حروف مشدد بود کلا که یک حرف نویسند و دو حرف خوانند

شود چنانکه مولوی معنوی فرماید شعش

در الفاظ عرب بزسته شود و بدان تکلم نکند الفی است که علامت  
جموع بود همچون الفی که پهلوی گانوا و ادخلوا و انصتوا و امثال آنها  
نویسند سعدی فرماید شعر

خوابندش ز لطف بر زانو      قِضَى الْأَمْرِ كَيْفَ مَا كَانُوا  
مولوی راست شعر

چون تو کوشی از زبان بر جنس تو      گوشه را حق بفهمود انصتوا  
لقمه هم گزنیف اندر گلوا      تا نکوید لقمه را حق ادخلوا  
و دیگر الفی است که محته رفع اشتباه زاید نویسند همچون الف مائه  
که محته تقریق نامند زاید نوشته آید و ملفوظ نبود و الف لام چون در  
پهلوی حرف شمسی واقع شود بلفظ در نیاید چون ابوالنصر و الظفر  
یس در ابوالنصر سه حرف مکتوب بود و ملفوظ نشود و آن واو و الف و لام  
بود و چون الف و لام پهلوی حرف فصری واقع شود لام آن سلفظ در آید  
چون ابوالمظفر پس در ابوالمظفر دو حرف ملفوظ نشود و آن واو و الف است  
و دیگر حرف واو است که محته علامت و تفریق کار بند و بدان ملفظ نکند  
چون واو عمرو که بنویسند تا امتت عمر شود چنانکه سعدی فرماید شعر

گرفت دیده بچشد خداوند امر      نریبلی در صورت رید و عمرو  
و مولوی معنوی فرموده بلیت

رید پزاید تری سوی عمر      عمرو را گرفت تیرش همچو منرش  
لکن چون عمرو قافیه واقع شود نوشتن و او را یسند بده است  
همانکه در بصورت های اشتباه ما عمر سود و دیگر او در الو که محته

ما قبل آن البته مضموم خواهد بود ما بد دانست که کلمات فارسی که  
 موقوفه الاواحرید و متحرک نشوند که بواسطه عطف با اضافه یا  
 اتصال بروابط و ضمایر و در هنگام عطف الیه و آخر آنها مضموم  
 خواهد بود چون دل و جان و بن و سر و در هنگام اضافه الیه مکسور  
 خواهد بود چون دل من و جان من و دل تو و جان تو و امثال آنها که لام  
 دل و بن جان مکسورید و هرگز نبود که او آخر کلمات فارسی درین دو  
 حالت مفتوح شود لکن چون در پهلوی ضمایر و روابط بیرون آیند  
 مفتوح شوند چون سراسر است و دلست و سر است و دلست و سر است  
 و دل و سر است و دلش و چون این الفاظ در پهلوی یا او او و الف  
 در آیند بالتبع مکسور و مضموم و مفتوح شوند چون سروری و او و  
 و بشنوید و بگذرید و امثال آنها که او و را بالتبع یا مکسور شده اند  
 و الا ساکن بودند و پس و دختر و که بجهت او و تصغیر مضموم الیه  
 شده اند و دیگر از حروفی که مکتوب شود و محفوظ نبود هاء آن مخفی است  
 چون ها خام و جامه و شانیه که چون در وسط مصرعها بود بدان تکلم  
 نکند چنانکه مصلح الدین سیرازی فرماید **شعد**  
 همان نصیب که پیش از خود نهاده است  
 اگر تو در نگرانی بد زحق بدی  
 همان که زرع و نخل آفرید روزی داد  
 تو اول باش مدارای برادر از کس پاک  
 کس که در طلبش سعی میکند با دست  
 ذوبی از فضل چشم احوال آماده است  
 ملح بخورد در روزی هم او فرستاده است  
 بیاد دار که این پدم از پد زیاد است  
 نویبان این هاء آنش الله در باب هاء باز نموده خواهد شد اما آنچه

انچه بود را و اجرا شعار واجب بود در تعریف آن این ملت در اکثر نسخ

ثبت است شعر

قایم در اصل بحرف اوشت بر ائمه جان پیشین و درین این بعبه آنها دایره

چون تا سیدین و حیل و در وقت آنکه در بعد از آن صل و خروج او مرید و یار

و هما که مای شعر بر روی بود و شعر بی روی شعر محو است در حرف مکی

روی مشق این دو بود و در لغت درین مانی است که بار بر شتر نهند

و در اصطلاح عبارت است از آخرین حرف اصلی از قافیه آن بوسه

نوع است نوع اقل اصلی بود چون نون درین شعر که من گفته ام

هر اوستان سازد ستاره زمین بدست یاری این دیر پای اهرمین

نون زمین و اهرمین روی بود و بر اصلی است نوع درین غیر اصلی بود

یعنی حرف قائم مقام حرف روی شود چون الف درین شعر که حکیم

انوری آوردی بر موده شعر

کسی چه داند کاین گون است مینار است چگونه مولع از مردم دانا است

نه هیچ عقل بر اشکال دور او واقف نه هیچ دیده بر اسرار حکم او بیناست

الف دانا و بسیار که آفاده معنی ما علیک کند و اصلی نبود روی ساخته

پس این الف قائم مقام روی واقع شده زیرا تراست که ازین قبیل هر وقت

در پہلوی هم بیاورد نوع سیم است که شاعر تکلف حرفی را بمنزله نگ

آورد و این چون از عمل شاعر پدید شود معموله خوانند خواه در روی صفر

و خواه مضاعف چنانکه گفته شود مصلح الدین راست شعر

ای بر تو قنای حسن چالاک صد پیرهن از جدا بخت چالاک

اشباه بالانولید چون اولوالالباب و اولوالابصار و امثال  
آنها معنی فرماید شعس

غیاث دولت اسلام و چون <sup>سول</sup> دین ر نظام ملک جهان سید اولوالالباب  
محماری راست بیت

زیرا یکی هوا که کای <sup>حسب</sup> پروان چنانکه باعتبار و امنه یا اولوالابصار  
و دیگر و او در مثل صلوه و رکوة و امثال آنست که این و او را از برای  
تفحیم نولسد و خوانده شود و الف شکارند و خوانده شود چنانکه معنی

شیرازی فرماید شعس

ما خود چو تو صورتی ندیدیم در شهر که مبطل صلوة است  
اخر یکی سوی ما کن . کاین دولت حسن را رکوة است  
و دیگر یانی بود که بحای لام الععل افعال ناقص بود که قلب مالف شود  
و در حال تبکد العا ارا ما له نحو اسد آن یا مکتوب بود و تلفوظ نشود  
چنانکه عصی و رمی و رحی و امثال آنها که بیا نویسد و بالف خوانند پس  
اینها هم حروفی هستند که بعضی کتات نشوند و بدان منطبق کسد  
برحی را کتات کسد و بدان ملعظ فرماید علی ای حال آنچه بدان تکلم  
کسد در قافیه معبر است نه آنچه کتات نماید چنانکه دانسته شد  
چون انمعنی محقق کتب اکوٹ قافیه را شناسائیم که هر گاه در طی انواع  
اشاره بدان شود یا از حرف روی سخن رود مسمعان را اشاره بمعلوم  
شده باشد فصل <sup>حرف</sup> فافند حرکت است نه مجهول  
بدانکه قافیه در لغت اربی رومده بود و در اصطلاح عبارتست از تکرار

الف حرف تاسیس است و میم حرف دخیل و لام روی بود و  
تکرار هیچیک یعنی حرف تاسیس و دخیل لازم نیست و ردف  
الف و واو و بار که میدک پلش از حرف روی واقع شود بیواسطه  
متحرکی چون الف درین شعر که انوری ابیوردی فرموده شعش  
اینکه می بینم سیداری یارب ما بجا <sup>هو تن را چین لعن لیس اخیدین عدل</sup>  
و چون واو درین شعر که طهر فارابی راست شعش  
سپیده دم که ستمم مرم سر <sup>ورد</sup> شیدم این قووالی الله اول بود  
و چون یای درین شعر که ابوالصرح گوید شعش  
بینه مار بخضر رسید هس <sup>بکراں مرار هید رین</sup>  
اما تکرار ردف واحد بود و هر شعر که مدیساں بود یعنی در میا  
حرف زذف و روی حرف ساکن در شامده باشد آن قافیه را مرد  
بردف مفرد خوانند و هر گاه حرف ساکن در آمده باشد آن حرف  
ساکن را ردف را اید خوانند و این الف و واو و بار را ردف اصلی گویند  
و ردف را اید بخزشش حرف تواند بود و آن ازینمصرع بر اید مصرع  
خا و راوسین وین و فاونون <sup>تمثیل آنها چون افراخت و کارد</sup>  
و آراست و اباشت و بان و ماند و کوفت و مورد و ریخت و کوفت  
و امثال آنها و باید دانست که در موافق فارسی خواه آن قافیه مرد  
بردف مفرد باشد چون سرور و سیر و حواه مردف بردف زاند چون  
سوح و کیمت این واو را بردف نوع بود یا معروف بود یعنی شاع  
تمام گفت شود چون واو و یای نورد و پیر که نا و او و یای کلاب عرب

پای طلب از روش فروماند      می بینم و چارون نیست الاک  
بنتینم و صبر پیش کیرم      دناله کار خویش کیرم  
کاف الاک که با چالاک و چاک روی ساخته معوله بود و هم آورد  
در پای لطافت تو مراد      هر سه و سهی که بر لب بوست  
نازک بدنی که می مکند      در ز بر قنای چو عنجه در بوست  
و هم اوراست شعس

مخدائی که شمع کبکد چرخ      در بر نور اوست پروانه  
کامحسام در نوح دوری تو      که بدانم که زنده ام یا نه  
و من کهنه ام شعس

بجائی کشیده است تا حیر لطف      رکید زمان و در دست زمانه  
که در جود تو کردم استعمر الله      چو این گونه تشنه فسانه  
ازین بیش میسند حیران روی را      نرفای زمین عم رهاسیم یا نه  
چون روی شناخته شد باید دانست که آنان هشت حریف که  
گفت شد چهار قبل از روی در آید و آن تا سبب و دخیل و ردیف و قید  
بود اما تا سبب عبارت از الفی است که بکوف متحرک واسطه باشد  
میان آن و روی چون الف شامل و جاهل و عاشق و شایق و امثال  
انها اما رعایت این الف اگر چه خالی از حسن نیست لازم نبوده اما  
که شامل با مسکل نیز قافیه شود و عاشق تا مشفق روا بود لکن عرب  
رعایت آنرا واجب شمارد و دخیل عبارت از همان حرف محو است  
که واسطه میان تا سلس و روی بود مثلاً چون میم شامل پس در شامل



معروف با مکر فایه نموده درین شعر که فرموده شعش ۲  
ان یکی شیری اگادم میخورد ان یکی شیری اگادم میخورد  
با اینکه شیری موصوله است باز ادم در جانی بمترئه فاعل بود در  
جانی بمترئه مفعول و قافیه شیر نبود و نزدیک باین بسیار است  
چنانکه هم او راست شعش

چون از و کشتی هم چیز از تو کشت چون از و کشتی هم چیز از تو کشت  
وازیں الفاظ مشترکه بسیار است چون زیر و زبر و سیر و زور و  
امثال اینها که در پارۀ معانی بیای مجهولند و در پارۀ بیای معروف  
مخلص سخن است که متقدمین مجهول و معروف را با هم قافیه ندانند  
و هیچکس را درین خلافی نبود مگر مولوی که اگر چه در مجهولات یائی  
با شعرا اتفاق نموده اما در مجهولات و اوی نهان و وزید و با معروف  
روا داشته شعش چنانکه گوید

رک رکست این اب شیرین و اب شور می رود در خلق تا یوم الذشور  
نیست انکار در خود را صبور تا پرش در نکند در شر و شور  
وازیں روی او کناره باید نمود چون تا سبس و در خیل و ردف دانسته  
شد ندانکه حرف ساکن ما قبل روی هر گاه و او و یا و الف بود انرا  
ردف گویند چنانکه گفته شد و هر گاه بجز این سه حرف بود انرا قید  
خوانند و رعایت قید واجب بود مثلاً چنگ را با سنک و غزم را با  
حزم باید آورد اگر چه بعضی از شعرا در هنگام ضرورت بقرب مخرج  
متوسل شده اند و حرف قید را مختلف آورده اند اما پرهیز کردن

نیز روی آوردند مثلاً پور را با سرور و پیر را با سرور توان آورد و یا این  
و او را یا مجهول بود چون و او شور و یای شیر در تنه پس باید دانست  
که او و یای معروف را با او و یای مجهول قافیه توان آورد و با الفاظ  
عرب که او و یا دارند هم آوردن خطاست مثلاً شور را با سرور و شمشیر  
با وزیر قافیه کردن صحیح نیست مگر الفاظی که در کلمات عرب درج  
اماله بیا خوانند آن نیز حالت یای مجهول پیدا کند مثلاً رکاب را  
چون رکیب خوانند با نشیب که با یای مجهول بود قافیه آوردند لکن  
با لطیب قافیه کردن خطا بود چنانکه اثنا الله در باب اماله گفته  
خواهد شد و شعرای متقدم جمیع رعایت نموده اند و مجهول نام معروف  
نی آورده اند و باید دانست که بعضی الفاظ که با او و یا میباشند  
معانی مختلف دارند بسا باشد که در بعضی از معانی بیا و او مجهول  
اند و در بعضی از معانی بیا و او معروف چه بسیار کسان که چون این  
قواعدش القا کنی از برای انکار ازین قبیل الفاظ پیدا کند و در نیابد  
و همان جهل باقی ماند مثل شیر که چون بمعنی درنده بود بیا مجهول است  
و چون بمعنی شیر خوردنی بود بیا معروفست مولوی معنوی در  
مجهولات یاقی غایت سعی مبذول نموده و نیک باید دانست که درین  
اشعار نیز رعایت شعری کرده است که فرموده  
کار پاکان را قیاس از خود مگیر گرچه باشد در نوشتن شیر شیر  
یعنی در نوشتن شیر درنده را چون شیر خوردنی نویسد البته چنین  
بود زیرا که در تکلم تفاوت کنند در نگارش پس شیر خوردنی که با یا

ماه مبارك آمد همی کرده راهوارش سی روی زمینش زکی از یسارش

و چون تایی درین بیت "وز" بگفت که انوری گوید

ملک یوسف ای حالتی غلامت ملول جهان جمله دراهتمامت

نفس علی هذا وقت حرف خروج است و آن حرفی است که بوصول

پیوند چون میم درین شعر بیت

کینی بسر سنان کرفتم پس باسر تازیانه دادیم

ستیم حرف میز است و آن حرفی است که بخروج پیوند چون

تایی درین بیت که انوری فرموده شعر

عشق تو بی روی تو در دلیست مشکل عشق تو مشکل مشکلیست

چهارم نایره است و آن یک حرف یا بیشتر بود که مزید پیوند چون میم

و الف و نون درین شعر بیت

ما کار زمانه نینک دید سیمان از کار زمانه زان بید استیمان

پس درین شعر ال حرف روی بود و سین حرف وصل و نا حرف خروج

و یا حرف مزید و میم و الف و نون حرف نایره باشد و اختلاف همچو

ازینها بجا نیند چون حروف قافیه دانسته شد حرکات آنرا و اختلاف

در حرکات را روشن سازم در تعریف حرکات قافیه

بدانکه حرکات قوافی را اهل این صنعت شن نوع دانسته اند و

این شعر را ایراد نموده اند شعر

رقب و اشباع حد و توجیه است از مجرئی و بعد از وست نفاذ

رقب در لغت یعنی ابتدا کردن بود و اشباع در لغت معنی سپردن است

ازان زیباست بلکه لازمست فردوسی فرموده شعری  
چه گفت آنخداوند تزیل و وحی خداوند امر و خداوند نهی  
و مصلح الدین راست شعر  
چه مصر و چه شام و چه بر و چه بحر همه روستا نند و شیراز شهر  
مولوی راست شعر

پرس پرسان میکشید شرتا بصد  
گفت کجی یا قتم آخر بصره  
مغلسا گر خوش شوند از زر قلب  
لین اور سه اشود درد در ضرب  
باز منشوری نوبسد سرخ و سبز  
تارهند ارواح از سودا و عجز  
زانکه بی لذت نروید هیچ جزو  
بلکه لاغر گردد از هر پنج عضو

حکیم سنائی فرماید شعر

هر یکی را بلس هر عضوی اطلاع اوقاتده بر جزوی  
پس دانسته شد که چهار حرف قبل از روی اندر آید که آن حرف  
تاسیس و دخیل و ردف و قید بود چنانکه گفتیم حرف تاسیس و  
دخیل را رعایت لازم نبود چون ازان دو در کذریم حرف ردف  
و قید مانند این هر دو نیز در حقیقت یکی است مخلص سخن آنکه هر حرف  
ساکن که قبل از روی بود حالت ردف دارد و رعایت آن واجب  
بود اما آن چهار حرف که بعد از روی آید که وصل و خروج و  
مزید و تاثره باشد چنانکه گفته شد اول حرف وصل است  
و آن حرفی است که به روی بیوند چون حروف ضمایر و روابط  
مانند شین درین شعر که من گفته ام شعر

تقدیر در این میانم انداخت هر چند کناره میگردم

ناصر خسرو راست شعر

چهره زومی صور حبشی را مایه خوبی چه بود علت زشتی

تعمیرم چراست در یادریا محنت مفلس چراست کشتی کشتی

و هم او راست شعر

ای کورد کرد کبند بر رفته شاه خاند و فایده است جفا رفته

آن جانور که سر کین گرداند زهر است پیش او کل بشکفته

پس در این اشعار اختلاف جذور و داشته اند اما اختلاف

توجیه چنانکه شعر سعدی راست

دینا نیرزد آنکه پریشا کند دلی ز نه هار بد مکن که نکرده آغا فلی

بنیاد خاله بر سر آگست ازین سبب خالی باشد از خلی یا تزلزلی

حکیم ازرقی راست شعر

عنصر در من محو و ایم فخر کرد ز آنکه درین در هم وینار و بر سری

خوا گفتن من خدایم در میان اشاعران که خدایم چنین فخری در شاعری

اندرین میدان فخر اکنون سبق من بنده است کوه در میدان را دید که تواند عنصری

و بیاید دانش که اختلاف جذور و قافیه مردفه جایز نبود خواه

روی متحرک باشد خواه نه اختلاف صورتی جایز است که

قافیه مردف نباشد و روی متحرک باشد مثلا باد و لبه را با

این که قافیه نتوان کرد و توشه ام را ایشام نتوان ایراد نمود

و درین شعر که فردوسی میگوید

و حذو در لغت بمعنی در برابر چیزی افتادن آمده و توجیه در لغت  
 بمعنی روی فراگردانیدن است و مجری در لغت محل رفتن بود و نقاشی  
 در لغت روان گشتن فرمان بود اما در اصطلاح رس حرکت ناقص  
 تاسیس بود و اشباع حرکت دخیل پس در لفظ کامل حرکت کاف رس  
 بود و حرکت میم اشباع و این هر دو از مطلب ما خارج است  
 چه رعایت تاسیس و دخیل چنانکه گفته شد لزوم ندارد پس حرکت  
 میم کامل و حرکت کاف شکل تفاوت ندارد درین صورت این حرکت  
 حرکت دخیل نیست بلکه حرکت قبل از روی است و آنرا توجیه گویند  
 و حرکتی که قبل از روی واقع شود از دو نوع خارج نبود اگر ما بین آن  
 حرف متحرک و روی ساکن باشد آن حرکت را حذو نامند مثل فتحه  
 سنک و چنک و ضمه مور و شور و کسره بید و شید و هند و  
 سند و امثال آنها و اگر واسطه فیما بین روی و آن حرف متحرک  
 واقع نشده باشد آنرا توجیه گویند چون فتحه سرور و داور  
 و کسره ناظر و مناظر و ضمه سنقر و عنصر و امثال آنها پس منحصر  
 شد حرکت قبل از روی به حذو و توجیه و اختلاف آنها هرگز  
 روان بود مثلاً است را با سست و سرور را با ناظر قافیه کردن خطا  
 بود لکن این در صورتی است که حرف روی ساکن باشد و هرگاه  
 روی متحرک شود اختلاف حرکت قبل از آن جایز است چنانکه

سعدی شیرازی راست شعر

طاقت برسید و هم بگفتم عشقت که ز خلاق می نهفتم

ولام حاصل و واصل را مقید بتاسیس و دخیل نویسه و قس علی هدا  
از جمیع ترکیبات نهی لقب پیدا شود و ذکر هر یک موجب الخطاب است  
چه باندک تامل در یافته شود انشا الله تعالی

### فصل سیم در عین قافیه شناختن نهی

بدانکه عیوب ملقبه قافیه چهار است چنانکه ازین صرع بر آید  
سناد است واقوا و اکفا و ایطا لیس اول سناد بود و آن در لغت  
بمعنی اختلاف بود و در اصطلاح اختلاف ردف است چون داد  
و دود و دید که کس با هم روی سازد و قوا بود واقوا در لغت  
بمعنی تمام شدن زاد است و در اصطلاح اختلاف توجیه است  
و اختلاف خد و هر دو اما اختلاف توجیه مانند استر و شتر در  
وقتیکه رو به ساکن بود اما اختلاف خد و د و نوع بود یا اختلاف  
حرکت ما قبل ردف است که بواسطه آن ردف نیز مختلف شود  
چون فردوس و طیس که یکی مردف است و یکی مقید و داد و دید  
که هر دو مردف است و مختلف یا اختلاف حرکت ما قبل قید است چون  
گفت و هفت و این اختلاف خد و چون روی متحرک شود جایز است  
چنانکه گفته شد و همچنانکه خد و بواسطه مجهول و معروف بودن  
ردف مختلف شود چون شمشیر و پیر توجیه نیز بواسطه معروف  
و مجهول بودن حرف روی مختلف شود چون پری و هری و هسی  
و ذمی که با هم قافیه نبود چنانکه انشا الله گفته خواهد شد سیم  
اکفا بود و اکفا در لغت بر کرد آمدن است از مقصود و در اصطلاح

بدست وی اندر یکی پشته ام ازان افزیش، پراندیشه ام  
نیک تهاون و رزیده و پیروی آن از صواب دور است اگر چه  
میتوان گفت که حرف روی در پشته ها بود و اندیشه را که های اصلی  
ندارد بایش آوردن از قبیل قوافی معمول است و درین صورت مراعات  
ردف لازم ندارد و حکم در برابر آن بدین متوسل شده اما مطبوع  
نبود و دیگر حرکت روی است و انرا محری گویند چون حرکت تالی درین

شعر که مصلح الدین راست شعر

هزار عهد به بستی قیام بشکستی <sup>۴</sup> مرابا تش سوزان نشاندی و نشستی

اختلاف حرکت روی ابدجا نیز نبود و دیگر حرکت حروفی است که بعد از  
روی در آید از قبیل حرکت وصل و خروج و مزید و نایره پس حرکت هر یک  
ازینهارانفاذ گویند و اختلاف آن نیز ابدجا نیز نیست عرص کلام آن است  
که قافیه را چهار حرکت بود و حرکت قبل از روی که جذ و توجیه باشد  
و هر گاه روی ساکن بود اختلاف آنها جایز نیست و هر گاه روی متحرک  
بود اختلاف آنها جایز است اگر چه نیکو نیست و دو حرکت دیگر  
مجرمی و نفاذ است که حرکت روی و ما بعد آن باشد و اختلاف آنها  
هرگز روا نبود و دیگر باید دانست که هر گاه روی ساکن بود آنرا  
مقید خوانند و هر گاه متحرک بود آنرا مطلق خوانند زیرا که از قید  
سکون اطلاق یافته و در هر دو صورت چون در پهلوی حروف  
قافیه نبود آنرا مجرد گویند و چون در پهلوی حروف قافیه بود بدان  
حرف ملقب نمایند مثلاً لام دل و مشکل را روی مقید مجرد گویند



روان بود چنانکه گفته خواهد شد انشاء الله تعالی و در من

اینکه سعدی شیرازی

فرماید شعس

دیدار تو محل مشکلات است      صبر از تو خلاف ممکن است

زهر از قبل تو نوشد رو      فحش از دهن تو طیب است

و در این قطعه گفته است شعس

کاش این مقلد بودی در حیا      تا بمالیدی خطت بر مقلبین

از بها طلعتش چون آفتاب      میدرخشد نور بین الحاجبین

تا بگردون برد رخسار اختران      تا بکیتی بر بتابد نیرین

ابر و چشم تو باران سال و ماه      راح و جفت بر روان والدین

نامت اندیشی و مغرب روان      چشم بد دور از تو بعد المشرقین

پسندیده نبود و بی روی، آن تا خوب است اما حکم ابوردی

درین قصیده که گوید شعس

اخر ای حال اساد از میرد انجات      از بلا غایت خال ره گر کانی و کات

عذر خواهد و گوید شعس

تو چه بعضی شایگان است توانش کو      عفو نیست داد این ندانم بس ادا

بود الحق تا جمد در از وجد اولک      چون ممان و قنا چون زواجون غذا

کشم اهرشایگان خوش از حدان بد      فی المثل پیو خاد، آئی و راه ادا ناک

و این قاعده مطرد است که در هر چه شعرا عذر خواهند معذورند

پس بر حکم ابوردی جای سخن نبود و این که درین قطعه فرموده است

تبدیل روئی است بحر فی که قریب المخرج بود چون سبح و سیاه و  
خواجده و سراج و طرب و چپ و سگ و شک و امثال اینها  
چنانکه مثنوی فرموده بیت

ذکر موسی بهر روپوش <sup>سین</sup> لیک	نور موسی نقد لسانی مرده ریخته
معجزه میجست ازو بوجهل سن	دید و تفردش ازوالا که شک
خورده کارها علم هندسه	با نجوم و علم طب و فلسفه
بیمراد او منجبد هیچ رک	در جهان زاوج ثریا تا سمات
یا رجمانی بود رویش چو مرگ	صحتش شو <sup>سین</sup> باید کرد ترک

مصلح الدین شیرازی <sup>سین</sup> را شعر

بر نیم ز خصمان اگر بر تپند <sup>سین</sup>	کزین آتش فارسی در تب اند
هی کوز بارید بر خود و ترک <sup>فردوسی گوید</sup>	چو برک خزان <sup>سین</sup> بار داد از بید برک <sup>سین</sup>
سرو پاس چون ابنوسی فرسپ	چو خشم آورد بکند راند زاسب
بنام خداوند هر دو سرای	که جاوید ماند بهر دو سرای

حکیم سنائی فرماید شعری

هر که او نقش خویش شناسد      نقش دیگر کسی چه بشناسد  
اینها نیز زیبا نبود و کناره باید نمود چها <sup>سین</sup> ایطاست و ان عبارت  
از تکرار قافیہ است جز تکرار قافیہ مطلع که امر او مطلع گویند و  
ایطابرد و قسم است ایطاء جلی و ایطاء خفی ایطاء جلی است که تکرار  
ظاهر باشد چون یاران و دوستان و جفا کروست مکر و شایگان عبارت  
از ایطاء جلی است و ایطاء خفی چون دانا و بینا و اب و کلاب و این

خواجہ بو بکر برد کوی ادب ایزد اور ابقا و عمر دہا د  
انوری ا شعس راست

صفی محمد تاریخی ایچہان تقاق جہاز حادثہ تاریخ تو زسر کیراد  
پروز حشر و نصیحت کئی کہ دامن تو بکیر دزن و لپس کیراد  
چون حکایت نان شہرہ قطع کند پینھو کون دریدہ در کیراد

فردوسی شعس راست

ہزار آفرین پرچین رن بواد ہر ان زن کہ چو وی نباشد مباد  
اگرچہ باد نیز در اصل بواد بود بکثرت استعمال و اورا از آن  
انداختہ اند و باد خواندہ اند لکن چون بمنزلہ علمیت رسیدہ  
استاد با بواد قافیہ شعس کردہ و من گفتہ ام

خواجہ من بچو از من حدیثی منیو کان دکر بارہ سیدنام در گورہ مشنوام  
مخلص سخن آنکہ این الف زاکر من الف تمنی و نرجی، نو اندم در  
بعضی نسخ برد و قسم سہم ساختہ اند و گفتہ اند این الف از  
برای حصول دعای نیک و بد است چنانکہ مصلح الدین

برماید شعس

پس از مراد جو انان کل نما ناد پس از کل در چن بلبیل خواناد

در ان عالم خدا از عالم غیب نناد رحمتش بر سرفشاناد

چنان دانند کہ از شعرا اول دعای نیک و از ثانی دعای بد

در یافتہ شود لکن ذوق سلیم دانند کہ ابدا الف درین دوہا

مداخلت ندارد بلکہ انہای نیک و بد از ترکیب الفاظ و ترتیب

اول الف اصلی است و آن همیشه بحال خود باقی بود جز در کلمات  
عربی که با ما له تغییر پذیرد چنانکه انشاء الله تعالی در مقام خود  
بیان خواهد شد و نیز الف اصلی که از اشتقاق افعال در  
وسط کلمات حاصل شود گاه بود که بجهت تخفیف محذوف

آوردند چنانکه سعدی گوید شعر

خوابنیدش ز لطف بر زانو      قضی الامر کیف ما کانوا  
نظامی فرماید شعر

خوشدل شد و آرمید با او      هم خورد و هم آشمید با او  
بر مهد عروس خوابنیده      خوابش بر بود و لبست دید

همانا که الف خوابانیده و آشامیده را محذوف نموده اما الف  
زایده که در وسط کلمات در آید و معنی کوناگون بنشد پنج است

اول الف تمنی و ترجیحی بود که قبل از حرف آخر افعال در آید و  
افاده این معنی کند چنانکه سعدی فرماید شعر

چهار بر آب نهاده آوزندگی بر باد      غلام همت آنم که دل بران نهاده  
یکی دعا گفتم بی رغوا از سر صدق      خدای در نفس آخرت بیا مرزاد

همانا که الف پیام مرزاد بمنزله کاشکی است که افاده تمنی و ترجیحی

کند و هم      شعر      او راست  
بر آمد روزگار سعد بویگر      خداوندش بر رحمت در رساناد

هر آنکس دل نمیسوزد برین غم      خدایش هم برین آتش نشاند  
استاد فرخی      شعر      فرماید

بد و بگفت زان پس سوار باش چو کار آیدت سست ستوار باش

والف و صلی الف که بجهت صورت شعر بر سر کلماتی که بدن

الف موضوع شده اند آیدند و در معانی آنها زیاده و نقص است

بدن بد نشود چون لفظ بز و با و بی چنانکه حکیم ابو الفاسم

فردوسی راست شعر

چپ انگرش را بگرشاست ابرو میینه سامیل بافتاد

هم او راست شعر

مزارت کثیر دهم خلتی ایا یاره و طوق باغی

ومن شعس کتام

نک باد ایش بناورد گاه ابریش ما هی زده روی ماه

و نیز مر است شعر

جهان بان چه چون بفرست خوا انا هو دپیمبری کشت راست

عنصری شعس فرماید

خیال شعبده جادوان فرعون است تو گفتی ان سپهستی بیکرانه و مر

حکیم شعس سوزنی گوید

سمکاه یا راست در من مانده است که تا با ابدا داو چون کم چون

و با با راست که در ادخال و استخراج الف اصلی و وصلی از

مجاز است شعرا محاوره ای نیست مگر آنرا که طبع سلیم باشند

و معنی در میان الف و ک که اوسط کلمات است مستقیم

الفانی که در وسط کلمات واقع شود زیاده از شش نوع تواند بود

در شمار الفات آوردیم و اقتدا بعرف عجم نمودیم که الف خوانند  
در بیان الفاتی که در اول کلمات می آیند

دانسته شد که الف یا در اول کلمه واقع شود و یا در وسط و  
آخر بود اما آنچه در اول کلمه آمد را مدارد و قسم بیرون نتواند  
بوده مانا انوا یا الف اصلی است یا وصلی خوانند الف اصلی  
بهر بیرون قسم است یا سقوط آن کلمه از معنی جدا ماند چون  
ارغون وارد شیر که پس از اسقاط الف در عین ورود شیر شود  
و شامل معنی نباشد یا العی است که از سقوط آن مسادی در  
معنی کلمه پدید نشود مانند الف استوار و استخوان و امثال  
آنها که چون الف را بردارند استخوان و استوار باقی ماند و ابتدا  
در معنی آنها نقصانی راه نیابد و اصلی بودن الف استوار و  
استخوان را چنان در یابیم که در فترت استخوان و استوار بگوید  
لاجرم از برای ضرورت شعر سقوط الف را جایز دانسته اند

چنانکه حکیم                      شعر                      ازرقی راست  
زیم حامه چون خیر را او شب در                      چو خیزران بود اندر تن عدو استخوان

و من کف نام شعر

همش و عقاب فلک زولده عصفور                      همش همش ای او جهای بوسه استخوان  
و نیز                      شعر                      مر است

حفظت قلعه که چو قلعه کیو آدر                      و همش ای او جهای بوسه استخوان

و نیز مر است شعر

بعد از قافیه با صلی بیگانه تکرار یابد چنانکه من خود درین  
قصیده . . . شعس . . . گفته ام

باز تفتی بر خلا اسمی خواهم کشید خط ترقین بر ورقها ز ما خواهم کشید  
تا بینیم من چه مردمیم بهنکام نبرد بر خلا چرخ تفتی با من خواهم کشید  
و تغییر معنی در ردیف گاهی روادارند اما پسندید نباشد چنانکه

بنائی هروی شعس راست

لاله رخ نیمه و عالم را کستا کرد باز کوه رادامین پر از لعل خشان کرد باز  
غنچه کل بر کریبا تا که یاقوت داشت کل بنا خنهار نکینش کربا کرد باز  
و ازین قبیل اشعار را که معززی فرماید شعس

ایشاه زمین بر آسمان داری تخت سست اعد و تو گاداری سخت  
حمله سبک آری کران داری رخ پیر و بند بر جواداری بنخت

محبوب خوانند و رعایت کلمه پیش از قافیه اصلی را از محسنات شمرده اند  
اگر چه لازم نبود چون از نکارش مقدمه فارغ شدیم به تبیان

ابواب پردازیم <sup>ن</sup> و البقل در پیشناختن الف بعون الله تعالی  
بدانکه الف اعلم از آنکه در کلمات نازی یاد رنگات پاری اندر آید بر دو قسم  
منقسم شود یاد راول و وسط کلمه بود که مدخلیت بحرف روی ندارد

یاد راول کلمه واقع شود که بنای رگ و پرانش و مقصود ما در آن اگر چه  
الفائی که در اول و وسط کلمات در آید باروی مربوط نیست و با عرض  
ما منوط نه لکن جهت بصیرت یبندگای بر نکارم و چون این کتاب پاری است از ذکر الف  
پاری را بر نازی مقدم دارم و هیزه که بر سر کلمات در آید

قطعه

نور دای تو فالق الاصباح کف و کلان فوج البحرین  
ای سلامت بجهت عشان چون باب حیات ذوالقرنین  
از قبیل قطعه سعدی بود زیرا که مجمع البحرین و ذوالقرنین  
بمتره علمیت اند و حکم کلمه مفرد دارند امثال کونین و اجبین  
را در قصیده زیاده از یکی جایز نیست که ایراد نمایند و نیز  
معایب غیر مقلبه در قوافی پدید شود از جهت آن بود که روی  
در مصرعی متحرک آوردند و در مصرعی دیگر ساکن چنانکه  
فردوسی فرماید شعس

دیر خرد مند بنوشت خوب بدیدار کرد اندر روز و شب خوب  
و خواجه حافظ گوید بیت

صلاح کار کجا و من خراب کجا بین تفاوت از کجاست تا کجا  
حکیم سنائی شعس فرماید

گر شریفند و گرو ضیع هم کرم او بود شفیع هم  
و دیگر آن بود که نیم از لفظی را بجای قافیه نهند و نیی را بجای  
ردیف چنانکه شعس شاعر گوید

هر چند زده مرا دی داریم لیکن بغم عشق تو شادی داریم  
ایدل چون غم تو هجر و شادی است اصال شادی کن و غم بخور که با دیداریم  
اما ردیف در لغت کسی را گویند که عقب دیگری بر مرکب  
سوار شده باشد و در اصطلاح عبارتست از کلمه یا بیشتر که



چو دانان نظر کرد در جام ژرف      درمهای آن خواند خرفا بحرف  
نوع سیمی الفی است که در میان دو کلمه در آورند تا افاده  
معنی هر دو تمام کند چون سراسر و سراپا و این الف بجز درین  
دو کلمه دیده نشده حکیم فردوسی راست شعر  
سراسر همه دشت را کشته دید      زایرانان بخت بر کشته دید  
حکیم خاقانی فرماید شعس شعس  
تاج زرین لبر دختر شاهنشه ز      باز پوشیده بکیسوس سراپا بستند  
ومن گفته ام شعس  
جهانگیر چون بر شد آفتاب      سراسر جهان را از او پروتاب  
و نوع چهارم الفی است که بمثل و او عطف است چون در  
تکاپوی و بکا دو که بمعنی تک و پو و تک و دو است و این  
الف نیز جز درین دو لفظ نبود سعدی شیرازی راست شعر  
سعد جفا نبرده چه داتوق در یار      تحصیل کام دل تکاپوی خوشتر است  
نوع پنجم الفی است که در میان کلمات اندر آید و  
افاده معنی بانی کند که بر سر اسماء در آورند و اختصاص  
دهد موصوف را بصفه مذکور چون سراسیب و سرا  
کوفت چنانکه من گفته ام شعس شعس  
همان کشتی از بر شد آب سرت      سراسیب شد تا بچو گذشت  
و نیز مر است شعس شعس

کلمات است نوع دوم الفی است که در میان دو کلمه میجانین  
در آوردند و فاده قریب توالی نماید چون کونا کون و بردا برد و  
هو یا هو و هایا های و میل امیل و کرها گروه و پیانی و دما  
و رنگارنگ حکیم انوری ایوردی در هجو قاضی کبرنگ کوید  
قاصدان بیجا بردا برد در شدند اولاً خداست کرد

هم اوراست شعس

ما عا ما رب جزایت خیر یاد اخیر کن کاند بن موم همی خیرات کونا کون کتند

هم اوراست شعس

فلک از محاسن انس تو پراز هو یا هو عالم از کزین نصم و پراز هایا های

استاد ابوالفرج شعس است

سد و اسایه ایست میل اصل جوی رادیده ایست مال مال

ومن گفتند شعس

اجل چو کز کله دیده کشیده بیایی فلک چو شیر کین شنیده دم کسود مادام

و نیز مر است شعس

درین گردان دهفتا شده برنده ها در دل ترکان جوله شده برنده خد نک

دسته این همه خون بردیما کونا کون کتند آن همه خوبان و نیکاران

و نیز شعس مر است

با آدم ز مردم گروهها گروه نمودند او نیز مردم بر و ه

و باشد که بهلوی این الف حرف بای زاید در آید چنانکه

نظای فرماید شعس

الف را از جمله الفات مذبوره ندانستیم زیرا که الف اصلی است  
در بیابان الفاظی که در او آخر کلمات اند آیند

اما الفانی که در او آخر کلمات اند آیند و مدخلیت به در و  
دارند برد و فوع مقصور بود یا الف اصلی است یا الحاقی  
اما آنکه اصلی است نیز برد و و تیره بود اول الفی است که  
جزو الفاظی است که تصرف در آنها راه ندارد چون الف  
در یا و نحو غلوا ایراد شاهی در آنها لزوم ندارد یا در

الفاظی است که با یا موضوعند و بجهت توسیع مجال قافیہ را  
از ان حذف کنند و باقوانی الفی بکار برند این نیز از دو نوع  
خارج تواند بود یا این یاد در پهنوی اسامی بود چون خدای  
و جای و پای و مای پس یا ای این الفاظ را اندازند و باقوانی  
الفی روی سازند چنانکه سعدی شیرازی فرماید شعس  
ارباب شوق در طلبت بیدلند و هو  
اصحافهم در صفت بیسند و پا  
فی الجملہ سنہای ہی بزوداشتیم  
خودست جزئی ہی توان داشت بر خدا

حکیم خاقانی راست شعس

آنجهت خداست جهان خدایرا از جهت خدای شود خاصه خدا  
آتش که سوخته خلوت نهاد رو این غول و ارباب دیر را گرد زیر پا

هم او راست شعس

چرا چو لاله بشکند سرکنده نه که اسماز سر افکندی است پابرجا

کشنه سراسیب یا ز دانش زبالا چون دو دمیان آرده از فلّه شهلا  
و اینکه جمال الدین حسین انجود را این دهم از مقدمه فیهنک  
جهانگیری مذکور نموده که الف بینام و میرام افاده معنی  
بائی کند یعنی به بدینم و بمیرم و این شعر را شاهد آورده  
گرد سر و پا تو چو پروانه روانم بوسی بدای شمع که در پا تو میرام  
از طریق استقامت منحرف است زیرا که ذوق سلیم داند  
که نیز همان الف است که آنرا الف تمتی و ترحمی نام نهادیم  
بلکه الفی که افاده معنی بائی کند همان الفی است که در  
سراسیب واقع است و دیگران از آن نام نه برده اند و نیز  
در این دهم ذکر نموده که نوع دوم از الفان الف زائده است  
که بجهت حسن کلام یا ضرورت شعر آورده اند سبکبار  
و پرهیزکار و ستمکار که در اصل سبک بر و پرهیزگر  
و ستمگر بوده این سخن نیز از صواب دور است زیرا که  
لفظ گروکار در معنی شریکند و بمعنی کننده و سازنده  
آمده لکن بدون ترکیب در او آخر کلمات معنی نه بخشند  
و هرگاه این سخن را در لفظ کار بر شاید در سارچه خواهد  
گفت که خود نیز عنوان نموده و گوید سار هفت معنی دارد  
اول بمعنی سراس است و نگون سار بمعنی نگون سراس است و  
کرزه کاوسار بمعنی کرزه کاوسر بود علی ای حال این

و با الف روی ساخته شعس

ای نفس چند کن که چو مرد با قدم زنی و در پای بسته بد عادتست بر کشا

حکیم خاقانی شعس فرموده

چو گل میبایست که هم پور اکفن سازی چو لاله باری اول ز تو بیرون آ

آما بیاید دانست که ابرام در ایراد این الفات نباید کرد و

آن الفاظی را که نمیتوان یا را از آن ساقط نمود بقیاس عمل

نمود چون الفات اصلی دانسته شد ببا بد دانست که الفات

الحاقی کدام اند

در شناختن الفات الحاقی

اول الفات است که افاده معنی فاعلیت کند و در اینجا چنان

صواب نمود که شطری از رای دیگران باز نمائیم و پس از آن

مختار خود را بر یکا ریم بدانکه نکارنده فرهنگ جهانگیری

میکوید که الفی که افاده فاعلیت کند چون دانا و بینا و شنوا

و گویا و زیبا و شکلیا و فریبا است چنانکه مجد همگر گوید شعس

هم هوز بهشت ناشکیبا از لست هم جادو و هم پری فریبا از لست

خوبان جهان بجامه زیبا کردند آن خوب تویی که جامه زیبا از لست

و بسیار از کسان که درین فن چیزی نکاشته اند بر این

و تیره رفته اند و صاحب کتاب معجم نیز باوی همدان است

در مثل دانا و بینا و شنوا لکن الف زیبا و شکلیا و فریبا را گوید

حکیم ازرقی راست شعری

بکام دایم خود نغمت بما جاوید در دولت  
بزم اندر چشم شاد املک اندر بمان یا

ومن گفت ام شعری

بروز عرش رکام مقام لی الهت  
ندیده صد از جا ملکها مقرب جا

ونیز شعری مراسن

پاسا از مست بر جا از چشم سیاه کار و از درد در دل از زلف و تا  
یا ابن یاد در پهلوی افعال بود اسن بر برد و قسم است یاد در  
پهلوی اصول افعال بود یا فعل امر اماد را اصول چون فرسای  
و نمای و ربای که حرف یا را ساقط کنند و با قوافی الفی آورند

چنانکه حکیم ازرقی راست شعری

فرو بند دل دشمن بدین کلک شهاب این  
بد و صفت لشکر بدان تیغ فلک فرسای

سعدی راست شعری

یاد تو روح پرور و لطف تو دلقر  
نام تو غمزد او کلام تو دلربا  
دادار خندان و نکهدار آسمان  
دراق بنده پرور و خلاق رهنما

ومن گفت ام شعری

من کنون از دلربا هر سو گریزانم بطبع  
انچنان گزمن گریزان بود هر سو دلربا  
ایملک تو آسمانی و اسم اختر فروز  
ایملک تو آسکونی و آسکون کوه نما

و یا این یاد در پهلوی افعال امری بود چون برکشای و آی  
مصلح الدین فرماید در چالیتکه این یارا محذوف داشته

بدان صفت دهد چون الف زیبا و کونا و بویا چنانکه خاقانی

شیر و این ایراد فرموده شعر

هم ما هم خوبها هم هو و یونس در شکم ماهی که درم خور ز کونا داشته

مصلح الدین راست شعر

ای بزبانی از جهان ممتاز بیوفائی مکن که زیبا نیست

گر تو از دوستان شکیبائی دوستان را دل شکیبان نیست

بجایم دستگیری کن که مرابیش ازین تمنان نیست

هم او راست شعر

ترا در آینه دید جمال لکش خویش بیان کند که چه بود نا شکبیارا

که گفته در رخ زیبا نظر خطا باشد خطا بود که نه بیند روی زیبا را

ومن گفته ام شعر

نتخه زلفت شبان تیره بخوانم چون دل مجروح را شوم جدا و

این مخالف من رهین خلاقم چاره زخیم کنم بعنبر بو یا

پس بیاید دانست که الف زیبا از الف شکیبانیک جداست

چه شکیب فعل است و زیب صفت لاجرم با هم آیند و روی

شایند لکن از آوردن کونا و بویا و زیبا با هم کناره جستن

نیگوست چه این الفها با هم تفاوت ندارد اما در افعال

متعدی الف در نیارند و بجز شعر مجد همگرفریا دیده

نشده پس از این تفصیل براهتل بصیرت محقق است که

مؤلف فرهنگ جهانگیری که الف زیبا و شکیب و فریبا و دانارا

الفی است که در او اخرنعوت معنی اتصاف دهد بدین صفت  
 و قافیه کردن آنها در پهلوی هم در غزل و قصیده روان دارد مگر  
 بنحویکه مجد همکرا بر آید نموده و حرف ما قبل الف را هر جا مراعات  
 کرده چه در اصل فریب و شکیب و زیب است عجب آنست  
 که هر دو از طریق صواب دور افتاده اند و عجب تر آنکه شعری  
 که شاهد آورده اند بصحت مقرون نیست چه در آن دو نقصان  
 اند راست پس ما این الفات را مفصل باز گوئیم تا نیک شناس  
 آید و خطای ایشان روشن گردد بد آنکه الفی که انا در معنی  
 فاعلیت کند در او اخراصول افعال لازم بحسب استعمال  
 بیرون آید چون بینا و گویا و شنوا و توانا و شکبیا و اینها نیک  
 با هم شایسته اند و روی باشند چنانکه سعدی راست  
 اول دفتر بنام ایزد دانا صانع پروردگار حق توانا

حکیم ازرقی راست شعر

بدر خنجر بران چو جهل اندر سزادان      بدل در نا اولی تر اچود انتم ردل دانا  
 بزم تیر بستانند نور از دیده روشن      بنو کینه بکشایند آب از چشم نابینا  
 ز بهر نظم مدح تو ببردم بر غریز آمد      روان روشن بخرد زبان جاری گویا

استاد فرخی فرماید شعر

چو مدحش خواند توانی چه ناگویا      چه درویش دید توانی چه بینائی چه نابینا  
 نه خشم و توشه جانی که بندیش دل بجز      نه جو و همش چاکه بندیش دل دانا  
 دوّم الفی است که در او اخرنعوت اندر آید و معنی اتصاف



اصلی است چو در پهلوی دانا و بینا ایراد نماید و گوید الف  
 آن افاده معنی فاعلیت کند و هرگاه الف فریباً الحاقی است  
 چو در تحت لغات عنوان نماید و اصلی شمارد پس از این  
 تفصیل دانسته شد که نوع اول الفی است که افاده معنی  
 فاعلیت کند و نوع دوم الفی است که پهلوی صفت در آید و  
 معنی اصناف بدان صفت دهد اما نوع سیم الفی است که  
 بمعنی مای مسدوری بود چون در رار و فراخا و پنهان نوری گوید  
 مدار خدا که در وضع خویش آیت <sup>بیافرید بدینگونه چرخ پنهان</sup>  
 و من کنه ام شعریه  
 هم از روح تو فروز و غنی مهر دور افرو <sup>سب</sup> هم از ره نوبختاری <sup>سب</sup> اچرخ پنهان  
 و نیز مر است شعریه  
 ز ملک دزبفر آخاشت باره براند سپاهت آمد و پیرایه سده پیرامن  
 استاد فرخی راست شعریه  
 کدرگاه سپاهش را بداد عالی <sup>حش</sup> نمای تل جبرش را نداد کشوری <sup>بهنای</sup>  
 ناصر خور شعریه  
 در بند مدار کن و در بند میان <sup>با</sup> در بند مکن خیره طلب ملک دارا  
 بادام به از بند سپید آری <sup>است</sup> هر چند قرون کرد سپید آری درازا  
 و این لغات در قصیده یکی زیاد در جایز نیست اگر چه درازا جز  
 درین شعر دیده نشده که کسی قافیه آرد لکن نقصانی در آن

مانند هم فیا س کرده بر خطار فته است و صاحب کتاب معجم  
که الف زیبا و شکیب را از یک سنج شناخته و با هم قافیه  
نداشتند هم از صواب بر کران است اما مجد همگرا در فریبا  
دو خطا افتاده اول آنکه باز نمودیم که این الف در اصول  
افعال لازم الحاق کنند و فریب فعلی است متعدی بحسب  
استعمال زیرا که بی ذکر مفعول استعمال نشود چون در لغت  
و امثال آن و ثانی آنکه فریبا را معنی خود ایراد نموده چه بر  
فرض که فریبا ترکیبی درست باشد بمعنی فریبنده خواهد بود  
نه فریب خورده و درین شعر که ایراد نموده است شعر  
هم حور بهشت ناشکیبا ارست هم جادو و هم پری فریبا از لست  
معنی چنان باشد که حور در هوای توی آرام و شکیب است  
و جادو و پری فریب دهنده است و حال آنکه قصد او آن است  
که حور از تو شکیب نتواند و پری بر تو فریبته است سهو  
دیگر از مؤلف فرهنگ باز نمائیم *هذه ليس اول قارورة*  
*كسرت في الاسلام* لفظ فریبا را در ذیل لغات عنوان  
نماید و گوید بمعنی فریبنده و فریبته آمده و متمسک بهمین  
رباعی مجد همگرا شده چه بسیار آنها و در زیده است زیرا  
که اگر این لفظ لغتی است جامد بدوین ترکیب و الف در آن

عربی اند در مقام خود بیان خواهیم کرد بعون الله تعالی  
بدانکه الف اطلاق چون در آخر کلمات فارسی اندر آید ابد  
دخل بمبنی ندارد و زاید خواهد بود و روی کردن آنرا با سا  
الفات در وقتی که رعایت ما قبل آن شود ها نیز است چنانکه

حکم فردوسی      شعر      فرماید

هنن گفت کای کرد کار ابرو      دهائی نخواهد بدین زاید را  
لسوی من آریبندگفتم ترا      که این چیز مان هست اندر خورا  
کنم با تو پیما که خسرو      ترا بخورشید تا بان براد سرا  
لکن ما قبل این الف را چون هم آوردن و روی کردن بک  
حالت بکست چنانکه هم فردوسی راست شعر  
کسی کو کز افه سخن راند      درخت بلا را بجنباندا  
و هر گاه این الف را در قصاید روی سازند نیکو نبود مگر  
انکه حرف ما قبل الف را در همه ابیات چون هم آوردند  
چنانکه ابو الفتح راست شعر

شاهان نظام ملک و قوام جهاننا      نادولت مساعد و سخت جواننا  
چشم اختیار و در چشم دیده      چشم آکا مکاری در چشم جاننا  
چون ملت رسول بیایکی ستوده      چون چشم خدای بر نیکی نشاننا  
نوع پنجم الف نداشت که در او اخر اسم بیرون آید چون  
خدایا و پادشاهان چنانکه او حدالدین انوری فرماید شعر

بد بد نشست بدانکه صاحب کتاب معجم و مؤلف فزهنک و دیگر  
 کسان که درین فن چیزی نگاشته اند گویند که گاه با سدد  
 پهلوی الف مد کور یون بیرون آورند و دراز نا و فراخنا گویند  
 و حال آنکه جز این است که ایشان دانسته اند زیرا که الف معنی است  
 که بمعنی جای بود و فراخنا و دراز نا بمعنی جای فراخی و جای دراز  
 و مؤید گفته ما است لفظ تنگت و نیز نا زیرا که کسی نکاو تر آن گفته  
 لفظ نا بران الحاق نمایند و تنگنا و تر نا گویند چنانکه سعد  
 شیرازی فرماید

شنیدم که در تنگنای شتر بیضاد و بشکت صندوق در  
 در تنگنای یعنی در جای تنگی و ازین قبیل است دراز نا و فراخنا  
 نوع چهارم الف زائده است و ان الفی است که در اشعار  
 عرب بواسطه اشباع فتحید آید چنانکه و او میا از اشباع  
 ضم و کسر پدید آید مثلاً جمال را در حالت ضم جمال گویند و  
 در حالت فتح جمال خوانند و همچنین در حالت کسر جمال خوانند  
 عرب این را الف اشباع خوانند و عجم الف اطلاق نامد زیرا که  
 حرف روی را از سکون مطلق کسبه الفاظ فارسته موفوفه  
 الا و خوانند پس چون وزن نقاصای حرکت کند الف اندر آرند  
 لاجرم آن الف باعث حرکت روی شود و روی را از سکون  
 اطلاق کند اما الف در عمدا و عفلا و امثال آنها که الفاظ

نوع هبتم الف نعظم و تعجب است که در او اواخر اسما  
اند رأید چنانکه استاد فرخی فرماید شعس  
بساتنا که فرستد مادام اندر پس سنان نیره او از وجود سوی عدم  
هم او راست شعس  
بسا که مر او را نبود جیب در سنجلر تو شوخانه برد زر بکنار  
جای راست شعس  
نوجم ای که جلوه تو صد اصون کرد و ز در لامکا که شو جمال ازل شو  
و من گفت ام شعس  
خوما شهری کور اچو کیا شهر خدیو فوخا ملکی کور اچو ملک ملک خدا  
و نیز مر است شعس  
بشاه و شهر و زه دم در کشد که خاک سیه شایر بر کشد  
بسا مرد رأید چو پیام سوار که اندازد از اسبشان روزگار  
نوع هم الف تمی و ترجی است چنانکه در وسط کلمات  
اند رأمدی چون بواد و کناد در او اواخر افعال نیز در رأید  
چنانکه استاد رود کی فرماید شعس  
بادارخ عدو تو چو همی دزم رگ تو باد همچو گل از شادی و بهی  
اوحد الدین انوری راست شعس  
و قباد ابر جمال و عمر جاهت روزگار زانکه در اوقا احکام مؤید میرود  
و استاد گفته شعس

صاحبانه ملكاهم نه چوازانكه ترا مدحت از وصف سست ماست  
استاد فرخنده فرمايد شمس

خدايگانا شاهنشاه خداوند يكي حد نبوش از رهي براي صواب  
ومن گفته ام شمس

خسران غير كلام آمد بسيار بد ليك چون جادو سخن روشن را

واين الف نيز روي تواند شد چنانكه مولوي معنوي مي فرمايد شعر

كرده با چشم غضب موسيا از جادو ختم موش آسبات

سعدى راست شعر

براه تكلف مرو سعد يا اگر صدق داري بيارو به با

ششم الف مدد و به است چنانكه عرب نيز در محل مصيبت ويند

گويد واحسن تا واويلتا عجم گويد در داود ريغا واين الف نيز

روي را شابد شاء گويد شمس

دردا كه فراق شد فراغم سبلي خور باد شد چراغم

حكيم خانقاني فرمايد شمس

چون بپاي علم روز سبب ببرند چه عجب كنم مرع آه و در بغا شنوند

واين الف را نيز نديدم كه ديكران تميز داده و نكارش كرده باشند

نوع هفتم الف استغاثه است كه در او اخرا اسماء در آيد

چنانكه نظامي راست شمس

خداوند در توفيق بگشاي نظامي راره مخيف بهماي

والفی کہ کلمه را بالتصاف بهمان صفت دهد چون کونا و بویا و زیبا  
چون شایع التركیب نباشد چندان نکوهیده نیست اما الف  
بمعنی یای مصدری چون درازا و فراخا و الف زایده چون  
جهانیا و جانیا و الف ندا چون صاحبا و سرورا و الف استغاثه  
چون دردا و در بغا و الف تعظیم و تعجب چون خوشا و خرما و  
الف تمنی و ترجی چون نشیندا و بنیندا که کلاشش نوع بود  
اینها را هرگاه از جنس هم در اشعار مثنوی روی سازند ناچار  
باید حرف پیش از الف از یک جنس آورند مثلا سرور با صاحبا  
غلط دانند بلکه با مهتر روی آورند و همچنین در قصاید  
در پہلوی هم جایز ندانند بلکه زیاده از یکی در قصیده نیاورند  
یا حرف ماقبل الف را در جمیع قصیده رعایت کرده و چون  
هم آورند لکن هرگاه الف را مختلف آورند مثلا الف تمنی  
و ترجی را با الف ندا ایراد نمایند اگرچه از نقصان منحرف شود <sup>نیست</sup>  
که حرف قبل از الف را رعایت کنند بلکه لازم است چه این الفا  
در حقیقت زاید است و درین صفت با هم اشتراک دارند و چون  
هم باشند پس روی را از جنس هم آوردن شاید و درین شعر  
حکیم فردوسی نیز رعایت حرف قبل از الف را نموده شعر  
خرپند شاه و من که ترا . تو خود چشم دل باز کن مهترا  
همانا الف که ترا الف زاید است و الف مهتر الف ندا است

تفشند از نیکو جز تو کسی بر جای تو کم بیند از من کیی آنرو شه آری تو  
و بسا باشد که دو الف با ی معنی در کلماتند و آید یکی پیش از  
حرف آخر چنانکه ذکر نمودیم و یکی بعد از حرف آخر  
استاد فرخی گوید شعس

سفر از دوست جدا کرد مرا که سواد از جهان نام سفر  
مخفی نماند که بسیار کسان در شمار الفائی که در اواخر کلمات  
در می آورند نوعی را الف زائده نوشته اند و مثال آورده اند  
سعر حکیم خاقانی را که فرماید

بدا سلطانیا کور بود رنج دل آشوب <sup>خود و</sup> شایبیا کاور بود کج تن آسائ  
و الف بدا و سلطانیا و خوشا و درویشیا را زاید و اخسته اند بر  
متماثل پوشیده نیست که این الف نیز الف تعظیم و عجب است  
و با الف خرم و فرخا هیچ فرق ندارد  
ی رنجی بر سر می و شایبیا خن الفات الحاقی

پس از آن که اقسام الفائی که در اواخر کلمات اند را بداند دانسته  
شد اگر چه در جواز روی آوردن آنها و عدم جواز در ذیل هر یک  
اشاره رفت لکن از برای آنکه مبتدیان درین فن نیک دریا  
دیگر بار هر یک را از هم باز نمانیم بدانند که ازین الفات هشتگانه  
الفی که افاده معنی فاعلیت کند در قصاید و غزلیات در بهای  
هم توان آورد چون دانا و بدینا و امثال آنها چنانکه ذکر شد



پس لفظ برای افاده تخصیص نموده و از یاد مانده است

و وهم انوری راست شعر

زبان سوسن آزاد و چشم نرگس را خواص نطق و نظر داد بهر انهی را

و در این بیت لفظ بهر افاده تخصیص نموده و در آید ماده و اینکه

مصلح الدین شیرازی میگوید در این شعر

شد موسم سبره و عماشاً بر خیز و ببالسوی صحرائه

من نثر انچه ناشکیمش روزی دو برای مصلحت را

اگرچه لفظ برای افاده تخصیص نموده و در زیاد آوردن حرف

و انقصانی پدید نیست لکن روی ساختن این الف را با الف

جزء کلمه بدوقتی است که زاید نباشد چه حرف زاید را روی

ساختن نکوهید و معیوب است و درین بیت مصلح الدین

الف رای زاید را با الف جزء کلمه روی ساخته اما استاد

ابوزدی نه چنان معمول داشته بلکه روی در ان تصیده

یای مجهول است نه را و باید دانست که لفظ مردمی و همی و امثال

آنها که زاید در کلام آورند در قوافی ایراد آنها جایز است

زیرا که اینها الفاظی هستند که از برای زیب کلام موضوع اند

در حقیقت هر یک اصالتاً از برای انتمعنی موضوع اند و بار آن

زاید تباین کلی دارند پس ایراد آنها در قوافی روا بود و ایراد

رای زاید روا نبود اگرچه گفته شد و خواهی داشت که این الف را

در بیان علاماتی که الف جدا نیست

چون از الفات فارسی و شرح آن فایز شدیم به بیان علاماتی  
که از الف جدا نیست و بکلمات فارسیه ملحق شود پردازیم  
بدانکه چون اسم را خواهند مخصوص کرد اند حرف را و الف  
که علامت تخصیص است پهلوی آن اند را در آرد چنانکه شاه را  
و ماه را و امثال آن و استعمال این الف در قصاید شاید اما  
زیاده از یکی نباید چنانکه من ابراد نموده ام  $\text{ش شعش}$   
هیچ نرسید داور ما از ما آیا فرموش کرده باشد ما را

و نیز مراست شعش

مجلس چو خلد آراسته دلبرمه <sup>استه</sup> ناگاه او نیز ما را خواسته ما نیز او را داشته

مولوی فرماید شعش

گفت استاد اهولی را کاندرا  $\text{تو برون آرا از وقت آن شیشه را}$   
مصلح الدین فرماید شعش

شکر و سپاس و نعمت منت خدای را برورد کار خلق و خداوند بگریا

و گاه باشد انحراف را و الف را زاید آورند و این در صورتی <sup>سب</sup>

که قبل از کلمه که آن کلمه بحرف را مخصوص شده لفظی بیایند

که افاده تخصیص کند تا کلمه بدان مخصوص شود و آن گاه زاید

مانند چنانکه  $\text{شش}$  انوری گوید

همه امثال که بوقیع بوبران نبود زمانه طی نکند جز برای حنارا

بدان الجاق شد چون پهلوئی حرف تخصیص اندر آمدند  
و حال وقف مرتفع گشت با صل خود باز گشتند در حقیقت  
نصرنی در آنها واقع نشده تا صورت حقیقت از آنها سلب  
شده باشد که موجب تجویز شود فایه کردن آنها را پس  
بهر آنست که از ایراد چنین الفاظ با یکدیگر کناره کنند  
و با هم نیارند سلیفه مستقیم و طبع سلیم را نیز از اصغارا  
آن گراهن است بی یکی ها و الفی است که علامت جمع بود  
و در اسامی ذی روح و غیر ذی روح جایز است که ملحق  
شود لکن شایسته تر آنست که اسامی ذی روح را با الف  
و نون جمع آورند چون مردان و کردان و اسبان و پلنگان  
و غیر ذی روح بها و الف چون سنگها و دندانها و کانهها  
و سوراخها و همچنان اعضای ذی روح را بها و الف جمع  
آورند زیرا که مرتبه کمال ندارد چون مشتهها و پشتهها اما  
بر خلاف مذکور نیز تواند شد جز در کلماتی که مختوم بالف اند  
که لابد در آنها علامت جمع است چنانکه در یاها و سوراخها  
پوشیده نما تا که در مثل کدایان و هرزه گرایان در اصل  
بایا موضوع اند چه مفرد آن کدای و گرای بود این کلمات  
مختوم بالف نیستند بلکه مختوم بیا باشند انشاء الله تعالی  
در قوافی یائی مفصلاً ایراد خواهیم نمود بدانکه این الف را

در قصاید زیاده از یکی نتوان ایراد نمود لکن چنین در پهلوی  
الفاظی در آید که شایع التركیب نباشند و راست که در جوار یکدیگر  
آوردند چون الف مر او ترا و کرا چنانکه شاعر گفته شعری  
هم ملاحظه است کی شرم ترا <sup>ست</sup> هم ملامت و نخستکی عشق مر است  
دل من دل تو چون دو یار ساخته اند تراست آن تو آن من ای نگار ترا <sup>ست</sup>  
مرانشاط قرین است تا تو یار منی دلا بنماز قرینی به از نشاط کرا <sup>ست</sup>  
اما من بر آنم که الف مر او ترا و کرا نتوان ایراد نمود اما کرا را  
با ترا قافیه کردن زیبا نباشد از آنکه لفظ مر از حقیقت خود  
خارج شده و صورتی دیگر بهم رسانیده چه در اصل من را بود  
نون را محذوف داشته اند و مرا خوانده اند اکنون حقیقت  
ثانوی در آن ثابت بود بر خلاف کرا و ترا که بر حال خود باقی است  
و جای آن نیست که کسی را بخاطر اندر آید که کرا و ترا نیز همین  
حالت است و چنان داند که و او از ترا محذوف گشته و ها از  
کرا افتاده چه این دو لفظ را چون حرف تخصیص در پهلوی نبود  
باها و او می نویسند بدین صورت که و تو زیر آ که آن ها و او  
حرف و کلمه نیست و اصلی نبود چون کلمات فارسی موقوفه  
الا و آخرند در پهلوی امثال این الفاظ ها و او اندر آوند  
و آنزهای بیان فتح و او بیان ضم نامند پس از آن بدان  
کلمه تکلم نمایند پس چون که و تو را همین حالت بوده ها و او

شبهه و مانند است و هیچ آشنائی با الفاتی که در او آخر الفاظ  
اندر آیند ندارد و باید دانست که حرف تبدیل شود بدو حرف  
اول بدال چنانکه باین را بدین گویند دوم بحرف یا چنانکه

اکلیل را یکایش گویند

در بیان الفاظی که شبیه الف نهی شوند

پس از ایراد الفات الحاقی و اصلی که در او آخر کلمات در آیند  
و معانی گوناگون بخشد به بیان الفاظ چند پردازیم که در  
قوافی الف بکار برند اعم از آنکه مستقلاً یا معنی باشند یا  
با اتصال بلفظ دیگر معنی بخشد چون بعضی ازین الفاظ مجرور  
نهی مشتبه میتواند شد ذکر اینرا لازم دانستیم که با الفات  
جایز الاماله بکار برند و بعضی را طرد اللباب بر شمردیم و حسن  
دیگر دران عرض کردیم اول لفظ آ بود که مرکب از دو الف است  
و معنی آن امر یا مدن است مولوی گوید شعر  
تا بر آمد آفتاب انبیا  
گفت ای غش دور شو صافی دنا  
و گاه بود که حرف امر و نهی بر سر آن اندر آید و این الف  
آنرا قلب بیا کند و بیا و مینا خوانند چنانکه خاقانی راست  
با قطار خول در بیت المقدس یامنه با سپاه میل بردرگاه بیت الله  
و هم او راست شعر

سزاقیمت آن تاج اگرشش دار  
همین یزید چنین تاج سر پیار و بیا

نیز در قصاید و غزلیات یکی توان آورد چنانکه حکیم

خاقانی گوید شعین

مرغ سحر تشنیع ز بر قتل مرغ بابر مرغ صراحی در دهن تریا که غم هاداشن

و هم او راست شعس

باشاخ سرو <sup>نات</sup> کا با بر بیدانک سنان آید کون بر کستو اگر دشمنها ریخته

مولوی معنور است شعس

روحها شب ازین دل پارها چون کبوتر سوی تو آید شها

و بیاید دانست که این الف نیز در پهلوی کلمات عربیه

در آید و افاده جمع کند چون خلقها و مخلوقها و دلقها و نیز

در پهلوی جموع بیرون آید چون اقطاعها و ارباعها چه این

الفاظ را در زبان پارسی بمتزلجه جمع نکند و مفرد شمارند

گو در ترجمه فایده جمع دهد مولوی معنوی: ایست شعس

از شکاف و روزن دیوارها مطلع گردند بر اسرارها

ومن گفته ام شعس

در نهانخانه قضا از یکی دستور تا ضمیر روشنش شد کاشف اسرارها

بدانکه بعضی لفظ آسار را چون حرف راوها دانسته اند و

گفته اند الف و سین و الف دیگر چون پهلوی اسماء در آید

افاده معنی مثل زمانند کند نیک برخلاف واقع است

همانا که آسا لفظی است مشتمل بر هفت معنی یکی از آن

شید روز افزون کیش چون بسا قاذری بری از شبه از همتا

کاتبی و است شعش

چو خواجه نظام نیست بزم آرائی بی شوخش مبار خالی جائی

هر ساز که هست تایی آن بتوان یافت طنبووی آنکه ندارد تائی

نی تو معنی تا آمده و سیمی معنی عدد حکیم خاقانی

این هر دو معنی را شعش بنظم آورده

و اینشت با بزرگوار بهشت در هر تا از و طوبی مکر صد هزار پنجه

چهار بی معنی آنها آمده چه انتهای مکانی و چه زمانی در انتهای

مکانی من گفته ام شعش

ازید بران تا بمرز جاز جهان بین مکن هیچ زوی پس فراز

و در انتهای زمانی خاقانی گوید شعش

سزای فروردم که بفرم دمار نفس نفس ازدها هیچ مگو تا بر آورم

و هم او گوید شعش

خاک خوار از فلک خوار بینند چو خاک بر همه راهیچ مگو تا بینند

پنجم معنی ز نهار آمده حکیم خاقانی راست شعش

از سر زلف تو بوئی سر به آمد بها جان با استقبال شد کا بهد جانها کجا

سعدی گوید شعش

ز صاحب غرض تا سخن شنوی که کار بندی پشیمان سوی

ششم معنی چند آنکه آمده اما می هر وی گوید شعش

و باید دانست که فایه آوردن بیار او میار او امثال آن  
نیز از قبیل اکتفا بود که اختلاف حرف روی است و از معایب

### بزرگ است

دوم حرف با بود که معنی معیت بخشد و نیز روی شاید

چنانکه مصلح الدین شیرازی فرماید <sup>ش</sup> شعس <sup>ش</sup>

بگذشت و نکرده با من در پای کشتان ز کبر دامن

ای قبله عاشقان مشتاق کرباهم آن کن که بله من

و مستقلاً نیز دو معنی دارد اول آش را گویند چون سگبا

که بمعنی آش سرکه بود حکیم خاقانی فرماید <sup>ش</sup> شعس <sup>ش</sup>

زعفرانک نماید سگبا <sup>ش</sup> کونته سن مکن آنکه ز سگبا <sup>بلیند</sup>

دوم مخفف باد بود چنانکه مولوی فرماید <sup>ش</sup> شعس <sup>ش</sup>

همه شاهم هر شی خوا خوا صفا <sup>ن</sup> همه صاحب کشت و پاینده <sup>با</sup>

سیمهر تا بوی <sup>ش</sup>

و آنراشش معنی بود اول بمعنی شبه و مانند است قری <sup>سب</sup>

ای شاه که از شاهان نیاید کس <sup>بک</sup> ایامی که از میر نیاید کس تراهمتا <sup>ن</sup>

یعنی هم کفو و مانند شعس ازرقی راست

طبايع داند این شنند <sup>ن</sup> کرد کبی نیارد آسمان او را ز کشت ختر <sup>ن</sup>

ومن گفته ام شعس <sup>ش</sup>



بِجَم لَفْظًا بُوِدُوْا نَبْمَعْنِي بِاَرَكِيْنِ اسْتَشْمِرُ لَفْظًا بُوِدُوْا ن  
دُو مَعْنِي دَارِدُ اَوَّلُ بِمَعْنِي شَهْرٌ مَكِيْنِ اسْتَشْمِرُ بِجَايِ حَرْفِ  
بِه وَاِسْتِعْمَالُ شُوْدُ چنانكه فا او كْتَمُ بَعْنِي با او كْتَمُ هَفْتَمُ  
لَفْظًا نَابُوْدُوْا نَ چَهَار مَعْنِي دَارِدُ اَوَّلُ بِمَعْنِي جَايِ و مَحَلِّ بُوْدُ  
چنانكه ذَرَا زَنَا و فَرَاخَنَا و تَنَكْنَا و تِرْنَا چنانكه مَن كَتَمْنَا مَشْعَرُ  
چو تَنَكْتُ كَتَمْتُ زَمِيْنَ بِرُوْدِ بَرَكْرَدَا فَرَاخَنَا چَهَا شُدُ چُوْدِيْدَةُ و رَزَنُ  
دَوَسُ بِمَعْنِي اَبُ بُوْدُ شَعْنُ مَنُو چَهْرِي كُوِيْدُ  
تَا بَاغِ پَدِيْدَا رُوْدِ بَرَكْرَدَا كَلِّ نَيْسَا نِي تَا اَبْرُ فَرُوْرِيْرُ دَنَا و نَمُ اَزَا رِي  
سَيِّمِي مَخْفَفُ نَايِ اسْتَكْنِي بِاَشْدَا مِيْرُ خَسْرُو كُوِيْدُ شَعْنُ  
سَمَاعِ عَا شَفَا لِسِيْجِ دَا زِيْرَا كُوِيْدُ شَيْبَانِي مَهْرَانُو حَهْ ضَا مَاتِي بِاِچْنَكُ و نَا كُوِيْدُ  
چَهَارِي اَفَا دَةُ حَرْفِ نَقِي كَنْدُ لَكْنِ مَقَامِ اسْتِعْمَالِ اَنْزَانِيْلِ بَايْدُ  
دَانْتِ چنانكه بَرَسْرُ اَصُوْلُ اَفْعَالِ لَازِمِ بِيْرُوْنِ اَيْدِ جُوْتِ  
نَا بُوَانُ و نَا دَانُ و نَا شَكِيْبُ و نَقِي مَعْنِي فَا عَلِيْتُ كَنْدِ بَعْنِي تُوَا نَا  
نَيْسُ و دَانَا و شَكِيْبَانِيْسُ و اِيْنِ لَفْظِ ضَدِّ الْفِي اسْتَكْنِي كَدْرُ  
اَوَا خِرِ اِيْنِ اَصُوْلِ بِيْرُوْنِ اَمْدِي و اَفَا دَةُ مَعْنِي فَا عَلِيْتُ كَرْدِي  
و بَا هَمُ اُوْرْدُوْنِ اِيْنِ لَفْظِ نَا رَا بَا اَلْفُ مَذْكُوْرُ نِيْرُو اسْتَكْنِي چُوْنِ  
نَا بِيْنَا و نَا شَكِيْبَا و اَمَثَالِ اَنْ و بَرَسْرُ نَعُوْتِ بِيْرُوْنِ اَيْدِ چُوْنِ  
نَا بُوِيَا و نَا زِيْبَا لَكْنِ بِيَايْدُ دَانْتِ كَه چُوْنِ بَرَسْرُ نَعُوْتِ بِيْرُوْنِ اَيْدِ  
بِدُوْنِ الْفِي كَدْرَا وَا خِرِ نَعُوْتِ اَفَا دَةُ اِتِّصَافِ بِصِفْتِ مِيْكَرْدُ

دوش بخود ز خود جدا گشتم      باخدای خود آشنا گشتم  
کس نشانم ندارد آب حیات      کرد این هر دو خطه ما گشتم  
هفتی کلامی را که از شرطیه ما خود باشد جزای شرط واقع  
شود و من در شعری که بقرینه نبی از آن محذوف مانده ام  
گفته ام <sup>ش</sup> شعری <sup>ش</sup>

خورشیدش خواندم آنکه خواندم <sup>سهیل</sup> هم تو مرا جز سهیل بر بخوان تا  
یعنی تا ترا نیز خورشید بخوانم هستم یعنی بو که و باشد که  
آمده چنانکه مولوی معنوی فرموده است <sup>ش</sup> شعری <sup>ش</sup>  
کاشتران قربان همی کردند تا      چیره کردد تیغشان بر مصطفی  
همشین اهل معنی باش تا      هم عطا یابی و هم باشی فتا  
چهارم لفظ جای بود که با یا موضوع است و بجهت توسیع مجال  
فایده یار انداخته و جا خوانده اند و با قوافی الفی روی آوردند  
و گاه بود که اسم اشاره بر سر آن در آوردند اینجا و آنجا خوانند  
باید دانست که این دو لفظ را ما هم فایده نتوان آورد برخلاف  
کجا که با اینجا و اینجا فایده کردن غلط نبود زیرا که کجا افاده استفهام  
کند و اینجا و اینجا اشارت بود لیکن نیکو و زیبا نبود حکیم <sup>ش</sup>  
خاقانی راست <sup>ش</sup> شعری <sup>ش</sup>

کز من چو سایه ام را یات من گیرد <sup>مین</sup>      آفتاب آسار و منزل بمثل جا بجا  
این ن پر که آخر نام این فرزانه <sup>حلیب</sup>      وین بدگویا که آخر جا این ساحر کجا

صبح شد هد با سپر کز و پسر اسند کوشد اوطی غماز کز ورا شنوند  
 ستم بمعنی کشاد و باز بود سعدی راست شعر شعس  
 برخیز و در سرای در بند بنشین و قبا ی بسته و اکن  
 چه گام آس را گویند حکیم سنایی راست شعر شعس  
 کون تزهیبیا بصرای قناعت شو که آنجا باغ در باخواد و در وادرو  
 پنجم بمعنی برو با استعمال کنند چنانکه و او کفتم یعنی با او

کفتم شاعر گوید

گر چه ما و اسو مثنوی میرویم بادل آشفند ز اینجا میرویم  
 ششم کلمه ایست که مردم مریض بدان ندا کنند تمام لفظ  
 ها بود و آنرا از برای آگاهانیدن و تنبیه آوردند چنانکه

حکیم خاقانی گوید شعر

چون ناوردی پا خد سال هجرت دروغی نیست ها برها و من ها

و من گفت ام شعر

باری ستخوان تو خود بفضل کران پرها جستی و بگفتی آن ها  
 دهم یا بود و آن نیز روی را شاید و هم خاقانی راست شعر

سخنش معجزه آمد ازین به سخنان بنجد اگر شنوند اهل عجم یا بلیند

ضیاء الدین شعس فارسی گوید

شب بروز کار من روز نالشب نالیدن از غم تو یا اگر لیکن

مولوی شعس فرماید

نشاید مثلاً نازیب و نابوی نتوان گفت و در افعال جز بر سر  
 اسم مفعول نتواند بیرون آمد چون نازد و ناخواند و ناگفته  
 و ناشنیده و امثال آنها مثلاً ناگفت و ناخواند نباید گفت  
 و بر سر اسم مصدر بیرون آید چون ناچار و ناگذر و ناپیدا  
 و امثال آنها و در الفاظ عربیه بر سر صفت مشبیه بیرون آید  
 چون از فعل لازم بود چون ناصبور همانا ناشرور و ناظلم نتوان  
 گفت زیرا که صفت مشبیه از فعل متعدی نبود چون باین و  
 آوردند آنرا صیغه فعل خوانند نه صفت مشبیه و چون ناین  
 قسم از الفاظ را بر سر اندر آید باقوانی الفی روی تواند شد  
 اما بدون ترکیب در هیچ قسمی از این اقسام جایز نبود و هرگاه  
 بدون ترکیب آوری آن نام خواهد بود بلکه آن بی بود و  
 پای یا بی مجهول قافیه شود چنانکه خواهد آمد بحکم خاقانی

فرماید شاعر

ای تیر باران غمت خون دل مار بجسته نگذاشت طوفان غمت خود را ز ناخفته  
 هشتم لفظ و ابود و آن شش معنی دارد اول بمعنی بیجا و جدا  
 بود چنانکه کوئی وادار یعنی جدا بدار و و اما ند یعنی جدا ماند

و بیجا ماند حکیم خاقانی ایراد نموده شاعر

دو در فلک جام را از نور عذرا داشته چون عده داران چاره در طری و آداشته  
 بی تمام بمعنی باز بود چنانکه کوئی واکو یعنی باز کو و هم خاقانی در

چنانکه ناصب . د شعس خسرو فرماید  
بسم الله احوال شد و مروجون حرام این زابتدا نبود کتب بانها شده است  
پس الف ابتدا و انتها هر دو ساقط شده و در معنی خللی راه نیافتند  
ومن کفند ام شعس

تا بیستم من چه مردم هینکام نبرد بر خلا چرخ نقشی با متحان خورم اکشید  
و اما باید دانست که همزه باب افعال که بوزن افعال و افعال

در درج ساقط نمیتوان کرد چه آن همزه قطع است و همزه  
قطع چون افاده معنی کند حذف نتوان کرد چون همزه باب افعال  
افعال که فعل لازم را متعدی کند مانند همزه اکرام و  
همزه اکرم و ی یکی همزه افعال تفضیل است چون همزه  
اعظم و افضل و ی یکی افعال تعجب است چون همزه احسن  
واعجب چون ما احسنت و ما اعجبک و یکی همزه فعل  
متکلم است چون همزه اضرب و اقل و یکی همزه استفهام  
بود چون همزه قل و الله و ی یکی همزه است که جزو کلمه

باشد چون همزه اسخو و اسمعیل و امثال آنها پس این همزهها  
چون افاده معنی کند نتوان حذف کرد و جدا همزه قطع  
گویند و شش نوع است چنانکه شمرده شد اما همزه وصل  
آنست که افاده معنی نکند چون همزه ابن و ابنة و ابنم  
وامرؤ و امرأة و اسم و است و اثنان و اثنتان و ائمن الله

این زبانه‌های رحمت بود یا <sup>ست</sup> بهر نصدید از عدل کبریا  
 و من در جائی که نمی از کلام محذوف گذاشتم ام گفته ام شعر  
 دور ز تو یابد که تو دهم جان زین دو بگو تا کدام بهتر این یا  
 چون ذکر الفات فارسیه و الفاظی که بحروف نهجی مشتبه شد  
 بپایان آمد بپاید دانست که این الفات و این الفاظ که مخموم  
 بالف اند ابد تغییر و تبدیل نپذیرد و همیشه در قوافی الفی رو  
 آید و اماله در آنها هرگز جایز نبود برخلاف الفات کلمات عربیه  
 که بسیاری را با اماله خوانند و بایای مجهول روی سازند چنانکه  
 بعون الله تعالی <sup>منها</sup> الفاعل <sup>بها</sup> ششاهنزه الف <sup>بها</sup> خواهیم نمود  
 بدانکه آنچه قبول حرکت نکند این الف ها وی گویند چون  
 الف قال و خاب و امثال آنها و آنچه متحرک بود یا ساکن آنرا  
 هززه نامند اما هززه متحرک مثل هززه انس و التی و هززه  
 ساکن چون هززه یأس و یأس و باید دانست که الف غیر اطلاق  
 بر هززه شود و هززه را الف گویند اما الف را هززه متخوانند  
 و هرگاه دو هززه پهلوی هم در کلمه یافت شود و اول مفتوح  
 بود و ثانی ساکن ثانی را قلب با الف کنند مثل آمن که امن  
 گویند و هرگاه اول مکسور بود و دوم ساکن دوم را قلب یا  
 کنند مثل امان که هززه ساکن را قلب یا کنند و ایمان خوانند  
 و البته باید چنین کرد و گاه بود که این هززه بدرج ساقط شود

مرگ برون ماند از بینی جو تقدیر محال    کور او سید کشتی خاک حلم و آب باس  
 ناکه باشد این مثل کالیاس الحد الراحمین    بادی اندر در آکا نرا نباشدیم یا س  
 و گاه بود که بحال خود باقی ماند و هر گاه ما قبل هززه مکسور بود  
 قلب بپاکند و یای آن معروف بود چنانکه انوری گوید شعر  
 دیده جان بو علی سینا    بود از نور معرفت بینا  
 سایه آفتاب حکمت او    تافت از مشرق و لوشینا  
 نوگم او راست شعر

نکرنا خلقه اقبال نام کن مجنبا نی    سلیمان ابها لابلک و هوا مسکینا  
 بروجا بدین مشیت که دیر افتد    زیاجوج تمنا رخنه در و لوشینا  
 و آنچه از جنس هززه در او آخر کلمات اندر آید در تعریف الف  
 مذکور در شعر الف بمد و مقصوره خواهد شد  
 بدانکه از جنس الف آنچه در او آخر کلمات اندر آید یا ممدوده  
 بود یا مقصوره اما الف ممدوده را علامت آن بود که ما  
 قبل هززه واقع شود و این از اقسام متفاوت حاصل  
 شود چنانکه از صیغه افعال آنچه منسوب بر نون و لون  
 و عیب و نقص بود صیغه مؤنثش بفتح فاء الفعل و الف  
 ممدوده خواهد بود مثلا از احر و اخضر حراء و خضر آراء  
 بافتح حا و خا و الف ممدوده آید و اگر کسی بضم حا و خا بخواند  
 بر خطا رفته است و همچنان از اعور و ابصر عوراء و برصاء

و در کل مضادری که بعد از الف فعل ماضی چهار حرف یا بیشتر  
 داشته باشد مثل اقتدار و استخراج و در افعال این مضاد  
 از ماضی و امر و در صیغه امر ثلاثی مثل اضرب و در لام و میم  
 تعریف که هززه وصل مفتوح است مثل الرجل و ام صیام  
 بالجمله درین دو مقام هززه وصل مفتوح است و چون بعد از  
 حرف ساکنی که پہلوی هززه وصل است حرف مضموم باشد  
 هززه وصل مضموم خواهد بود چون انصر دیگر و تمانی اسامی  
 و افعال هززه وصل مکسور است و بهمین حال در درج ساقط  
 میشود برای آنکه از حذف آن خللی در معنی پیدائی شود  
 و هر گاه هززه در وسط کلمات واقع شود چون ما قبل آن  
 مفتوح بود گاه بود از برای تخفیف قلب بالف کنند چون  
 یأس و یأس و کأس و امثال آن چنانکه معتدل الدین سعدی  
 شیرازی راست درین شعر

ایدید آسایش خندیدنت آفت	کوی از همه خوبا بر بودی بلطافت
ایسر خرامان گذر از سر رحمت	و ایماه درخشان نظری از سر دافت
همانا که هززه رافت و اقلب بالف نموده انوری گوید شعس	
چون مرا خویش را با ملک ز کردم قیا	در خراسان نازه بنهادم اقامت اس
چو غنیمت را مقابل کرده شد با ایمنی	عقل سی روز و طمع ماهی بود اسابرا
ای طمع از خال زینکین گرتی بی در تو کس	طرب از آب زینکین گرتی در تو کاس



با الفات مقصوده قافیه شود و بعضی بویند که حذف بی  
 عوض قبیح بود پس در هنگام وقف این کلمات چون  
 همزه محذوف شود بعوض آن الف را بمقد و تطویل  
 خوانند و بنا برین قول قافیه آوردن این کلمات را با

الف مقصوده از باب تخفیف من باب الضروره خوا  
 بود مخلص سخن آنست که بنا بر هر قاعده که باشد این  
 کلمات با الفات مقصوده قافیه بود چنانکه قرخی گوید  
 بیاید و زهم بگردان کشت بر کرد و  
 بساعت میلون کرد و کند خضرا  
 دل عدل او سنک لیکن آتش اندر و  
 همی تا در ماری ستاره تا بد از کرد و  
 چو بر دیبا فیروزه فشانند لولوی بیضا

استاد ابوالفتح راست شعره

ابریشم منهر و عقد نکاح کشت حامل بلولوی لالا  
 آیتک از شرم او همی فکند لولوی نار سیده بر صحرا  
 تا برادد هزار لعب همی در شبان روز کند خضرا

لکن اصرار در ایراد این کلمات پسندیده نبود و درین  
 شعر که نظامی همزه را با اینک در محل وقف واقع نشده  
 محذوف داشته و الف را بدرج ساقط ساخته و الف  
 و لام نیز بواسطه اتصال بحرف شمسی بتلفظ در نیامده  
 قدری مسأله فرموده و آن شعر این است شعره

بفرض عین و با آید و کل وزن افعال که جمع قیله است چون  
معتل اللام بود با الف ممد و آید چون اعضاء و امعاء و  
احشاء و امثال آنها و کل مصادر از معتل اللام در باب  
افعال نیز با الف ممد و است چون ارماء که در اصل ارماء  
بوده چنانکه کوئی ارمی یرمی ارمایا چون این نوع یا را قلب  
بهمزه کنند پس امثال این الفاظ با الف ممد و آیند و  
بعضی کلمات را قیاس با این الفاظ کنند و ممد و ده خوانند  
و آن در وقتی است که ما قبل آخر نظیر صحیح آن الف باشد مثلاً  
اعطاء که بر وزن اکرام بود ما قبل آخر اکرام که نظیر صحیح اعطاء است  
الف است پس الف اعطاء ممد و بود و ازین قبیل است رماء  
و اشتراء که نظیر صحیح آنها طلاب و افتتاح است و قس علی هذا  
پس باید دانست که الفات ممد و در اعجاب با الفات فارسیه  
و الفات مقصوره فافیه نمایند و آن در وقتی است که الفات  
ممد و در مقصوره خوانند و همزه ما بعد آنرا محذوف آرند  
بدانکه این قاعده مطرد است که در هنگام وقف این کلمات  
وقف بر همزه کردن خطا است پس بنا برین البته این همزه  
محذوف خواهد بود و درین دو قول است بعضی گویند که  
چون همزه محذوف شود این الفات مقصوره خواهد بود و  
بنا برین هر کلمه که مختوم با الف ممد و بود در هنگام وقف

الوجه بعد ان يتحويز فيه آوردن الف ممدوده را با مقصود  
والفات فارسيه ضروري باين تطويل نبود بجهت بصيرت  
متبعتان مجملی بر نكارم و اشاره بهريك نمايم  
در بيان اقسام الف الفاظ عربيه  
بدانكه ابن الفات را صرفين جزو كلمات دانند و ده نوع  
خوانند اول الف مبدله از نون است مثل الف اذا كدر  
اصل از بوده نون الف تكثير است مثل الف قعري  
سهم الف ثلث است مثل الف حبل جهام الف الحاق  
بود مثل الف ارطى بنجم الف اطلاق بود مثل الف انجا  
يا صاح ما هاج العيون ذرفا من طلل كالادخمي انجما  
ششم الف ثنيه بود مثل الف زيدان هفت الف اشباع  
بود مثل الف منا درجائي كه بايد گفت من ضرب زيدا كويند  
منا ضرب زيدا هشتم الف عند الضروره بود مثل الف  
عقرب چنانكه كوني اعوذ بالله من العقرب نهم الف  
تصغير بود مثل الف ذيا والذيار هم الف بيان حركت  
مثل الف بيان حركت مثل الف انا اگرچه انا بجهت قومي  
با الف موضوع است و بزعم طائفة آن بود و آنرا الف نبود  
و در هنگام اتصال بكلمات نیز با فتح نون نولسند و الف  
در پهلوی آن نكاشتن خط است مگر در هنگام وقف  
با الف نولسند و تلفظ بدان نكند همانا كه مولوی معنوی

چو شه کشور ماورالنهر دید جهان نکویم که یکشهر دید  
و بیاید دانست که لفظ ماء که نازی آینه از قبیل الفات  
مدوده نیست که بحدف همزه با الفات فایه شود زیرا  
که جمع آن میاه است و در اصل موه بوده و او ما قبل مفتوح  
را قلب الف کردند ما شد و هارا همزه تبدیل نمودند  
ماء گفتند حذف و تصرف در آن جایز نیست و باقوانی  
الفی ایراد *کے تعریف الف مقصوره* نمودن شاید  
اما الفات مقصوره بدانکه الف مقصوره آن است  
که ما قبل آن مفتوح باشد و ما بعد آن همزه نبود مثل  
رحی و عصی پس باید دانست که کل مؤنث از افعال  
تفضیل بر وزن فعلا بضم فاء آید و با الف مقصور بود  
مثلاً از افضل فضلی و از اقصى فصوی و از اقرب قربی  
بضم فاء الفعل و الف مقصور آید و کل اسم زمان و اسم  
مکان و مصدر میمی از ثلاثی و مزید چون معتل اللام بود  
با الف مقصور آید مشروط بر اینکه عین الفعل آن یا مفتوح  
بود یا مضموم چه هر گاه عین الفعل آن مکسور بود یا یا  
خوانده شود نه با الف مثلاً از رمی برمی آید با الف  
و از می میمی آید با یا و کسر سین مہمل چون الفات  
مدوده و مقصوره شناخته شد باید دانست که الفاتی  
که در او آخر کلمات عرب اندر آید یا اصلی بود یا وصلی

شاعر که گوید شمس  
فَبَيْنَا نَسُوسُ النَّاسَ وَالْأَمْرُ أَمْرُنَا إِذَا نَحْنُ فِيهِمْ سَوْقٌ لَيْسَ يَتَصَفُّ  
ششم الفی است که فیما بین دو همزه واقع شود مثل الف  
در قاء که در اصل قاء بوده پس الفی فیما بین همزین بیرون  
آوردند قاء گفتند هفتم الفی است که میان نون نسوة  
و نون تاکید واقع شود چون الف اضربنا آن که در اصل  
اضربن بود چون نون تاکید در پہلوی آن در آوردند  
اضربنا آن گفتند هشتم الف مستغاث بود چنانکه در  
هنکامی که کسی یاری خواهد و استعانت جوید گوید یا محمد  
یا علیا نهم الف مند و لبث که در هنکام ندب و زاری  
بر کسی گویند یا حسینا یا ابنا و امثال آنها دهم الف  
متعجب منه است چنانکه کوئی یا لله یا اللعجا ای هذه الفی  
یا بی هم الف تبدیل است و این نیز برد و قسم است یا  
تبدیل از نون تاکید بود چنانکه اضربن را اضربا گویند در  
مثل قول تو که کوئی یا زید اضربا عنقه بجای اضربن عنقه  
و یا تبدیل از تنوین بود چون رایت زید که تنوین زید را بدل  
بالف کنند و بالف خوانند و اینها کلا در اشعار عجم  
با قوافی الفی روی تواند واقع شد لکن اصرار در ایراد آنها  
کلام را از فصاحت خارج کند و ازین تطویل به غرض ایراد  
مسائل نحو و صرف بود بلکه مقصود آنست که هرگاه در اشعار

اقتفا بصر بین نموده که با الف آورده و در وی فرموده چنانکه

کوید درین <sup>ث</sup> شعس <sup>ث</sup>

پس نشاید که بگوید سنک انا او همه تاریکی است و در فنا

گفت فرعون انا الخ کشت پست گفت منصور انا الخی و بر سب

آن انا العنة الله در عقب این انا را رحمة الله ای محب

وهم او راست <sup>ث</sup> شعس

دانش دیگر ز نادانی <sup>ث</sup> سر بر آورده عیا کانی انا

در تعریف الفات زاید

و الفات زاید آنچه مشهور میان اهل ادب و اصحاب لغت است

زیاده از زیاده قسم نبود اول الف انکار است مثل الف

از زیاده در جواب کسی که گوید لقیث زیداً گوید از زیاده دوم

الف افکار است مثل الف الرجلان در هنگامی که شخص

فرا موش کرده است فعل او را در جائی که باید گفت الرجل

اگر منته گوید الرجلان بمد و تطویل چون فعل او را بخاطر آورد

گوید اگر منته و باید دانست که این هر دو الف حاصل از

اشباع اند سیم الفی است که ضمیر تثنیه واقع شود مثل

الف قاما در الذین قاما چنانکه علامت تثنیه مثل الف

القینا در قول شاعر که گوید شعس

القینا عینا عند القفا وقد أسلماه مبعداً و حمیم

پنجم الف کافه که الف زاید بود مثل الف بیدار بقول

متدا ولد نیست بگویند و حکیم خاقان مساهله نموده هم آورد است  
گفتم ایچیل عصمت گفتم ایچده خیر وحی پردازی عفی الله عنک محبتی حیا  
دعوتم کردی بشکرگاه خاقان کبیر حبتا لشکر که خاقان اکبر حبتا

ومن برانم که این الفاظ را در پهلوی هم آوردن ناپسندیده ترا  
از ایراد شرق و غربا شعری ومن گفته ام  
حبتا مرغ سلیمان فرخاپیک سببا از سلیمان مورد امزده رساندی حبتا  
و مثال الف مندوب چنانکه مولوی فرماید شعری  
پس بگورستان دیو افتاده ما تا قیامت نعره و احسرتا  
بر سر چاهی بد آن دزد را که فغان میگردد و هم و اویلتا  
دری استن کلمات مخموم کالف ملاک

چون الفائی که در او آخر کلمات عرب اندر آمدی باز نموده شد  
باید دانست که املائی کلماتی که مخموم بالف اند چگونه است  
بدانکه از افعال معتل اللام ثلاثی مجرد آنچه مخموم بالف اند  
هرگاه الف مذکور منقلب از یا بود آن لفظ را بیان نویسند و  
بالف خوانند چون رمی و عمی بروزن کیا و نما که در اصل رمی  
و عمی بروزن فعل بود یا ی ما قبل مفتوح را قلب الف کردند  
رمی و عمی بروزن کیا و نما خوانند و بیا کتابت نمایند و هرگاه  
الف مذکور منقلب از او بود باید بالف نوشت و بیا نوشتن  
خطاست مثل دعا و غزا که الف آنها منقلب از او است پس  
بالف نویسند و شناختن این الف واجبست که منقلب از

ضرورت داعی شد جایز است ایراد آنها باینکه آنست که از  
 یکنوع در پهلوی هم رواندارند و از برای الف ابدال و مندوب  
 چون بیشتر عجمان بکار دارند تمثیل آوردن اما تمثیل الف  
 ابدال چنانکه مولوی سعد معنوی فرماید  
 پنجه را که قبض باشد دایما با هر بسط او بود چون مبتلا  
 آسمان گوید زمین را مریحبا با توام چون آهن و آهن را با  
 نغره یا نار کونی باردا عصمت جان تو کشت ای مقتدا  
 شاه امروزین و فردای است پوست کینه مغز نغز شریک است

سعدی شیرازی فرماید شعر

روی تو خوش مینماید آئینه ما . کائینه پاکیزه آوردی تو زیبا  
 صید بیابان ساز کنند نه بچید ماهی بچینه در کنند تو عدا  
 سلمان سعد ساوجی را  
 در زیر طاق صفت ارکان دو همچون ستون ساده بیکپایه دایما  
 انوری سعد فرماید  
 برخوانم را اهلون اگر نیست امید بمرحبا و اهلا

و من گفتند ام سعد

خوب هر برای بساط کاشان اهلا کار گرفت ز سعد و سخسین بالا  
 خانانی سعد فرماید

خانان عظم کوش دار درجه انرا در کف باران جواز ابو کف شرقا و غربا شسته  
 بعضی گفته اند که چون شرقا و غربا را عجمان ایراد نموده و از الفا



بدان مال چه بود و از شرایطی که علت تجویز شود نیز آگاهی  
بهم رسانند پس نباید دانست که اما له میل نمودن از فتحه  
بکسر است مثل مَطَر که بفتح ط بود گاه باشد که با مال طاء  
مفتوح را مکسور آورند مَطَر خوانند و بعضی میل نمودن از  
ضمه بکسر را نیز دانسته اند مثلاً مُنْقَر که بضم میم و فاف است  
بر وزن سُنْقَر فاف را مکسور سازند و مُنْقَر خوانند و بی یکی  
میل نمودن از الف بیابا بود چنانکه کتاب را کیب و حجاز را حیز  
خوانند و باید دانست که یائی که در کلمات مماله بود بترقیف  
خوانند و با یای مجهول عجمان ایناز بود و فافیه شود و ایراد آنها  
با یای معروف بر خطا بود مثلاً کثیب و حسیب بانثیب و فزیب  
فافیه شود اما با طیب و حبیب روان بود و همچنان اذیب را شمشیر  
آید و باندیر نشاید و حیز یا کریز روان بود اما با غیر فافیه نشود  
واقبیل با اردبیل آید و بانیل نشاید و احدی از شعرای متقدم  
کلمات مماله را با یای معروف فافیه نیآورده اند چنانکه در طی  
ابواب از ایراد اشعار ایشان این معنی محقق خواهد شد و فتحه  
که مجاور یا بود چون بکسر من باب الاماله خوانند آن یا نیز به  
ترقیق بود چون عیب و شعیب که بکسر عین خوانند پس بانثیب  
و ذیب آید و سیل و خیل که در اما له بکسر سین ممله و خای  
معجزه خوانند با اردبیل و بیل که با یای مجهول است فافیه سازند  
و قس علی هذا تمثیل آنها در طی ابواب مذکور خواهد شد چون

از واواست یا یا چه الف منقلب از واو با مال له فتوان نمود  
چنانکه گفته **شناختن الف منقلب از واو** خواهد شد  
بدانکه کل الفاضلی که فاء الفعل آن واو باشد البته لام الفعل  
آن یا بود چون وعی ووفی وکل الفاضلی که عین الفعل آن  
واو باشد نیز لام الفعل یا بود مگر نادراً و شناخته شود بمره  
و نوع چنانکه کوئی رمیت رمیتا و رمیتا دعوت دعوتاً و عوتاً  
و شناخته شود بر فعل الی نفسک چنانکه کوئی وفیت و غزوت  
پس از آوردن صیغه متکلم و حده معلوم شد که رمی یا نیست  
و غز او ای و شناخته شود بجمع چون خشیات و غزوات و هرگاه  
با بن قواعد کسی مساعد نیاید بر اوست که چون لفظی را خواهد  
با مال له بیاورد از متبعمان دستور جوید و کل معتل اللام از ثلث  
مزید را اعم از آنکه یائی باشد یا واوی باید بیا نوشت همانا  
که چون واو در چهارم واقع شود قلب بیایند چون اعلی و  
اجری، و مقندی و مصطفی و مقتری و باید دانست که یحیی و  
دنیار چون ما قبل حرف آخر نیز یا بود بجهت مجاور آمدن دو یا  
با هم بالف نویسند و مع هذا یحیی اسمی را بیا باید نوشت

### شناختن آماله

بدانکه اهل حجاز را در جواز آماله انکار بلیغ است و بنو تمیم که طایفه  
از عرب اند و از ارکان ادب آماله در کلمات را از محسنات  
شمرده اند و هر که اقتفا بدیشان نماید ناچار است که تحسین

الف منقلب از ریاست و الف منقلب از یا کلاً اما له شود چون  
ناب و باغ که در هنگام اِماله نپیب و بیع خوانند و شری و در  
که بر وزن کیا و نما بود در هنگام اِماله شری و در پی بر وزن  
همی و هری خوانند شرط چهارم الف منقلب از واوا است  
لکن الف منقلب از واوا اما له نشود مگر در وقتی که منقلب  
از واو مکسور بود چون خاف که در هنگام اِماله خیف خوانند  
و خاف در اصل خوف بود بکسر واو پس واو متحرک ماقبل مفتوح  
را قلب الف کردند خاف خوانند چون الف آن منقلب از  
واو مکسور است اما له در آن جایز است شرط پنجم الفی است  
که در اشتقاقات گاه باشد که بیا آید چون حبلی که در وقت  
تثنيه حبلیان شود و علا که مفرد آن علیا بود پس علا و حبلی را در  
هنگام اِماله حبلی و علیی بکسری پای اصلی و ترقیق پای مماله  
آوردند شرط ششم الف فو اصل است که در هنگام وقف  
بیای ترقیق خوانند چنانکه سبحی را در کریمه و الضحی و اللیل اذا  
سبحی بکسریم و ترقیق یا خوانند شرط هفتم الفی که واقع شود در  
جوار الف مماله با ماله خوانند اعم از آنکه الف اول را تابع الف  
ثانی کنند یا الف ثانی را تابع الف اول مثلاً عماد و سبحایا را  
وقت بود که در هنگام وقف الف ثانی را مماله آوردند عمادی  
و سبحایی خوانند پس الف اول را تابع الف ثانی سازند و  
عمیدی و سبحیی خوانند و وقت بود که الف اول را با ماله

امالہ شناختہ باید شرایط تجویز آنرا نیز در یافت تا شخص  
در ایراد آن مصاب باشد ثبوتی شرایط تجویز امالہ  
بدانکہ یکی از هفت چیز چون با کلمہ مقرون آید موجب صحت  
امالہ شود و امالہ در ان روا بود شرط اول وجود کسر است  
در مجاورت الف اعلم از انکہ کسر مذکور قبل از الف واقع  
شود یا بعد از ان اما کسر مجاور قبل از الف چون عماد کہ  
باعین مکسور بود پس در هنگام امالہ عمید خوانند و اگر ملاحظہ  
دال و ذال نشود با خوردشید و ناهید کہ با بای مجهول است  
فایہ بود و کسر مجاور بعد از الف چون عالم بکسر لام کہ در  
ہنگام امالہ عیلم خوانند و ہر گاہ کسر مذکور مجاور الف نباشد  
بلکہ بکسر فاصلہ باشد این نیز برد و قسم است اگر حرف فاصلہ  
متحرک باشد امالہ جائز نبود و ہر گاہ حرف فاصلہ ساکن باشد  
امالہ جائز بود مثل شمال بکسر شین قرشت و سکون میم پس در  
ہنگام امالہ شمل خوانند شرط دوم آنست کہ حرف یا مجاور  
الف باشد بشرط انکہ قبل از الف بود چون سیال کہ در هنگام  
امالہ سییل خوانند و ہر گاہ حرفی در میان یا و الف فاصلہ بود  
اگر حرف فاصلہ متحرک بود امالہ جائز نیست و اگر حرف فاصلہ ساکن  
باشد امالہ جائز است مثل شبیان کہ بکسر شین قرشت و سکون  
یا بود پس هنگام امالہ شبیین خوانند و یای اول را کہ اصلی است  
بتغخیم و ثانی را کہ از امالہ حاصل شد بترقیق خوانند شرط سیم

توان . . . که شناختن موانع آنرا مال آورد  
و باید دانست که مقنضیه<sup>ت</sup> چند در کلمات واقع شود که رفع مانع  
کند و اماله جایز آید مثلا الف خاب و طاب و صقی که مجاور  
حرف استعلاست مماله واقع شود و هریک را علت است اما  
علت در خاب الف منقلب از و ساکن است که با وجود مجاور<sup>ت</sup>  
حرف استعلا اماله شود و در طاب الف منقلب از یا علت است  
و در صقی صورت الف بیابا علت تجویز اماله شده چنانکه در  
تشبیه صقیان خوانند و دیگر حرف رای مضموم و مفتوح که حرف  
مکسر است و مانع اماله هرگاه مکسور بود و مجاور الف اگر چه  
مجاور حرف استعلا نیز باشد مثل طارد و ضارب که اماله  
نمایند و طیرد و ضیپ خوانند و هرگاه رای مکسور مجاور الف  
باشد و الف مجاور رای مفتوح نیز اماله جایز است مثل اقرار  
در وقتی که من اقراره گویند بکسر را اماله شود لکن هرگاه حرفی  
فاصله شود میان را و الف رای مذکور از درجه اعتبار ساقط است  
و حکم عدم دارد مثل کافر که حرف فامیان الف و را فاصله  
شده جایز الاماله است پس در هنگام اماله کیفر بکسر کاف و  
ترقیق یا توان گفت و دیگر حرف استعلا هرگاه ساکن بود مانع  
اماله نشود مثل اضعاف و اظلام و اقبال و مصباح که مماله  
واقع شوند و حرف استعلا چون قبل از الف آید و مکسور شود  
مانع اماله نشود مثل خلاف و ضعاف و امثال آن که خلیف و

آورند و عمید و سحیا گویند پس الف ثانی را تابع اول آورند  
 و عمیدی و سجیی خوانند چون شرایط اما له دانست شد موانع  
 اما له را نیز باید دانست گاه باشد که از شرایط اما له در کلمه  
 واقع است لکن علتی نیز در آن موجود است که منع از اما له کند  
 و با آن علت <sup>و شناختن موانع اما له</sup> اما له خطا بود  
 بدانکه چون حرف استعلا در جوار الف واقع شود اگر چه  
 مکسور باشد اما له جایز نبود و حرف استعلا هفت است  
 چنانکه ازین <sup>شعد</sup> شعر برآید  
 حرف استعلا هانا هفت <sup>شاد ف</sup> صا و ضا و طا و ظا پس خا شاعین <sup>وقا</sup>  
 پس خا لد و ظا لم اما له نشود بعلت آنکه الف آن محاور حرف استعلا  
 و هر گاه یک حرف هم فاصله شود میان حرف استعلا و الف نیز  
 اما له جایز نبود مثل ظلام و غلام و قواعد و خوالد که با اما له نتوان  
 خواند و هر گاه حرف استعلا بعد از الف واقع شود اگر چه  
 مکسور بود نیز اما له نشود مثل عا طل و ساقل و احد با اما له نتوان  
 خواند و هر گاه یک حرف فاصله بود نیز اما له نشود مثل باسط و  
 سائح که با اما له نتوان خواند و هر گاه دو حرف فاصله شود میان  
 حرف استعلا و الف در اینصورت هم برای اکثر اما له جایز نیست  
 چون مواغیط و مبالغ که با اما له نتوانند و دیگر حرف را اگر چه از  
 حرف استعلا نبود لکن چون حرف مکسور است هر گاه مجاور  
 الف واقع شود مانع اما له بود چنانکه کرام و راحم را با اما له نتوان

حرف قبل تاء تانیث اماله شود مثلاً رجمه را که بفتح میم بود اماله  
نمایند و بکسر میم خوانند لکن شرط بر اینکه تاء تانیث مجاور حرف  
استعلائی مفتوح و مجاور رای مفتوح که حرف مکرر است نباشد  
گذره و محققه که اماله در آن جایز نبود و دیگر باید دانست که  
اسماء حروف تهجی مماله واقع شود مثلاً با و نا و ثا و حا و زای  
معجزه و فا و ها و یا را با مماله توان خواند و همه را بکسر اول و ترقیق یا  
آوردند بعلت آنکه اینها وضعاً موقوف علیها واقع شده اند و لکن  
خا و طا و ظا را با مماله نتوان آورد بعلت آنکه الف آنها مجاور حرف  
استعلا واقع شده و حرف رای هم مله را نتوان با مماله آورد بعلت  
آنکه الف مجاور حرف مکرر واقع شده اما هرگاه اسماء حروف  
مذکور را با الف و لام آوردند در هیچیک اماله جایز نیست پس  
البا و التا و امثال آنها که بالف و لام باشند اماله در آنها جایز  
نیست که بعضی از اینها در بعضی اشعار آمده است  
باین بر همین رزین و قوانین متین دانسته شد که الفاظ جایز  
الاماله کدامند و روشن گشت که یای در کلمات مماله حالت  
یای مجهول دارد و با یای معروف قافیه نشود چون این معنی بر اهل  
ایترمان پوشیده بود لازم شد مردم متحقق آنرا و از صنایع دیده متاخرین  
که هر یک خود را در فنون شعر استاد می پنداشتند از برای اثبات  
این مدعا شعری چند بر نکاشتم که خورده بینان پند از نکند که  
سخن گفته گفتم و در رسف سفنم از ریبیکد و لؤلؤ لکده کوید

و ضعیف توان گفت و هرگاه حرف استعلا متحرک بود لکن در  
کلمه دیگر بود مانع اماله نشود مثل ضبط عالم که در اماله ضبط  
عیلم گویند و هرگاه حرف استعلا در کلمه بعد واقع شود  
مثل عماد قاسم بعضی گویند اماله جایز است <sup>و اول</sup> و توان عمید قاسم  
گفت بعضی <sup>ی</sup> تجویز اماله حرف <sup>و</sup> مثال آن گویند و این بود  
و باید دانست که حرف ابداً اماله نشود مگر الا و اما و علت تجویز  
اماله درین دو حرف آنست که الف در چهارم واقع است و حکم  
میشود که الف در چهارم از یا بود چنانکه در تثبیه الا و اما را  
الیان و امیان خوانند پس اماله در آنها را و ابود و هرگاه الف  
در دوم و سیم واقع شود حکم میشود که واوی است و اماله  
جایز نبود چون الف علی و لا و ما که در تثبیه علوان و لوان و  
موان گویند و لکن بلی و یا مماله واقع شوند و در هنگام اماله  
بلی و بی گویند بکسر لام و یا و ترقیق یای مماله بعثت آنکه در بلی  
کلام تمام شود پس مستقلاً لفظی بود و از نقصان حرفیت خارج  
باشد و یا نیز مستقلاً با معنی بود و نایب مناب ادعوا باشد و  
لای در اماله که در اصل ان ما لا بوده و نون را قلب میم نموده اند  
و میم در میم ادغام کردند اماله گفتند جایز الا مماله بود و هنگام  
اماله امالی گویند و دیگر عسی که از افعال متقاربه است با اینکه  
تصرف در آن جایز نیست بعثت آنکه الف آن منقلب از یاست  
اماله شود پس عسی بکسر سین همزه و ترقیق یا جایز بود و دیگر



سحاب . . . شمس . . . کوید

یکی مصاحبه کوی محترم دارم که پاس حرمت اولایم آدر هر کیش  
شرایحی بجای اصلش بجز من عمر فروغ ماه و گشتان شعاع برق و حشیش  
ولی ز نرس تصدیق قول او باید مدام همچو بزا خشم بجنبد ریش

و لک شعس

سپیش او فرود نیارم چگونه کس تعظیم اینچنین جنبی پدیس میکند  
ابلیس را از سجده آدم چو بودندنک آدم چگونه سجده ابلیس میکند  
یای حشیش و ریش معروفست و یای کیش مجهول و همچنان یای  
پدیس مجهولست و یای ابلیس معروف و با هم فایده کردن بر خطا

بود مگر کوید شعس

تو اگر صاحب نوحی اگر ساز نیش دیگر آنرا که من بجزم با تو خویش  
تا چه بردرد کشان مهر از آتشی صوفی را چو بر افلاک بردرد حشیش  
یای نیش و خویش مجهول بود و یای حشیش معروف است و با هم شاید

عاشق اصفهانی راست شعس

درین خواب غم که نیست جای سرور خوش اندک پیش نگر درین جز طریق عبود  
هو آنچه سلبی آنرا و ترک فلک بفکر اینک بغار برد ز خیره مور  
و او سرور و عبود معروفست و او مور مجهولست و با هم سزا نبود

واله اصفهانی شعس . . . گفت است

این اگر جدا ز رخ او شکیب ما . . . مرد بود هجری امشب نصیب ما  
آزار بی شد و بیمار بی ز فریاد که در دل من به شدانی

میان انگروه افتاد آشوب	ز خواب یوسف کفتار یعقوب
زرویش تار زلفین کره کیر	چونار عنکبوتیان شد سرازیر
بود هر کوجه آن ازهری به	دَدش از حور و دیوش از پری به
لباسی از نمد دادند ترتیب	کچون آئینه اش باشد تن زیب
فرو شدند و خرد انجا همه چیز	دل جان پرور و جان دل آویز
نشسته حاجبان ز انبار که دور	ره آمد شدن را بسته بر مور
چنین گزنجت حاصل شد امیدم	بکام دل رخ مقصود بدم
دگر میگفت نه این نیست یاری	بود اینکار دور از یاری آری
پس باید دانست که آشوب با یعقوب و سرازیر با کره کیر و هر	
با پری و زیب با ترتیب و دلاویز با چیز و مور با دور و امید	
با دید و آری با باری قافیه نبود چه او و یای ه یک ازین الفاظ	
که اول ذکر شد مجهول اند و ثانی معروف هائف گوید شعری	
بندکان را تفقدی فرمای	تو بز خسروان خداوندی
تو بمانی بکام دل کرمرد	در تمنایت آرزومندی
یای خداوندی یای خطاب است و معروف بود و یای	
آرزومندی یای نکره بود و مجهول است و با هم ایراد کردن	
خطا و ناصواب بود شعری صبا حی گوید	
مکش همچون پرو بالم که من هر آنچه بیدار	بغیر گوشه بامت نشینی نکزیدم
وطن بیدار کل اما کسی ندیده صبا	بدست ستر کل یا بفرق سایه بیدم
یای پرید و کزید معروف بود و یای بید مجهول و با هم روان بود	

با الف ایراد نمایند و در قوافی یائی اماله نموده با یای مجهول  
قافیه سازند و بسیاری از این الفاظ را لازم الاماله دانسته  
و همیشه محاله آورده اند و با قوافی الفی بکار نبسته اند اگر چه  
سزاوار آن بود که در باب یا ایراد این الفاظ نموده شود لکن  
چون بیشتر با قوافی الفی اشتباه کرده اند در باب الف بر نکارم  
و از برای هر لفظ مثالی ذکر آوردم تحت از برای آنکه مستمعین را  
جای شبهه نماند که این قوافی یائی بود و با الف خواندن خطا  
لغات فارسی که با یای مجهول موضوعند نکاشته آمد و مثال  
آنها مذکور شد تا آشکار شود که این قوافی یائی است و با الف  
خواندن بی غی کر لغات فارسی که مخموم بیای مجهول اند خطاست  
آری با یای مجهول معروفست با یای ایجد و الف هاوی  
و یای مجهول از برای تقلیل و انحصار است همچو القصه و بهر حال  
و بهر حال بی با یای مجهول برای مفارقت بود چنانکه کوئی  
بی او و بی من و امثال آن و باید دانست که این لفظ سوای حرف  
یائی است که از اسماء حرف تهجی است و با ماله بی خوانند  
در پی بفتح دال مهمله و سکون ثانی و بای عجمی و یای مجهول پینه  
و پیوندی بود که بجامه دوزند فرقی بفتح اول و سکون ثانی و یا  
مجهول بمعنی فربه است که ضد لاغری باشد کسبی با کاف عربی  
مفتوح و ثانی زده و یای مجهول مخفف کاسنی است و انکیاهی است  
معروف و با کاف فارسی نیز صحیح است مآنی نام نقاشی بوده

اکسیر که مردم از خاصیتش ذر جز خاک در با اثر پرمغان چسبست  
باردهم از با هم فلک سنگ هواد جز گوشه میخانه بجائی نکم ایست  
یای شکیب مجهولست و یای نصب معروف و همچنان یای لیت  
و چسبست معروفست و یای نیست و ایست مجهول و با هم  
روان بود با گفتار ایشان کردار سایر آشکاراست و در کلام  
هر یک از اینگونه سخن بسیار که ذکر همه موجب اطباب است  
و مایه رنجش قلوب اصحاب مجدی درین عهد در ایراد  
غلطات جهد کنند که امثال این قصیده حکم ابیوردی را

فرموده

شعر

که

صبا بسز بسیار است داری را نمونه گشت جهام غرار عقبی را  
لفظ دینی و عقبی سایر قوافی را بالف خوانند و چنان صحیح دانند  
و هیچ تنگ نند که کسی و فریبی که حکیم درین قصیده فایده فرموده  
این هر دو لغت فارسی است و با یای مجهول موضوع است  
چگونه میشود که کس با الف خواند و روی را الف دانند پس  
باید دانست که الفاظ قوافی در امثال این قصیده آنچه  
فارسی است از قبیل کسی و در پی و فریبی و همی همه با یای  
مجهول موضوع است و آنچه عربی است از قبیل دینی و عقبی  
و املی و اولی مما لثایا خوانند و یای این الفاظ حالت یای  
مجهول دارد پس نه با الف فایده شوند و نه با یای معروف و  
بسیاری ازین الفاظ را عجمان مشترک آورند یعنی در قوافی الغی

مزاج کودکی ازده و خاصیت بمدا  
هنوز حکم شکر صیغه ادا کسنی را

اگر چه طایفه پیش من دیرین دعوی  
بر ایشانند برون میبند آری را

حکیم ناصر خسرو راست شعر

چه چیز بهتر و نیکوتر است در دنیا  
سپاه بی ملکی ضیاع بی رمی

نگاه کن که بدین حرفها چگونه خبر  
بیان دید و ساند زبان عسوه می

خط فرشتگان را همی نخواهی خواند  
چنین بهی ادبی کردن و لجاج مری

همست گوید هر یک که کار نوشتن بکن  
اگر چشم درست درنگر باری

ادیب صابر شعر  
راست

منم همسیر است دل بعشق فدی  
همی بکوش من آید ز لفظ عشق ندی

رفیع را تو بر من تغیری دارد  
بنهمتی که بمن نسبتی ندارد زن

لبوره سوره توبه و سطر سطر زبور  
بایه ایة انجیل و حرف نبی

سلطان ساوجی راست شعر

بسان غنچه بدن در کفن همی بالند  
ز اعتدال هوای بهار موئی را

مختر میا بستان هیچ لاغری نکشید  
مدور دولت عدل تو بار فری را

جمال الدین شعر  
عبدالرزاق گوید

من ز جمع شاعران باری کیم  
من ز لاف دانش و دعوی کیم

چیدت این باد بر تو خواجگی  
سیم دارم فاضلم آری کیم

سیف اسفرت راست شعر

ای همچو سراب آسمان را  
با صورت تو حقیقتی بی

لفظش بزبان لطف گفته  
عذر تلخی ز کام کسبی

مشهور در زمان بهرام شاه که بعد از عیسی دعوی پیغمبری کرد  
 و بهرام شاه بن هر موزا او را بقتل آورد مری بکسر اول و یای  
 مجهول بمعنی خصومت و لجاج و کوشیدن و برابری کردن با کسی  
 بود می بکسر اول و یای مجهول در کلام از برای زیب و زینت آرند  
 نَبی بضم نون و یای مجهول کلام الله و قرآن را گویند و بکسر  
 اول نیز صحیح است نَوی بکسر اول و یای مجهول کلام الله و قرآن  
 را گویند و بضم اول نیز صحیح است و با فتح اول بمعنی تجدید و تازگی  
 بود می بکسر اول و یای مجهول افاده لای نفی کند مری بکسر اول  
 و ثانی و یای مجهول شهرت را نامند همی با یای مجهول لفظی است  
 که از برای زیب و زینت در کلام زاید آورند انوری فرماید شعر

صبا بسینه پیار است دارد نینی را	نمونه کشت چها مرغزار عفتی را
بیارگاه تو دایم بین شکم زاید	زمانه صو سوال جواب آری را
حرا در سخت با کران رکابی سنک	ذبول گاه دهد گوهای فربی را
خدای عزوجل کوئی از طریق مزاج	با عندال هواداد جان مانی را
روایح کرمت با ستیزه روی طبع	خواص نیشتر آرد مزاج کسبی را

استاد ابوالفرج راست شعر

درود در خلافت سید و سیدی	بیارگاه هنیون حضرت اعلی
بشکل هیات جرم سپهر معدودا	اگر نیارد با او بقیه کرد مری

ظہیر فاریابی گوید شعر

سفر گزیدم و بشکست عهد قریب را	مگر مجید به بدینم حال سلمی را
-------------------------------	-------------------------------

قصاید میتوان یافت نمود از برای اثبات این مطلب چند لفظ  
 که در کلام فصحا یافت شد ایراد نمود چون تیری و حرفی و ابری  
 و کبخی و یکی و قومی و عضوی و کرمی و محلی و صورتی منوچهری فرماید  
 بزنی ای تو آهویم آهواز سرتی که باغ و دراغ و کوه و کوه یکسر است شعری  
 استاد ابوالفتح راست شعر

بزرگوار شهر که شهر عزت است چه شهر عالم کبری نه عالم صغری  
 از آنکه عالم صغر زخشان رود خود نباشد الا عضو کینه از عضو  
 حکیم ناصر شعری خسرو راست  
 سخن نهان ستور ایما سید چه روحی نهان ز مازی نبی بکوه حری  
 ستور مردم و بغیران سه مرتبت اند بدین دو روحی جدا مانده هر یک از د

سیف اسرار است شعری  
 سعادت طالعه بر چیس نهیت کرده عید اختری را  
 در چه چون ثماند کس که ازین بر سر آرد بوهم حرفی را

و هم او گوید شعری  
 بقصد جلالک اسم کمال مشتق در محف و فار ترکیب ناف حرفی  
 در خساداده خال درت خری از تو خشان دنیا کرده بطوع ابری

و هم او گوید شعری  
 فلان مجاور دولتش وقت مرا که تن بهم اسپر او دل بچشوق فدی  
 نه فلک بیها ارچه پس برآمده بوضع مرتبه پیشی چو در خسایکی  
 ولوی معنوی شعری راست

در کوه بد و لک تو سائل ازین شنود صدای آری

و هم او راست شعر

سلطان الیر کن عشق بغل ایش سر با زین بر اید نون هلال چون فی

آئینه مینماید که که نظیر او را از آئینه دور و دور نباشد آری

و هم او راست شعر

کفایت تو بجزم علاج باطن خصم مزاج شهید همد در طبیعت کنی

و هم او راست شعر

ای زادران صفت افکنده در ره فکر آب معنی گوشت

ناچه مرغم در آشیان جهان که درم دار فرهام بی گوشت

حکیم انوری شعر ایوردی گوید

چار کس یابی که همجو منند اگر میجوی از ثریا تا ثری

فاضی طوس و سدید بیجی تاجک عزاد و کافیه هر

و من گفته ام شعر

نبی چه رنج که دید از نوی نه من بدیم نه بیز گفت من استغفر الله است

سخن چو رانده شو تیر جسته از سب شعر تیر جسته کنون چو کنم که چاره نبی

تو اولی بون آسان بجای در منشین بجای آن نرسد کان بجای بنشستی

اگر چه نیکو نبود که نبی از لفظی را بجای قافیه گذارند و نبی را جز

شعر دیگر کنند لکن از برای آنکه باز نموده شود که یای می نیز

از یاهای مجهولت چنین گفته شد و چون یای نکره نیز

مجهولت پس و لفظی را که با یای نکره آوردند در امثال این



استفعال است مجردش و فی بمعنی تمام فرا گرفتن است استری  
بفتح همزه و سکون سین همزه ناقص یائی و فعل ماضی است  
مصدرش استراء بکسر همزه و مد است بمعنی راه رفتن در  
بود استراء مصدر باب افعال و ناقص یائی است مجردش  
شری بمعنی خریدن و فروختن است اعلیٰ معتل اللام و ناقص  
واوی است افعال تفضیل از باب علا یعلوا بمعنی بلند تر بود  
مصدرش علواست انشاء بکسر همزه مصدر باب افعال است  
و مهوز اللام بود مجردش نشاء است بمعنی آفریدن و آغاز  
کردن و از خود چیزی گفتن بود اوکی افعال تفضیل است بروز  
اعلیٰ مشتق از ولی یلی مثال واوی است و لفیف مفروق بمعنی  
صواب تر و سزاوار تر و بمعنی وای نیز آمده کفوله تعالیٰ اولیٰ  
لَا تَأْوِيْكَ سُبُلِيْ بفتح با حرف ایجاب است بمعنی نعم و آری بود  
و بمعانی دیگر مصدر است و از مقصود ما درین مقام خارج  
بئس معتل اللام و ناقص یائی است بمعنی خانه و بر آوردن  
خانه بود تجلی ناقص واوی است مصدر باب تفعّل است  
مجردش جلا یجلوا بمعنی روشن و آشکار شدن و جلوه کردن  
بود تعالیٰ مصدر باب تفاعل است بمعنی بلند شدن و  
تعالیٰ که فعل است بمعنی بلند شد بود ناقص واوی است مشتق  
از علواست تمتی ناقص یائی است و مصدر باب تفعّل بمعنی  
آرزو کردن بود ثری خاک نمناک را گویند ناقص یائی است زیرا

در نك آب آر به بینی صورتی      عکس بیرون باشد از تقشرای فتی  
پتوح حیران باشد خدایا و بیله      تا از وحش بدش آمد محملی  
ومن در قصیده که در صدر کتاب ثبت است گفتند ام شعر  
کنون نه جاد و نکست کز قدیم الله      دگر زبانی فانون نموده هر قومی  
درین زمان که کشاد و زرد و میرود      چو هم بود چو یکفتار در جبهه در املی  
نه جاشنعه و بیغاره باشد شن بسخن      اگر کلیسا کرده است فایه عیبی  
با این اشعار و قوافی یائی و لغات فارسی جای آن بود که کس این  
قصاید را بالف خواند و حرف روی را الف دانند پس از ذکر  
لغات فارسی در نکارش الفاظ عربیه پر و احسن که گاهی شعرا  
بامال خوانند و در امثال این قصاید که حرف روی بای  
مجهول است فایه سازند و گاهی مجال خود باقی گذارند و  
با قوافی الفی      درین کلمات مشترک      فایه نمایند  
که عجزان با الف فید و گاه باشد که مالک نموی با یائی      مجهول آید  
ابتداء مصدر باب افعال است مجردش بداء بود مهور  
اللام است و معنی آن آغاز کردن است استسقاء مصدر  
باب استفعال است مجردش سقی بود معتل اللام و ناقص  
یائی است بمعنی آب خواستن و نام مرضی است شهو استغناء  
معتل اللام و ناقص یائی مصدر باب استفعال است مجرد آن  
غنی است بمعنی بی نیاز شدن بود استسقاء معتل اللام و  
مثال واوی که با اصطلاح لفیف مفروق نامدش مصدر باب

و معنی آن معروفست **ندی** معتل اللام و ناقص است و بکسر نون  
 بود بمعنی آواز کردن است و **وتقی بضم واو** مؤنث او **ثوق** است  
 بمعنی محکمتر بود **هیجی** ناقص و **اوی** است بکسرها بمعنی نگویند است  
**هدی** بضم ها راه راست و راه راست یافتن است **هی** از  
 حروف تهجی است که با مالیه بیان خوانند **هیولی** طینت و ماده  
 عالم که قابل صور و اشکال است **یحیی** نام پیغمبری است معروف  
 باید دانست که ازین قبیل الفاظ بسیار است که با قوافی الفی  
 سزاوار است که قافیه آورند و بایای مجهول نیز جایز است که  
 امالیه نموده قافیه سازند در حین شنوید این اوراق چون ازین  
 زیاده نیاقتم که شعرای ما تقدم درجائی بالف و درجائی با یا  
 قافیه نموده باشند از برای آنکه هر لفظی را مثالی در دست  
 باشد بهمین قیود قناعت شد چون شخص قواعد و شرایط تجویز  
 امالیه را دریافت چند آنکه آنها ازین الفاظ خواهد در یابد و بکار  
 برد چنانکه سبقت ذکر یافت اکنون اشعار یکدیگر این الفاظ را مالیه  
 نموده بایای مجهول قافیه آورده اند ذکر کنیم تا بر مطالعه کنندگان  
 آشکار **نی کر اشعار یکدیگر محوی است بن** **کردش**  
**الفاظی که عجمانی محوی الف هر دو قافیه آورده اند و اینچامشایی**

استاد ابوالفرج راست شعر

آمدن اصل شرع و شاخ **هدی** آمدن برك عقل و بار **ندی** ش  
 سید عالم و عمید اجل **عبد** ملک و دین ابوالاعلی **ش**

که تشبیه اش ثریان آید دینی ناقص واوی است از دنا پد نوا  
بود و معروفست ردی بکسر باء مهمله ناقص واوی است اچادری را  
گویند که بردوش گیرند زنی بکسر زاء معجمه ناقص یائی است  
و معنی آن معروفست سحی ناقص واوی و یائی است نامه  
گویند سَحَوْتُ الْکِتَابِ وَ سَحَّيْتُهُ اى شَدَّ دُنُهُ بِالسَّحْيِ يعنى  
مهر کردم سَهَى بضم سین مهمله اسم ستاره ایست معروف  
و ناقص واوی است شری بکسر شین معجمه و فتح آن بمعنی خرید  
و فروختن بود ناقص یائی است شَفَى بکسر شین معجمه ناقص  
یائی است بمعنی تندرستی بود عَقَبَى مشتق از عقب است  
و صحیح است نه معتل بمعنی آنچه ان و جزاء و پس چیزی باشد  
غَدَى بکسر غین معجمه ناقص واوی است بمعنی خوردنی بود قَتَى  
معتل اللام و ناقص است بمعنی جوان و جوانمرد بود قَجَى مجهوز  
اللام است بمعنی ناکاه گرفتن بود قَدَى ناقص یائی است و  
معنی آن معروفست کَبْرَى صحیح است نه ناقص و مؤنث البر است  
کَبْرَى معرب خسرو است صحیح است نه معتل و در فرهنگ  
جهانگیری مسطور است که کَبْرَى بکسر کاف و سکون سین مهمله  
ویای مجهول نام نوشیروان زهری است از سلاطین عجم را نیز گویند  
کَوَى بکسر لام لفیف مقرون است رأیت بزرگ را گویند مصلی  
ناقص یائی است مَبْنَى بکسر میم موضعی است در مکه معظمه و  
ناقص است مَوْسَى تبغ را گویند مَوْلى ناقص و لفیف مفروق است

بدست نطق سر حقیقهای انشی را	ولین اینهمه چندان بود که بکشایم
سعادت از نظر اوست دین و دینی را	خلاصه نظر سعد مخلص الدین آنکه
نعیم نامتناهی ریاض عقی را	اگر عنایت و لطف تو نیستی که ازوست
خراب می نکند مار گاه کسری را	جز احسن عمل این که روزگار هنوز
تقدیمی بود صورت و هیولی را	همیشه نازده عقل بر عقول و تقوی
که آمد اب تو باشد عقول اولی را	ترا شرایط تقدیم جمع باد چنانک

حکیم انوری فرماید: شعری

بنقشه سر خود را آورد این تمثی را	صبا تعرض زلف بنفشه کرد شبی
دعا و خدا دستور صدر دینی را	چنانچه کشته شده آنی که گریسته است
ز ظل رایت فخش سپهر اعلی را	سپهر فتح ابوالفتح آنکه هست دروا
اساس طور تحمل کند تجلی را	قصور عقل تصور کند جلالت تو
سپهر تخت سلیمان و تاج کسری را	بنحاک پای تو صدار پیش طعن زده است
قضا و راتو ملک ملک تعالی را	دو مفتی اند که فتوی امر واهی دهد
بیار گاه در آرد عروس انبی را	چو روز جمله انشا در اوی شعرا
و برای پایه خود ساختند ماوی را	اگر چه طایفه در حریم کعبه ملک
کند کبیسه سالش عطای کبری را	ترا عطیه عمر چنانکه هیل اجس

هم او راست: شعری

که در سایه عدل یافت ماوی	نماید بران آفتاب حوادث
بود آب تیغ ترا جگر مجرب	نهد گشت قد ترا ماه خرمین

و هم او راست: شعری

رفت او سینه عهد لوی	رئیت او نهاده منبر و تخت
دولتش از زمانه کیش فدوی	همتش را سپهر کفش لباطه
نامه فتح او کشاده سحی	سایه عدل او کشیده طناب
رای او افسر سهیل و سهی	حکم او مالک قلوب و رقاب
نخل مهرش نهاده شهید شفعی	بار خلقش میده عطر حسب
در عروق صلاح خون غدی	زاید از اهتمام او کردون
تخورد زو فساد حد زنی	نشود زو تفاق پند دروغ
دمنه حیل در خرد بشری	وحشی مکر بر جهد بکمر
نبود با شریعت استهزی	نبود با ودیعت استحقار
که کند کوش سوی هنر و هجی	چون سخن گوید از زهر صلاح
تا مهتاست کار بیع و شری	تا مهتاست شغل داد و ستد
کار کار تو یار تا مولی	شغل شغل تو یار با خسرو

هم او راست شعر

ز ظل پرده او دوش آفتاب ردی	بیار کاهی کز فخر همتش جوید
بجز دولت میمون خسرو دینی	خدای تربت او را عزیز دنیا کرد
بد و پناهد عالم ز سیت کسری	ستوده سپه شاه که روز منظرش
بشق و غیب نیابند فتنه رامای	مدار هیچ عجب که عدل و قوت او

ظہیر قاریابی راست شعر

وداع کرده بکلی دیار و ماوی را	ز روز کار بدین روز گشته اسند
نگاه داشته باشم طریق اولی را	اگر بدعوی دیگر برون نمی آیم

سخن سپارد و هشیار را بجهد لوی	سخن سپارد و یهوش را به بند و بلا
بدین فتادند ایشان بزرگ و شکر	بلین سخن شده تور عین جانوران
که آن ربی بود نیست ماحلال الی	سخن مجوی فرزون زانکه حق است از من
نبتنهایش موالید آسمانش سحر	خداه ما سو ما نامه نبشت شکفت
سهری همی چکند آنچه هست کار سهری	زحل همی چکند آنچه هست کار زحل
سخنت نیکو باید نه طیلان آورد	پاسب جامه نیکو چو راشدی مشغول
بسی بر لب و عاقلان از مرگ فحی	بر آوردند بیکجا دروغ و رسوائی

سلمان ساوجی راست شعر

که خضر بر سر آب افکند مصلی را	خیال سبزه و آب روان بدان ماند
کجا شکوه تو ظاهر کند تجلی را	اگر چه کوه شو خصم پاره پاره شود
از آنکه شکر نغم واجب است مولی را	بشکر نعمت عدلت جهان قیام نمود
کند هوا قلم خارتی زانثی را	همیشه تا که کشاید و بقی دیر بهار

منوچهری فرماید شعر

ز درد و داغ داد ما را خط استغنی	کل زرد و کل دور و کل سرخ و کل شیرین
سوم جبل المنین آمد چهارم عروقه الوثقی	یکی ماء معین آمد در عین الیقین آمد
ز فردوس آمدند امر و سبحا الذی	کل زرد و کل خیر و بید و باد شبکری

سیف اسفرنگ راست شعر

دامن و آستین تمنی را	ای ز دست کهر نشان تو پر
کویدی شکر حق تعالی را	کومان هیچکس که در عالم
و هم او کوید شعس	

چار ن یابی که همجو منند  
 تو همی خواهی که پنجهان شوی  
 کربجوی از ثریا تا شری  
 اید ریغا کرده ی باری کربی

ادیب صابر فرماید شعر

از آنسب که غسل را حلا و از لب  
 قوی بقویب رای عالم حسن  
 همی کند هنر بز زمانه استخفاف  
 کلام او بدل پند نامه لقمان  
 وفاق او تن جانرا حلال کشت چو کب  
 بذات ایزد و توحید او و حر دین  
 بز مزم و عرفات و حکیم رکن و مقام  
 باب دیده یعقوب و خوبی یوسف  
 بدولت تو جانرا ز بهر او ست حیثا  
 ترا که خشم ذاتی و هر چه خواهی  
 چو مایه شعر که در مدح منتشر کرد

خدای عز وجل در غسل نهاد شفی  
 چو دین بقویب مجد دین و فخر هدای  
 همی کند نشین بر ستاره ستهزی  
 حدیث او حد عهد نامه کسری  
 نفاق او دل دین را حرام شد چو زنی  
 بحق کعبه انکس که کعبه کرد بجی  
 بعمره و حج و مرده و صفا و منی  
 به پیری زکر او طاعت یحیی  
 به نعمت تو که تن را ز بهر او ست غدی  
 بکعبه که کند این زاده ها بجمله کربی  
 کریم را بجدیج و لثیم را بهیجی

هم او راست شعر

زیم باد سبوم و بلای خوف روا  
 جمال حسن معالی ابو الحسن طاهری  
 روان شخص همی کرد آرزوی فنی  
 که از ثری اثر قدر او ست تا بعلی  
 تو در شرف دو کواهی هم از انی یابی

حکیم ناصر خسرو راست شعر



گرمی آید بلی ز ایشان ولی آمد نشا از عدم باشد بلی  
اند دین اشتر نبود شوخ ولی اشتری کم کرده او هم بلی  
امامی هر وی فرماید شعر

دو نتیجه است در چهار وجود غرض قبض علت اولی  
رقم کلاک منشی از زاق قلم صدر مسند انشی  
چون اشعاری که مخنوی بر الفاظی بود که شعرا اماله نموده  
بایای مجهول قافیه آورده بودند و در قصاید یائی بسته بودند  
با انجام رسید اکنون در ذکر اشعاری پردازیم که همان الفاظ  
را در قصاید الفی بکار بسته و آنها را با الف قافیه نموده اند  
در ذکر اشعار یکی الفاظ جانی بالذات بالف قافیه اند  
حکیم خاقانی فرماید

در بنام کنی کو چو مار شد دوزبان چو ماهی ابریده زبان دران ماوا  
چو کاسه باز کشاده ده از جوع کلب چو کوزه پیش نهاده شکم با استسقا  
هم او راست شعر

عزت گرین که از عزت شناختند آدم در خلافت عیسی و شفا  
اول ز پیشگاه عدم عقل زاد و آری که از یکی یکی آید با ابتدا  
هم او گوید شعر

چو رسید بر در صد لاجوی از آنکه کعبه هم دید باید چو رسید در منا  
من شنیدم کز نصیب این شیر زمین شیر کرد و را اغنیا اغیا آمدند  
و هم او گوید شعر

با کمال فیض روحانی

تیر منطق نیکار را انشی

از سواد و بیاض و فرتو

میکند حظ خویش استغنی

و هم او راست ش شعس

بنور مشعل امتحان دلائل کن

بحضرت شرف الملک خواجہ ربی

دایم خلقش اگرهای خواص شد

در آب تعیبه کردی علاج ستغنی

ز عشق لوح ثنای تو طفل در

نشید حرف برون از حرف بھی

جمال الدین عبد الرزاق گوید شعر

بنماید هر زمان ید بیضا

باسبک دشمنان تو موسی

بر مسند شرع دیده گردون

مثل تو ندیده والذی اسری

قدر تو مقدم است بر اشیا

چون نزد حکیم علت اولی

تا خانه از فلک بود جوزا

تا سوره از نبی بود طاهی

ومن گفت ام شعر

خار همی طیره کرد کلین سوری

تیر همی چیره شد بنور تجلی

از همگان کرچه جاودل بگرفتم

پاک بماندم غمان برده و مولی

سور کند آنکه آن بهشتش مامن

شاد زیاد آنکه آن بهارش ماومی

مولوی فرماید شعر

این دعا تو امر کردی زابتدی

ورنه خاکی را چه زهره آن بدی

چون مرا پنجاه نان هست اشهمی

مر تراشش کرده همد ستیم

در ناک آب اریه بدینی صورتی

عکس بیرون باشد این نقش ای فنی

پس تو حیران باشی لاوبلی

تا ز رحمت پیش آید محلی

هم او گوید شاعر

بنده خاقانی و نعت پسر پالین سول / تا شش تحسین ملک در صف اعلیٰ شنوند

حکیم انوری فرماید شاعر

غدا بگازد که در مراتب قدر / برش سپهر بود چون بر سپهر سها  
ز بار صولت او خال خواهد استعفا / ز تفت هیدت آب گیرد استسقا

میرالدین بیلقانی گوید شاعر

سجده و وقت حکیم زمانه خاقانی / که عمر خضرش باد او عصمت یحیا  
کسی بدد که تو کریمه مستغنی است / مرا ز خضر پال تونیت استغنا

و هم او گوید شاعر

ببین سجع آه / سوره هایم بنون و القلم و طاء طاهر طانما  
دم مجیر بدعت زبان مرغان است / تو فهم کن که سلیمان تویی بتاج و لوا

حقایق فرماید شاعر

بعلم تابع طاسیم و حامل خامیم / بفضل نایب یاسین و وارث طاهما  
بمختر تو تقرب کنند اهل علوم / که هست حضرت تو عین عروة الوثقی  
جهان ملاذ علوم تو یاد در دینی / خدای یار و معین تو یاد در عقبما

عبدالواسع جبلی راست شاعر

ناصر خرد و فرماید شاعر / ناصحت با تاج کعبه جاست با در دوزخ  
تحت این فوق الثریا نخت آن تحت الثری

ناصر خرد و فرماید شاعر

دنیا بچلکی هم امروز است / فردا شمرد باید عقبما را

هم او گوید شاعر

ازین گروه که پرکار در دوا مانند  
مرا بیاطن محتاج جاه خود شمرند  
دلم چون قطره خون آرد خط دنیا  
بحق حق که جز از حق مرا استغنا

هم او گوید شعر

چرا سوزن چنین دجال چشم است  
پس از الحمد والرحمن الکھف  
که اندر جیب عیسی یافت ماوی  
پس از یاسین و طاسین میم و طاهما  
چهار وسیع و لبتیک و مصلا  
کشایم راز لاهوت از قتر و  
نمایم ساز ناسوت از میولاء  
بگو استغفر الله زین تمتا  
تعالی عن مقولانی تعالی  
بمهد راستین و حامل بکر  
بدست و استین و باد مجری

هم او گوید شعر

زن روحی آید کند کاغذین سر  
نه نیز آتشی کز سر خام طبعی  
که از هند و آهن بنائی نیایی  
غذا کم پزی کز غذائی نیایی

هم او گوید شعر

شرف طفا عقل را نایب نعم الوکیل  
کرم ازین شدند این قوم معدودند  
نوع و سن فضل را صاحب نعم الفتا  
من سهیل کم آمدم برفوت اولاد الزنا

هم او گوید شعر

عقل واله شده از نور محمد یابند  
بنده خاقانی در کاه رسول الله  
طور پاره شده از نور تجلی بلبند  
بند کا حرمت ازین حضور موبینند  
چو تمسک بجبل الله اول دیدند  
حسبنا الله کفی آخرنا بیدند

مولوی راست شعر

میکشد بالا که الله اشتری	مشری من خدای او مرا
همچو جان کافران فالو ابلی	او همیگفت از شکوه و زبلا
مشری بچد که الله اشتری	لبچه لبسته مست در بیع و شری
که منافق با کشد مرگ فجا	اینچنانش تنگ آورد آن قضا
قصه داؤد بر کو و بنا	ای ضیاء الحق حمام الدین بیا

ابوالعلی کتبه فرماید ۳

زبان منادی و دل کوهر زمانه بها	ضمیرم ابرو سخن کوهر او دل دریا
نماند هنرلی گزمن نمیکند انشا	نماند نقلی گزمن نمیکند دروغ
بدان فرشته که او راست رتبه اعلی	مخوع عرش و بقدر قلم بر تبتنه روح
مخو محنت ایوب و عصمه یحیی	مخو کریمه داود و حق کریم نوح

جامی راست شعر ۳

یا من ید جمالک فی کل ما بدا    بادا هزار جان مقدس ترا فدا  
 حکیم فردوسی گوید ۳  
 بگفتم او ید ربیائی رواست    با یران ترا تخت و کنج و لواست  
 سعدی فرماید شعر

آندست در تضرع این دو بر زمین	این چشم بر اشارت آن گوش بر ندا
کو تقویت کنی ملک بگذرد بشر	و در تربیت کنی بشر با سدا شری
گر بر وجود عاشق صادق خند تیغ	گوید بکش که مال سبیل او جان فدا
چون لغات جانز الامال که گاه	شعرا اماله نموده با یای مجهول ۳

مترن نعت و طاعت سزا نامہ نیکی با جماعت مجاست

ہم او کو بد شہ شعریہ

بمعن چرا حلال شد و مرد چون حرام این زابتد انبو کنون بانہا شدہ است

بر این بلند صبر با بانک فال و قبل از بھر طیلسا و عامہ رد شدہ است

اثر الدین اخیسکی کو بد شہ شعریہ

آید ازین پس و کر طفل رحم سرنگون حاملہ بگردهی از کف دولت غذا

سلطان ساوجی راست

نادر اطراف جہاز مرہ مردم خواہند بز باز کر جہان داری کسری آورد

و ہم اورا راست شہ شعریہ

ماشینہ ہماران سیاہ فرعون موہای سیئہ افت ایشان موساست

و ہم اورا راست شہ شعریہ

ستہ امر سالک را بیت عمور آمد حلقہ روحانیار اعرف الوثقی شد

سیف اسفرین راست شہ

ایزادہ در سخت عقد ثریا طومار نویں فلک صاحب جوزا

باد آید بیضا تو در دست و زار سرفائخہ دولت تو آیت کبری

در پردہ ابداع کندنا لطف انشاد ہر کہ کشیدی کم از مدح توانشا

تا قابلہ کلک سخن زای تو باشد آبتن ابکار معانی ہیولا

و ہم اورا راست شہ

گرچہ حرف نداست باطن او چون الف راستا ز برای نداست

مدح اورا کشاد نامہ طبع عقل پرورد جو علت اولی است

صحيح است بمعنى نيكوئي وزن نيكو و جهشت بود حقی باشد بد  
ميم تب را گویند حقی نام برکن است معروف که بدان خضاب  
کنند خنثی بضم خاء معجمه معروفست دعوی ناقص و اوئی است  
و معنی آن معروفست رضوی ناقص یائی نام کوهی است در مدینه  
سلی نام زنی است معروفه بحسن و صحيح است شکوی نام  
هرغی است و ناقص است شعری بکسر شین معجمه نام ستاره است  
معروف و صحيح است شکوی ناقص یائی است بمعنی کله کردن  
بود طوبی اجوف یائی است و مؤنث اطیب بمعنی خوش و خوبی  
و نام درختی است در جهشت عدوی بضم عین مهمله ناقص  
و اوئی است بمعنی ستم کردن بود عززی بضم عین مهمله نام بت  
بود و مؤنث اعزاست عیسی نام مسیح علیه السلام است  
قتوی آنچه فقیه بدان حکم کند فی حرفت از حروف نهجی  
قَصَوِي ناقص است و مؤنث اقصی افعال تفضیل است یعنی کرانه  
کیلی نام زنی است معروفه منتهی بتخفيف و تشدید تاء  
فوقانی نام پدر یونس بود مداری تحت و سر پر را گویند معنی  
معروفست مؤنی مردگان بود مؤسی نام پیغمبری است معروف  
و این لغت عبرانی است مؤودان لغت بمعنی آبست و سی بمعنی  
درخت چون وی را در میان آب و درخت یافتند بدین نام خواندند  
و لی مخفف و لکن بود که در تخفيف و لا خوانده اند و با مال اولی  
گفته اند یعنی شایع المعنی است و باید دانست که یعنی صیغه

فایه کرده اند و گاه اماله تنموده با الف آورده اند با انجام رسید  
 اکنون در ذکر الفاظی بود ازیم که شعری متقدم در کلام  
 عجم لازم الاماله دانسته اند و پیوسته با یای مجهول فایه  
 کرده و هرگز با الف درین کلمات نیکه رواند آشنه اند  
 عجم همیشه ممالا با یای مجهول نایبند و با الف نایبند و خطای آنند  
 اضعی ناقص واوی است عید کوسفند کشان را کوبند اعشی  
 ناقص واوی است نام شاعر بیت مشهور و شب کور را نیز کوبند  
 اعشی افعل تفصیل است و ناقص یائی نایبنا را کوبند افعی  
 ناقص واوی است و نام ماری است معروف بلوی ناقص  
 یائی است بمعنی آزمایش و محنت و تجربه کردن بود بصری  
 بضم با نام موضعی است در شام و صحیح است بویچی کنیت  
 ملك الموت است سرا و ارا ننت که باقوانی الفی روا باشد  
 اگرچه دیده شده است که کسی آورده باشد بی حرفی است  
 از حروف تاجی همه اینحروف را که مخوم با الف اند ممالا با یای  
 مجهول فایه میتوان آورد در چند حرف که شرط منع اماله  
 در آن موجود است چنانکه سبق ذکر یافت کسعی ناقص  
 یائی است و مجردش سعی بود تقوی ناقص یائی است بمعنی  
 پرهیزکار بود جی نام مردی است که بهزالی و مطالبه مشهور  
 بود ختلی آبتن را کوبند و صحیح است خری بضم حاء  
 مهمله نام کوهی است در مکه معظمه حسنی بضم هاء مهمله



طلوع داد بیک شب هزار شعری را	چمن مکر سلطان کشید که شباخ نترش
بگونه گونه بلاغت بلوغ طوبی را	چه طغنها که اطفال بلغ می نوتند
نکار خانه حسن و جمال لیلی را	کجاست همچون ناعرض داده در یابد
بنفس نامیه برد این دو معنی را	حد عارض کل در گرفت کلاه شنید
که پشت پای زدند از کزاف تقوی را	چون نفس نامیه قوی ز لشکرش دید
مرتبت اند چه انکار را چه دعوی را	چنانکه سوسن و نرگس بخدمت انهی
ماثرید بیضادست موسی را	زهی بقوی بین نهاده صد انگشت
چنانکه عکس ز مورد نموده افعی را	نمود عکس نیکینت بچشم دشمن ملک
بلی ز روز خیر نیست چشم اعمی را	ز کند ز تو فاصرا قوت عقل
قضای برات نویسد جواب قوی را	بهر چه مفتی را این قلم بدست گرفت
زمانه طی نکند جز برای حتی را	هر آن مثال که توقع تو بران نبود
که امن و سلو میخواند متن و سلوی را	و جو بیکف تو تپک دست بوچنان
امید شرکت احیا نکنده مونی را	زهی در ایچ جو د ز راه استعداد
هوای مدح تو جان جریر و اعشی را	بر قصه رکشد اندر هوا بار کشت
چولان و غزی اطراف تاج و مدار	به پنجه و زه ترقی بسقف آن بردند
که تیغ بید نماید بچشم خنثی را	ز باس کلک تو همیشه فتنه باد چنان

و هم اوراست بشعر

نکنم خواجه را بشعر هیچی  
 این فارون کان من موسی  
 لیک بر خوانم ای تی ز بخی  
 خواجه آنت کا پداز پس فی

ناصر خسرو علوی ریاست شعر

مضارع است و با ماله بایا خوانده اند و این از باب عنی یعنی  
 نیست که یا اصلی باشد در مضارع بلکه از باب علم بعلم  
 میباشد که مضارع آن بروزن یرضی می آید و درین باب  
 یای مماله است پی <sup>ی</sup> رخ کن حرفیست از حروف فحشی  
 اشعاری که مخفی است بر الفاظی که شعرا لازماً الا ماله  
 را آند و با الفک آند

استاد ابو الفرج	شعر	راست
نهاد کوئی رضو البشاهش بر	میاهد و سه کامی نهالی از طوبی	
خرد بساحت آن بر دلیل قربان دید	چنانکه باشد عادت بهوم اضحی	
کشاده رایث منصور او در فتوح	شکسته هیبت شمشیر او دل سلی	
با یمنیش برون تازد از کین جهنگ	بد و ستیش فرود آید از فلک عیسی	
براق همت او اوج مشتری و زحل	سر پر دولت او فرق فرود شعری	
نه از جمالش طبع جمال راسیری	نه در کمالش عین کمال رادعوی	
هم او گوید شعر		

فلش پر عجبیه نکتبه	سخنش پر لطیفه معنی
چون تکبر عظیم و با حشمت	چون کرامت کریم و بادعوی
کوئی از آسمان فرود آمد	قهر اعوان فتنه راعیسی
حکیم انوری فرماید	

نسیم باد در اعجاز زنده کردن	پیرد آب همه معجزات عیسی را
بهار دژ و کهر میکشد بدامن آب	نثار موکب اردی هشت و اضحی را

روز خوش باشد نصیب می	مرا از بهر نیست بجز چه
هزار بار بگردید شغری را	مرا زمانه بگذرد که طعن میزد مشر
بجای نور بصر بود چشم اعی	و جو او که چهارادرا ابتدا می نمود
جو امر سخن خوش صدق دعوی را	بر آستانه صد زمانه بفشام
زیخ و بار بکنند درخت طوبی را	عجب نبود اگر تند باد هببت تو

سلمان ساوجی راست شعر

زاعندال هوای بهار مونی را	لبان غنچه بدن در کفن همی بالید
مگر کشاددم صبح زلف لیلی را	ببوی صبح چون صبا زجا میست
چو کعبه و حرمش قدس را و رضوی را	در نود که افلاک را ز کار انداخت
که ناب قدر تو در روی شست حمی را	عجب باشد اگر شیر لرزد از سخت

و هم او راست شعر

که بنمود شب میورد نور از طور موسی را	اگر عکس و بوس زلفت نبودند
مغاهر گز نکردند پرستش لای و غری را	اگر نقش ظاهر نبودی در همه اشیا
بمهر دل کند چون صبح روشن و دعوی را	چو یاد عشق ز سلا هوس دارد که بر یاد

رفیع الدین لبنانی راست شعر

هر آنچه پایه اعجاز بود عیسی را	ست نموده آدرایا ملک و دین عدلش
بصیر یافت به نسبت هزار رضوی را	خرد چو دید در اجرای چارار کانش
شمار سلطنت خوش ساخت تقوی را	زهی عنایت ایزد که با چنین عظمت
ذخیره طرب ماند فطرو اضحی را	ز روز نصر و فتحش که عید مملکت است

امامی هروی راست شعر

سخن شریفتر و بهتر است سوی حکیم	زه چه هست درین روزگار بمعنی
سخن نواز ستور ایما رسید چو حی	نهان سپید ز مازی نبی بکوه حری
بلوح محفوظ اندر نگر که پیش تو است	دروهمی نگر دجبر شیل و پویچی
مگر که یاد نداری که چشم تو نشناخت	بخط خویش الف راهمی بجهاد زبی
ترا سخن نه بدان داده اند تا تو زبان	درا فکنی بخرافات خندان کجی
رها شد از شکم ماهی و شب دریا	بیک سخن چو شنیدیم یونس بن متی
ادیب صابر راست شعر	

دو نایب ز جود تو دجله و چون	دو چا کردند ز علم تو بوقبلین حری
تو مفتی همه شرقی و سید همه غرب	بد جواب سوال من اندرین فتوی
نغوذ بالله اگر خوخیاننی کردم	طریق عفو چرا بسته در بنمعی
چو ماه و شاهم کاند در فراق خد تو	چو ماسیر محاقم چو شه اسیر عری
چو شعر نیک بیابی نظر نباید کرد	بهنزلهای ربابی و طرهای حجی
سرور او نعمت نصیب جان تو باد	همیشه باد عدل و در آتش بلوی

ظہیر فاریابی فرماید شعر

سفر کردیم و شکست عهد قری را	مگر بچیلد به بینم جمال سلمی را
زمانه هر قسم تازه محنتی زاید	اگر چه وعده معین شده اجلی را
رضاد هم بجاو داشت که بيشفت و درنج	ز جای پر نتوان داشت قدس وضوی را
چو البشر مجرب مفاخرت نکند	ز شاعری چه بد آمد جبر و اعشی را
نه در طریق زن آنه در طویله مرد	اگر چه هر دو حاصل است خفتی را
چنان بنا عقد خراب کرد بر فوق	که منقطع شده نسبت روا عدوی را

افراخته ترز شاخ طوبی	بی منت نامیه درخت
آراسته ترز بیت شعری	بیزجت فاقیه سوادب
سپیش نکنده فاف چون فی	بردا من گوهار حش
چون بجر شد از عصای موسی	خون در رگ کان ز بجر دستش
ای خرم تود ستیارتقوی	ای حکم تو پیشکار طاعت
فرزند یکانه ایست خنثی	خضم تو چهار مادران را

هم او گوید شعش

بر اوج امتحان شد کردن شکستین فی	فان از کتابت تو یک حرف خواند و شرم
شده ماه روز کردار کرد کسوف اعشی	نامهر کرد روشن از خاک پای چشم

و هم اوراست شعش

سحر چشمی تباشیر خنده زد یعنی	ز زیر پرده کار بر شب سو خورد
------------------------------	------------------------------

و هم اوراست شعش

خشت شد چون بید اخچ کشت	ز آتش روز پوست بر تن من
پاره بیخ چشم یعنی کوشش	دور نبود اگر دهی بانان

و من گفتند ام شعش

جوعه چن مجلس تو اخل و اعشی	ای بکالی که گاه فضل و کیاست
چاره ز تریاک قهر کرده افعی	از توندارم گذر چنانکه ندارد
هر که ندانست قدر سلو سلوی	جانش که از قحط می برهد شاید
نقح عیسی آخرازی میون	که بسلامی انوش کن دل مخزون

باب سی و یکم در تعریف حرف با

تا بود در زبان مردم دهر  
ذکر مجنون و خوبی لیلی  
در عری حرف عمر تو باد  
مدت غیر از الف نایب

شمس الدین طبعی راست شعر

راست از راه تقدم چو الف شد آنکی  
بدسکالشن از پس افتاده چو بی می رود

جمال الدین عبدالرزاق راست شعر

از عمر بکیر اطول الاعمار  
وز کام بیاب غایه القصوی  
بدخواه تو جلد فربه ولاغر  
قربان تو کشته اندرین اضحی

و هم او راست شعر

من ز جمع شاعران باری کیم  
من ز لاف دانش و دعوی کیم  
کویم از من زندگ شد جان سخن  
من نه نفع صورت و نه عیبی کیم

منوچهر شصت کله راست شعر

بزن این آهوه چشم آهواز ستری  
که باغ و راغ و کوه و در یکست پر شعری  
خداوند یک غم و خرم و خشم او و خو  
رسیده بیتی این همه یک بت دعا بقصوی

یکی بر آن از صر دق و ترا از خجر  
سیم شیرین تر از شکر چنانچه چون  
یکی درویش نعمت محبوب راح  
سیم پیراه را عطفت چنانچه خلق را بیتی

یکی معراج نیکوئی دوم سلاح بیرو  
سه دیگر چشمه کوثر چهارم حیه  
جام فاخته بر سر و سار و قمری اندر کل  
همه خوا اشعار و همی گویند یا الهی

یکی یعقوب بن اسحق و دیگر یوسف چاهی  
سیم ایوب پیغمبر چهارم یونس متی

سیف اسفندیار راست شعر

چون مجنون راهوای لیلی  
همان را نظر تو پای بند است

این بار اضمحوم خواهند چون بکشای و بگذار و بگذشت اما مرا  
اعتقاد آنست که این بار همیشه مکسور باید خواند چه هرگاه  
تا بعد این بار اضمحوم است مانع حرکت بان بود و هرگاه ساکن است  
آن ساکن تابع متحرک خواهد بود پس بکشای و بگذار در حالت  
سکون کافی بکسر یا خواهیم خواند علی ای حال علامت اشتقاق بود  
ومن گفته ام ۴ شعر ۴

چو بشیند نبرد آشفست سخت زمانی دژم بود در کار مجت  
و این با نیز قریب بیاء زائده بود ششمی باء زائده است که  
باقتضای وزن شعر در کلام آورند و بیاید دانست که چون  
این با با می زاید در کلام اندر آید می را بر با مقدم دارند چنانکه  
من گفته ام ۴ شعر ۴

مگر ندیدی در محش که می بلرزد شیر جوی بلرزد در چند پر شیر شکر  
و چنانچه با میم ناهیه آورند با را بر میم مقدم دارند من گفته ام  
کوش ازین جادوی سخن پسند صد خوش بیکهر پسند  
و هرگاه بانون ناهیه آورند نیز با را مقدم دارند لکن این ترکیب  
نیگون بود و هم این با حرف روی تواند واقع شد چون درین  
شعر حکیم فردوسی که در باب الف نیز مذکور شد ۴ شعر ۴  
بنام خداوند هر دو سرای که جاوید ماند بهر دو سرای  
و باید دانست که حرف با تبدیل شود بحرف وا و چنانکه آب را  
آو و تاب را تاو و نهیب را نهیو و بزک را وزک و پس اوس

بدانکه از جنس با آنچه بر سر کلمات اندر آید از شش نوع بیرون  
نیاشد اول بای قسیمه است و آن همیشه مفتوح بود چنانکه  
در کلام عرب همیشه مکسور است و این هر دو از شعر ابو العلی

مستفاد شود که فرموده است شعر

بیزدان اگر گفتند ام این سخنها و گر گفتند ام نیست با الله بیادم  
نوع دوم بمعنی بی بود چنانکه کوئی بجانم رفتم یعنی دو خانه رفتم  
و آورد که رفت یعنی در آورد که رفت مختاری فرماید شعر  
بجانم بردم و سر چپ کرد و موی سترد کله خریدم و پیرید جامه و دستار

حکیم فردوسی فرماید شعر

چو خورشید بر کرد از کوه سر باورد که کرد رستم کند  
ستیمی بر سر آسمانی که در مقام مفعولیت واقع شوند اندر آید  
چنانکه کوئی با و گفتم و بمن گفت یعنی او را گفتم و مرا گفت  
من گفته ام شعر

بد و گفت شبیه که ای نامجوی خرابی آبادت آرا مجوی  
چهارم افاده تخصیص کند چنانکه حکیم فردوسی فرماید شعر  
کمانی بزه بر بیاز و فکند بچم کبر ببرد تیر چند

و من گفته ام شعر

تو همی کوئی قمر از شمس باشد تابانک این قمر بین تا چاشمش نیاب انکخنه  
پنجم بر سر مشتقات بیرون آوردند و همیشه مکسور بود چون  
بزد و بزند و بز و امثال آنها و گاه بود که بمناسبت ضمیر با بعد



میگوید و بگوید بشود و تافتن و تافت میتابد و بیاب سود و  
 خفتن و خفت میخوابد و بخواب شود و شتافتن و شتافت میشتابد  
 و شتاب شود و روفتن و روفت میرود و بروب و آشوفتن و  
 آشوفت می آشوبد و بیاشوب شود اما آنچه در او آخر کلمات  
 در آید بدانکه از جنس هیچ حرف زاید در آخر الفاظ نبود لکن  
 لفظ آب و تاب باشد که مکرر شود و سخن را فاسد کند پس  
 الفاظی که با آب و تاب مرکب شود آنچه شایع التركیب نبود رواست  
 که با هم زوی سازند چون آب و کلاب و سیما ب و خوشاب  
 و زهاب و دوشاب که هر یک کوئی بمنزله علمیت رسیده اند  
 پس با هم فایه آوردن چندان نقصانی ندارد چنانکه حکیم  
 ازرقی شعر راست

اگر کلاب ز کل ساختند نیست عجب  
 بهاری ابروسیه فام تند پیچیده •  
 شکفت نیست که از بر لاله زین  
 بقو کل و سبزه زمین باغ اکنون •  
 گر آب بر بگرد صد بنام عدوش •  
 اما امثال خوناب و زرد آب و بن آب و شور آب روان بود چه  
 ترکیب در پنهان ظهور دارد و درین دو شعر که سعد شیرازی گوید  
 مقدی یا همنفس من نداید هیچکس •  
 امروزها لاغر قدم تادر کنار او فتم •  
 ماهی که خشک او فتم قیمت بداند آب •  
 و آنکه حکایت میکنم گرزنده ام غراب •

گویند لکن نتوان با هم لفظی بدین قاعده افتد تا نمود همانا که اهل  
زبان بیجهت قریب مخرج با و او در کلماتی پسند چنین تلفظ کرده اند  
اکنون چنان بود که این الفاظ بائی و واوی در معانی مشترک اند  
و هرگاه این با بر الف مصدر شود الف را قلب یا کنند چنانکه  
در آفر از و آفر وز و آفر آخت و امثال آنها که بی فروزی بی فر از و  
بی فر آخت خوانند و گاه باشد که بضرورت شعر این یا را حذف  
کنند و بی فر از و بی فروز و بی فر آخت گویند و هرگاه بر سر هززه و الف  
مصدر شود هززه قلب بی یا شود و الف ماوی بحال خود مانند  
چنانکه در لفظ آراست و آگند که بی آراست و بی آگند گویند  
و چون در پهلوی جنس خود بیرون آید ادغام شود چون شب و  
شب از که شب بو و شب باز بود و چون در پهلوی حرفی که قریب  
مخرج دارد اندر آید هرگاه قریب المخرج بی یا باشد قلب بدان کنند  
و ادغام نمایند چون شیره که شب پره بوده و هرگاه بعکس این  
این کنند و چون در پهلوی حرف قریب المخرج بیرون آید که ادغام  
بدان <sup>بدر</sup> ثقیل بود محذوف شود چون آب و ند که بمعنی ظرف آب  
بود بار حذف کردند آوند خوانند و چون بانون پهلوی هم  
اوفتند پارسی زبانان در ضرورت قلب بمیم کنند چنانکه کنب  
که شهر قم است که خوانند و سنب را سُم و خنب را خُم و دُنَب را  
دُم و دُنِب را دَمَل گفتند و افعالی که در مصدر و ماضی آنها  
حرف فا باشد در مضارع و امر بیابدل شود چنانکه کوفتن و کوفتند

جای راست ش شعده ش

بقانون خلیل و دین یعقوب  
افضل الدین کرمانی گفته شعر

تراکی خوش کند دیدار محبوب که داری در همه اندام آندوب  
استاد رودکی فرماید ش شعده ش

روزدیکر شاه بالغ آراست خوب  
تخنها بنهاد و پس کس تر دپوب  
در مجهول با ای قولی بائی

اشکوب باهزه و الف هاوی و واو مجهول هر مرتبه از  
پوشش خاندر را گویند آشوب باواو مجهول شایع المعنی است  
بنکوب با بای عربی و تالی فو قانی ساکن و واو مجهول ریجالی  
باشد که از مغز جوز و ماست و شبت سازند پاروب با با

عجمی و واو مجهول دو معنی دارد اول زن پیر را گویند دوم بیل  
چوپین بود کوب با بای عجمی و واو مجهول کاکل مرغان بود

چوب باواو مجهول معروفست دار و کوب باواو مجهول بمعنی  
گیر و در آمده دلا شوب با اول مکسور و واو مجهول نام درختی است

لبس لطیف و خوش قامت که برک آن پنج شاخ داشته باشد و  
آنرا پنج انگشت نیز خوانند اکثر در گنارهای خوبها و رودها

روید و مرض استسقا را بغایت مفید است زوب باواو  
مجهول امر بر و بیدن بود شکوب با اول مضموم و واو مجهول

دستار را گویند شوب باواو مجهول بمعنی شکوب است

فدری مسأله فرموده اند و هم او راست ش. شجس ش  
 ترا حکایت ما مختصر بگویند که حال تشنه نمیدانی بیکل سیراب  
 کجائی ای که تعنت کنی و طعنه زنی تو در کناری ما افتاده در غراب  
 اگر چه صبر من از رود و ممکن است کنی همی کم بضر و در چو صبر ماهی از آب  
 و همچنان تاب و پرتاب و ماهتاب و آفتاب را با هم توان ایواد  
 نمود اگر چه آف بمعنی خورشید است و تاب باوی ترکیب  
 شده و در ماهتاب نیز ترکیب هویدا است لکن بترکه علمیت  
 رسیده اند پس با هم روا بود اما پسندیده تر آنست که با هم  
 آوردن اینها را شاعر شعار خود نکند چون این قواعد دانسته  
 شد باید دانست که بواسطه مجهول و معروف بودن حرف  
 ردف در فایه بایه اختلاف نیز واقع شود و خطا افتد  
 پس مجهول و معروف آنرا باز نمائیم ش

در معرفت و تفریق بائی

آنبوی با اول مفتوح و او معروف فرس و بساط را گویند  
 اندروب و اندوب و انروب و انروب با اول مفتوح و  
 او معروف نام جوششی است که بر پوست بدن او افتد و  
 سیاه کند بوی با او معروف بساط بود خوب با او معروف  
 معنی آن نیز معروفست مثال اینها آنچه در اشعار شعر یافت  
 شده ازین سان است ش شجس ش نظامی فرماید  
 هشت پیکردان نکاشته خوب هر یکی ز آن بمشتری منسوب

شمس فخری گوید شعره

بردشمن در او شد روز تیره از غم لوزین در مذاقش تیکوب مینماید

خواجه عمید راست شعره

از باده را وقت بجاورد سوپوب <sup>ن</sup> از سر کنان <sup>ن</sup> لما قفلك ندهد شاخنی تر <sup>ن</sup> موافق ازین

حکیم فردوسی راست شعره

بر آمد خروشید دار و کوب درخشید خنجر و زخم چوب

اسناد راست شعره

سر برهنه دو تا نهد بر سر شوب سر لبته چو خرمن خویش

و من گفته ام شعره

های لیس این چه فتنه و آشوب بر خود چه زمانه می بر آشوب

با من بسجن نبرد میجوی یا خارستان بمره میروی

بر آتش تفته پی منده کستاخ هشیار بزی که استن چوبی

هان گرم آتش بگاز میخوای هان سرد آهن بمشت میگوی

ی مجهولان یائی انقوائی یائی

آسبب بالف هاوی ویای مجهول بمعنی فرو کوفتن و محنت و کلفت

بود از پب بضم الف ویای مجهول بمعنی منحرف است پاشیب

با بای عجمی ویای مجهول زینه پایه را گویند بت فریب نام روز

بیس و چهارم است از ماههای ملکی زیب با یای مجهول

زینت بود سراشیب با یای مجهول بمعنی سرازیر است سبب

با یائی مجهول مبهو الیت معروف شبان فریب با یای مجهول

که مرقوم شد غول خوب با او و مجهول دو خوب باشد که کودکانه

بدان بازی کنند یکی بمقدار یک خوب و دیگری بمقدار یک کز

کوب با او و مجهول امر بگو بیدان است انوری فرماید شعر

بنظم مثنوی در که چون ز موجب آن بدیم و ارتفکر کنیم بر اشوبم

امیر عادل در یکدیگر بیت تقاضی کرد هنوزش از سر انصا خاک میرویم

وزان نشاط که آن نظم از او متعش شد چو سر خود ز صبا پای حال میگویم

زهی مفید که تیسر کرد بجزم زهی ادیب که تعلیم داد بی چویم

کمال اسمعیل راست شعر

وقت که باز بلبل آشوب کند قرآن چمن ز باد پاروب کند

کل پیرهن در پد خون آلود از دست رخ تو بر سر خوب کند

و هم او را شست شعر

بر آشوب تحتینش سست فکر من بزیر پای فلک را چون زرد بان افکند

لسان الشعرا گوید شعر

آشوب اولت سبع سماوات طباق نقش در گاه تو طبتم فادخلوا خالد بن

نظامی راست شعر

همچنان پاکشید بر سر خوب دست و پائی کشید بی آشوب

هم او را دست شعر

کردی توازین غلط فروروب پابر سر این غلط فرو کوب

سعدی شیرازی راست شعر

مکشاید این مار گشتن بچوب چو سر زیر سنک تو دارد بکوب

اینها را بجز از خوابی بازی مشمر	گرمقزی بخدا و برسول و بکتیب
بر دل از زهد یکی نادره تعویذ نویس	تا نیایدش از بن دیو فوینده نصیب
بهره خوشتن از عمر فراموش مکن	رهگذارت بحسابت نکند احسب
دامن جیب مکن چهد که ز رفت کنی	چهد آن کن که مکر پاک کنی دامن و
زیور قز زان است حریر و زرد و سیم	مرد را نیست جز از علم و خرد زیور قز
اکی شود غر و شرف بر سر تو افسر و تاج	تا تو مر علم و خرد را نکنی زین و ر
خوشتن را بزه بهما و احسن فلا	گر همی خنده و افسوس متخواهی مفرب
خجالت عیب خویش و غم چهل کشد	کودکی کونکشد مالش استاد و
پند بپذیر چو گره رمکی سخت مرم	جاهل از پند حکیمان آمد و گره ز شیب
سر بتاب حسد و گفته پر مکر و دروغ	جوب مغر خچر جامه پر کوس و اریب
ای برادر سخن نادان خاری در	دو دباش از سخن بپهد آسیب
زوق دنیا را اگر من بخریدم تو مخر	ور کسی بر سخن دیو بشید تو مشیب

فردوسی فرماید شعره

همی داشتم چون یکی تازه سیب	که از باد ناید بمن بر نصیب
بدر دلی و پوستشان از نصیب	عبان را ندانند و پا از رکیب
سبک شد عبان و کران شد ر	همی ناخست اندر فراز و نشیب
چو آگاهی آمد بنظر قندیب	گزو بود مر مگر را فروزیب

نظامی راست شعره

صنعت من برده ز جاد و شکیب . شعر من افسون ملائک فریب

و هم او راست شعره

نام مرغی است کوچک که شبیه باشد بپاشه چنان بر روی  
زمین نشیند که هر کس آنرا بیند تصور نماید که قوت برخواستن  
و پریدن ندارد چون ترویات او روند برخیزد و اندک دور تر  
نشیند شکیب با اول مکسور و کاف عربی و یای مجهول بمعنی  
آرام و صبر بود نسیب با اول مکسور سرگشته و مدهوش بود  
شیب با یای مجهول چهار معنی دارد اول بمعنی فرود و نشیب  
بود دوم زمینی را گویند که از آب باران ناهوار شده باشد  
سیم دنباله تازیانه بود چهارم بمعنی مدهوش بود فریب  
با یای مجهول بمعنی عشوه و مکر و غافل کردن بخدعه بود کسب  
با یای مجهول امر به از راه پیچیدن است مکسب بمعنی از راه پیچ  
نسیب با یای مجهول معرفت نسیب با اول مکسور و یای  
مجهول ترس و بیم را گویند و ریب با اول مضموم و یای مجهول  
معنی منحرف بود چون مجهولات یائی از قوافی بانی در لغات  
پارسی دانسته شد بدانکه الفاظ عرب را شعر درین باب نیز  
بامال خوانده و با کلمات مذکوره فایده نموده اند چون کتاب و  
حساب و رکاب و حجاب و عناب و قناب و جلباب و شعیب  
و حبیب و امثال اینها هر چه باشد جایز است چنانکه در جواز  
و شرایط اماله گفته شد لکن چون مثال این کلمات را از اشعار  
شعر یافتیم بدینها قناعت شد ناصر خسرو علوی فرماید شعر  
ای و اگرده فریبند چهار بر تو فریب <sup>ن</sup> مر ترا خوانده و خود را نهاد به



تا دیده ام آنسب خوشتر و سبب کوب لب چون نار تو مینماید آسب  
اندیشه آن خود از دلم پریشکیب تا از چه گرفت جاشغنا لوسیب  
و در مدار الا فاضل سبب بمعنی سرگشته نیز آورده و بدین شعر

متوسل کرد دیده شعر

نبود هیچ مر اباقی از عتاب و خدا نگر که کرد مرا بیکنه پریشان سبب  
مرا هنوز و ثوقی نبود و از اشعار شعرای دانا نیافتم ام سعدی

شیرازی فرماید شعر

رفتی و ضد من از دل سبب کب ایجا اهل دل که تواند ز تو شکیب  
کوئی که احتمال کند شد فراق آنرا که یکنفس نبود طاق عنیب  
تا همچو آفتاب برائی در گرز شرق ما جمله دیده در ره و انگشت بر حسب  
از دست فاصد که کتابت بماسد در پای فاصد اقم بر سر فهم کنیب  
چون دیگران ز دل نرو گروی ز چشم کاندر میا جانی و از دیده در حجب  
امروز روز و وصل دل خلق میدهد ورنه فراق خون بچکانید از ضیب  
در بوستان سرتو بعد از تو کی رود خندا نار و تازه به و سرخ روی سبب  
این عید متفق نشو خلق را نشاط از بسکه بر رسید آئین کنندوز سبب  
این طلعت خجسته که بابت غم دار کاقبال یاورد بود اندر فراز و شیب  
همراه تست خاطر سعد بحکم آنکه خلق هوش چو کفته سعد دلفریب  
و هم اوراست شعر

از عجبها عالم سنی دو چیز عجب جمع می بینم عیار در رو او من بی حجب  
ما پروین یوزهره شمس کاج و مورد و نرگس لعل و گل سبزی و صابون

عنان عمر از استاد رشید است جوانی را چنین پاور کیست

و من گفته ام شعر

همان هندوی دانه آدم فریب نمانده بر آدم توان و شکیب

شاعر گوید شعر

ساحت بستان سرا و بام قدش کز علقو کاخ و فرواره فراز لامکا آورده اند

از عهد صبح پاشی پی برین بستاند و زینات نقش آنرا نرد با آورده اند

مسعود سعد سلمان گوید شعر

امید وصال تو مرا بفریبید خسته دل من چو بیدگان در شید

ای آنکه ترا مشاطه هور از بیدت سنگ اندل کز چو توئی بشکبید

جای راست شعر

چو خواهم از وصال سبب چیم بچیده سبب صد آسب بدیم

مولوی فرماید شعر

بانان حق اندر حجیب بی حجیب آن دهد که داد مریم راز حجیب

یک قدم چون رخ زبالا نالشیب یک قدم چون پیل رفته در آریب

من ترا بیدار کردم از هنیب نال سوزد آنچنان آهی حجیب

حکیم اسدی راست شعر

در آن دامن گوه اندر وریب یکی دشت دیدند با فروزیب

استاد دقیقی گوید شعر

نورده مرا با تو هیچ از وریب مرا بی سبب کرده شیب و نیب

حکیم سنائی راست شعر

سوب باسین مهمله و واو معروف و بای عجمی آب بود کوپ  
 با کاف عربی و واو معروف و بای عجمی دو معنی دارد اول کوره  
 را گویند دوم بمعنی حصیر باشد انوری راست شعس  
 سخت سوپ بکند او که ازین خم بکند طبع موزون همی زانندیش ناموزون کند  
 و باید دانست که بای عربی یا عجمی چون در آخر کلماتی که مردف  
 بردف زاید واقع شوند هر گاه آن کلمه در وسط سخن اندر آید  
 دو حرف ساکن در پهلوئی هم واقع خواهد شد عجان در چنین  
 مواقع این دو حرف ساکن را یک حرف شمارند و بجای یک حرف  
 معمول دارند چنانکه حکیم فردوسی فرماید شعس  
 تو که چه دلیری چه سرکشی نه شاهی نه کز شاسب کرد نکشی  
 یکی نام کشتاسب دیگر زریب که زیر آوری گهی تره شیر  
 چه گفت آن سر اینده دهقان پیر ز کشتاسب وز نامدار دارد شیر

### باب چهارم در تعریف حرف تا

بدانکه حرف تا در لغت خوارزم گاهی بدل بدال واقع شود  
 چنانکه بجای گردید و شنیدید کردید و شنیدیت گویند  
 و زاید این حرف در او آخر کلمات پای ساکن است که علامت  
 ضمیر واحد است و در او آخر ابهام و مصادر بمعنی تو باشد  
 چنانکه جانت و رفتنت یعنی جان تو و رفتن تو و در او آخر  
 افعال بمعنی ترا باشد چنانکه گوئی میدهمت و می نشانت  
 یعنی میدهم ترا و می نشانت ترا و ما قبل این تا مفتوح است

بان خطی چند شیر و نورد و نار <sup>سب</sup> شهید شکر مشاک منبر در و لولو ناز

معجز این پنج پیغمبر ز رویش در پدید احمد و داود عیسی خضر دانا و شعیب

و هم او راست ش شعس

اکرم تو خصم باشی نروم ز پیشین <sup>ت</sup> و گرم تو سیل باشی نگریم از نشین

بقیاس در نکبخی و بوصف در نیایش <sup>ت</sup> مقیم در اوصا جمال و روی <sup>ت</sup> ز

استاد رودکی راست شعر

کل صد برك مشك و عنبر و سيب <sup>ت</sup> یا همین سفید و مورد بزیب

این همه یکسر تمام شده است <sup>ت</sup> نزد تو ای بت ملوک فریب

شب عشاق لیلۃ القدر است <sup>ت</sup> چون برون آوری سر از جلیب

در جانی دیدم که بر استاد مذکور احدی از اهل این صنعت

خرده گرفته بود که جلیب را با مال نتوان خواند همانا از

قواعد تجویز اماله میخبر بوده با آن بسطی که در باب اماله داده

شد جای شبهه باقی نخواهد ماند و من گفته ام شعس

این طره که بر چهره توزیب شده است <sup>ست</sup> مشکلی که بر ماه مهر اشیب شده است <sup>ست</sup>

وین قد که ز غیب بدل آسیب شده است <sup>ست</sup> ستر که بر برزبه و سیب شده است <sup>ست</sup>

### باب تعریف بای فارسی

بدانکه تبدیل شود بای فارسی بفا چنانکه سپید را سفید و پارسی

را فارسی و اسپند را اسغند و نور اسپه و درانور اسفه و خواتند

وامثال اینها بسیار است لکن این فاعله را نیز مقرر ندانند

### در معرفه و فواید آن بای فارسی

دارند چون صحرائی چین و هوای حورالعین و یای در امثال  
این کلمات همیشه مکسور است لکن چون اضافه بتای ضمیر  
مخاطب شود مفتوح گردد بعلت آنکه ماقبل تایی مذکور هرگاه  
متعلق بود البته مفتوح است چنانکه مذکور شده شعر

مصلح الدین راست

دو زکاری که سود اتودر سر دارم مکرم سبرود تا برود سود است  
و گاه بود که از کلماتی که مختوم بباء اند یای اصلی و ازین کلمات  
عرب یائی زاید بجهت تخفیف محذوف آورند چنانکه سعدی  
شیرازی از کیسویای اصلی اندازد و گوید

کیسوغنینه کردن تمام بود معشوق بر وجه محتاج زیور است  
و خاقانی یای زاید ازین کلمات اندازد و گوید شعر  
ای کشته دل کجاست جویم جانی و بجان هوات جویم  
دیروز چو آفتاب بودنی امروز چو کیمیاست جویم  
و گاه بود بمقتضی مفتوح بودن ماقبل تا و ضرورت شعر  
و اوستا کن را از مثل کیس و ابرو مفتوح نمایند چنانکه  
شاعر گوید شعر

کمان ابروت پیوسته ما را بنیر غمزه خوش خوش می نوازد  
و چون این تا در هلوئی کلماتی که مختوم بباء اند واقع شود  
برد و گونه است هر گاه های مذکور غیر مخفی بود چون سایر  
حروف البته مفتوح خواهد بود <sup>باعتبار</sup> جهت و جهت و سپاهت

مَر بصر و دت که ساکن آرند چنانکه سعدی راست شعر  
برای نعمت دنیا که خاک بپوشد بدین نشانه که گفتم بسیت باید بود  
هزار سال تنعم کنی بدان نرسد که یکزمان بمراد کسیت باید بود  
ومن گفته ام شعر

می چه سر ایم گرم شبی بسکالند روز چسان برده بمرز لرستان  
جانم بتعلیم بود یا بتعلم تبت بتکریم بود یا بکروکان  
این فلک کرد کرده کار است دلک دهد تا جگر خورد بتوان  
و چون در پهلوی الفاظی که مختم بیا باشد اندر اید گاه بود  
که آن یا بحال خود باقی باشد چنانکه ابو الفرج گوید شعر  
ای رای سفر کرده فغان از راست خود بدیو چگونه دید بتوان جائت  
از دیده کنم رکاب بجز افزانت تا مرد مکش همی بیوسد پایت

ومن گفته ام شعر

پوشیده سید شب غم کیسوت بدزیده سحر جامه بیاد رویت  
خورشید بود بتابت از خوب با این همه من چون گذرم در کویت  
و چون کلمات فارسی مضاف واقع شوند از کسر ناچار  
باشند چنانکه کوئی دست تو زلف نکار تابی دست وفای  
زلف البته مکسور است اما چون کلماتی که مخنوم بالف اند  
خواهند اضافه کنند همانا الف قبول حرکت نکند پس یائی  
زاید آرند و کسره مضاف را بیا دهند چون دارای ایران و  
دریای عمان و کلمات عرب را نیز پارسی زبانان چنین معمول

فارسی بجز ف رابطه تمام نشوند چنانکه کوئی شنیده است و  
 فهمیده است و این هززه را نیز ساقط نمایند و بدان های  
 زاید که بیان فتح بود تلفظ نمایند چنانکه نظامی راست  
 آن می که محیط بخش کشته است همشیره شیره بهشت است  
 مجنون بخدینک خار خفته است لیلی بکدام پار جفت است  
 و این در صورتی است که در پهلوئی عروفی واقع شده باشد  
 که در کتابت ترکیب توان کرد چون عالمست و خاکست لاجرم  
 در مثل سرفراست و داو راست باید هززه نوشته شود  
 بدانکه این تایی ضمیر و این لفظ رابطه هر دو روی تواند  
 شد و در آن حالت از قوافی معموله خواهند بود مثال

تای ضمیر چنانکه مولوی راست شعره

که قضا پوشد سیه همچون شب هم قضا دست بگیرد عاقبت  
 ای بلال افراز بانگ سلطنت زان دمی کاندرد میدا و در دلت

اما رعایت حرف ماقبل تانیک شایسته است من گفته ام  
 تا در رائی تو ز در چون شاه و مات و اله و حیران برخ چون شاه ما

و مثال لفظ رابطه چنانکه سعدی راست شعره

ادیم زمین سفره عام اوست برین جوان یغما چه دشمن چه دوست

و ادیب صابر گوید شعره

چون بادل تو نیست وفادری کیوست چشم تو بیکرنگ بود دشمن بود دوست  
 برین که شکایت تو نا کرده به است روزی که حکایت تو نا گفته نکوست

و پناهت و هرگاه های مختفی باشد در میان حرف ها و تا  
 همزه مفتوح زیاد کنند چون سپینه ات و خرنیبات و خانه ات  
 و کاشانه ات و گاه بود که بضرورت این همزه را نیز محذوف  
 آورند و این نیز یا از پهلوی های محذوف شود که آن ها در  
 لفظ زاید بوده چون در لفظ که که ها را از برای آن در پهلوی  
 کاف رابطه زیاد کرده اند که بدان وقف توان نمود پس چون  
 تایی مخاطب زیاد کنند بقاعده که گفته شد همزه مفتوح آورند  
 و کات خوانند لهذا چون همزه محذوف شود کت خوانند و  
 این حذف بغایت نیکوست من گفته ام ش شعس  
 کون آنوقت آمد کت بر او نیزم بیاد افزه مر ازین سیالیان از تو چون آمد هیچ یاداشن  
 و یا این همزه از پهلوی های محذوف شود که آن ها اصلی  
 بود و این بغایت ناپسندیده بود چنانکه شاعر گوید شعس  
 فنی از کوه علم است سینت و لکن پر کهر باشد خرنیت  
 و چون تایی مذکور بر الف و نون مصدر شود و پهلوی  
 کلمات اندر آید علامت تیه و جمع حاضر بود چنانکه  
 من گفته ام شعس

خاطر اعدایتان ازین در ذرهم حالت هسادتان ازین ده پرممان  
 و چون حرف تا بر الف و سین مؤخر شود و در او آخر کلمات  
 اندر آید حرف رابطه و اثبات بود زیرا که ربط دهد صفت را  
 بموصوف و اثبات کند صفت را از برای موصوف و کلمات



و همچنان در بسیاری از افعال ماضی از برای مبتدی اشتباه  
 او فند که حرکت حروف آن چگونه است چون تو ایست و دانست  
 و شایست و آریست و امثال آنها پس ازین قبیل الفاظ را  
 با اشتقاقات توان شناخت چنانکه از توانستن و دانستن چون  
 مضارع بنا کنی میداند و میتواند کوئی بفتح نون پس معلوم است  
 که در فعل ماضی نیز نون مفتوح است و در آریستن می آرد و  
 در شایستن می شاید و از پردخت می پردازد آید و در فرستادن  
 می فرستند گویند چون حرف را و یا ودال و نا در مضارع  
 مفتوح است در ماضی نیز مفتوح بود اما مضارع نوشت  
 مینویسد آید و واو مکسور است پس در ماضی نیز واو مکسور  
 بود و آن نوشت که بفتح واو بود و بمعنی در نوردید آمده در  
 مضارع آن مینویسد ایراد نکند پس از برای هر یک مثالی

ذکر کنیم حکیم انووی فرماید: شعس

بر پای نشستم آخر الامر      چونانکه کمان همکنان است  
 بی کورکنان حرف جویان      زانگونه که هیچکس ندانست

و هم او راست: شعس

کره عهد آسمان سست است      کره کیسه عناصر سخت  
 کیست بحری که موج بخشش او      کیسه بحر و کان کند پرده  
 عرش میگفت در احد تکبیر      پدرش تیغ فتح می افروخت

حکیم فردوسی راست: شعس

اما در قوافی تائیه باید دانست که چون حرف تاروی واقع  
 شود هر گاه قبل از آن حرف قید بود چون مست و سخت و  
 هفت و دشت در حالت سکون تا که حرف روی است  
 اختلاف حرکت حرف ماقبل قید ابدًا جایز نبود چنانکه در  
 مقدمه کتاب بدان اشارت رفت و بر طالعین این صنعت  
 لازمست که در اشعار شعرا بررسی نکند تا در اشتباه  
 نمانند مثلا لفظ شکفت که بمعنی عجب است بضم کاف و کسر  
 هر دو صحیحست چنانکه نظامی گوید

جوانمرد را پیر دیرینه گفت      هر مند باشی نباشد شکفت  
 همه دیده در پیش رستم بگفت      <sup>فردوسی راست</sup> چه رستم بدید آن بماندش شکفت  
 و بکسر کاف نیز فردوسی گوید

نهمین بد و ماند اندر شکفت      وز آن کار اندیشمها بر گرفت  
 و بسیار الفاظ بود که فریب دهه مثل لفظ نوشت پس  
 باید دانست که آنچه از آن نکارش خواهند بکسر و او بود و  
 آنچه از آن در نور دیدن و طی کردن بود بفتح و او است چنانکه  
 بمعنی در نور دیدن نظامی فرماید

دو هفتد کم و بیش در کوه و دشت      بصید افکنی راه را می نوشت  
 ز خریشته آسمان در کدشت      زمین و زمان را ورق در نوشت  
 و بمعنی نکارش فرموده شعر

اگر نیکنم و گردم در سرشست      قضا تو این نقش بر من نوشت

پیرزاشیدانامی که واقف حضور بود سپرد که بسیار قطعه  
مجاای قبض رسیدنستان این قطعه در همان مجلس بدیده

انشاد وهی هدیه یافت

بهرج دارانچود شاه بنده نواز مخواست بنده مدحتک و نشاند

سخن ز شاعری افناد گفت اندر ترا چه پایه بود تا کجا توان هست

بگفتم آرم در هر دقیقه شعری نغز بروز هفتصد ساعت اندر

بگفت تانی بهما قصیده را اکنون بساعتی هم از پای تابسته بوست

بگفتم آری ازین مدحت خسرو قلم گرفتم و آنکه بلوح کردم دست

بس و بیست دقیقه قصیده گفتم که در فصا بازار انوری شکست

ستوده شیخ علی نیراندان مجلس ازین حد عجب دست و لب بدندان

سپس بی صلح و شیرکان طبع مرا درستی از قبل هر عروس کابین

بدست چاکر درگاه پادشاه شیدا برست بسد و مرچامر از شاخ

پس از سپردن زر گفت نیز لیسرایم سه چار بیتی و گفتم چنانکه طبع ار

خهی خدیوم نشین شاه بنده نواز زهی بدیع سخن بنده خدیو پسر

ز بخل غریبی شاه و ز جود فردوس فسانه ایست که داند چه هوار و چه

کنون ز همت محمود شاه ملک خدا ز شک جوان محمود شاه غریب

بدهر پادشاهی تا ابد تراست سزا گدشت تو از بوش روزا

اما چون حرف تا در او آخر کلماتی واقع شود که قبل از آن حرف گدشت تو از بوش روزا

ردف بود آن نیز برد و قسم است یا مجهول و معروف در آن بوا سطه

ردف مفرد واقع شود یا بواسطه ردف زاید پس کلماتی که مرد سطه

زیبکانه ایوانت پردخت بن<sup>۶</sup> در کاخ شاقه نشهان سخت کن<sup>۶</sup>

ناصر خسرو فرماید شعر<sup>۶</sup>

باز بهان تیز پر و خلو شکار است<sup>ست</sup> باز جهان را جز از شکار چکار است

هر که بدانت نوی او ز حکیمان<sup>ست</sup> هر سه این باز صعب و نیا است

مکرم فردوسی فرماید شعر<sup>۶</sup>

کروگان که داری سوگمن فر<sup>ست</sup> به بند کران کن سرو پا و دست

و من نیز درین قطعه لفظ آرست آورده ام اگر چه ذکر دو شعر

از برای مثال کفایت مینمود لکن چون قطعه مذکور بسبب انشاد

شد انرا ایراد نمودیم تفصیل این اجمال آنکه در سنه ۱۲۴۳ هجری

دولیت و چهل و سه در قصبه نهاوند روزی ملکزاده آزاده

نواب محمود میرزا من بنده را احضار فرمودند در زمانی که

شیخ علی هراتی ملقب تذکرة الشعرا حضور داشت و نواب

سابق الا لقب قصیده که در هواشی کاخ مذکور بود مطالعه

مینمود پس از ادراک خدمت بنده مخاطب فرمودند که مثل این

قصیده را در چه مدت انشاد نمائی گفتم در ساعتی بهم در نشانم

و برخوانم فرمودند مشروط بر اینکه از قوافی این قصیده تجاوز

نکنی و از مطلع تا مقطع قوافی مذکور را بترتیب آوری و اقتضا

به همین قصیده نمائی این شرایط را نیز پذیرفتم و خامه گرفتم و

در بیست و سه دقیقه بدان و تیره گفتم چون قصیده پایان

آمد هر مصرعی را مثقال زر بجایزه عطا فرمود و زر جایزه را

جنسی از توت بود در نهایت زبونی و بیزکی بزوت با اول  
 مضموم شارب را گویند فرزتوت پیر سالخورده بود کروت  
 با کاف عربی مضموم و واو معروف فربه را گویند الموت با واو  
 معروف قلعه ایست از نواحی کیدان در اصل الاموت بوده  
 چه ال عقیاب را گویند و اموت آشیانه بود یعنی آشیانه عقاب  
 همانا بجهت ارتفاع قلعه مذکور باین نام موسوم شده و احوالات  
 حسن سباح در شخیر آن در تواریخ مسطور است سموت  
 با اول مفتوح و واو معروف فترک باشد سنوت با اول  
 مفتوح و واو معروف سنباک باشد یعنی نمودنی پوت با با  
 عجمی و واو معروف جکر را گویند و قلبه جکر را قلبه پوتی گویند  
 و با استعاره انواع خوردنیها را پوت گویند لوت با واو معروف  
 برهنه و عریان را گویند لوت و پوت با واو معروف انواع  
 خوردنیها بود و تمثیل این کلمات آنچه یافته شد این است

حکیم انوری راست شش

قطعه طبع لیسج الود از نیمه شده است  
 فضل کرمک لیسج از الف شده با برک توت  
 انور لاف سخن تا کی زنی خاموش باش  
 بو که چون مرد مسلم گردد ملک سکوت

و هم اوراست شش

روز کادی در کمال ناقصان  
 روز کار اطلس کند از برک توت  
 کرچه در تالیف این ایات نیست  
 بی سمین غشی و بی غشی کروت  
 ای بحق بخت تو حق لایب نام  
 بادی اندر حفظ حق لایموت

بردف زاید باشند چون در وسط سخن آید و آیند لا بد و ساکن  
 جمع شود لهذا آن هر دو ساکن را بجای یک حرف شمارند چون  
 ساخت و سوخت و کسخت و آراست و پوست و بیست و  
 تافت و کوفت و شیفت و کاشت و کوشت پس ازین قبیل  
 کلمات اعم از آنکه واو و یای واقع در آنها مجهول باشد یا  
 معروف چون در وسط سخن در آیند هر دو ساکن را بجای  
 یک حرف شمارند چنانکه فردوسی فرماید *شعرش* *شهرم*  
*یکم* یکی مهربان دوست بود که با من تو کفتی زیکیوست بود  
 همانا هرگاه از سین و تالی دوست و پوست هر کدام را محذوف  
 آوریم نقصانی در وزن شعر پدید نشود و هم او راست شعر  
 بشوتن غمین شد میان زنان خروشان و کوشن از تن خود گنان  
 اگر صد بمانی و کربست و پنج همی بگذر زین سرای سپنج  
 بدرد پی و پوستشان از نهیب - عنان را ندانند و پا از رکیب  
 و چون این کلمات در اواخر سخن واقع شود مجهول و معروف  
 آنرا رعایت باید نمود چنانکه رعایت آن در *مفرد لزوم دارد*  
 در ردف زاید نیز واجب است پس محسب مجهول و معروف  
 کلمات مفرد را باز نمایم تا طالبان این فن بزبیرت باشند  
 که معروف *آشیا* *فنی* *فنی* *فنی* *فنی* *فنی* *فنی* *فنی* *فنی* *فنی*  
 آموت بالف هاوی و او معروف *آشیا* *فنی* *فنی* *فنی* *فنی* *فنی* *فنی* *فنی* *فنی* *فنی*  
 را گویند توت با او معروف میوه ایست معروف *خرتوت* *ش*

دی مرا حاجب امیر بخشم گفت روکت امیرند هداوت

گفتم ارلوت ندهدم قدوی مبلغی اپردر کس و ن اوٹ

کلمه معروف یا بی آنرا بی معنی آنرا تا

ترتیب با یای معروف ریزه کردن نان باشد در میان آب کوش

وامثال آن سرگزیت جزیه را گویند که از کفار سرشمار کرده

بستانند چه کزیت بمعنی جزیه است کزیت با اول مفتوح و

یای معروف دو معنی دارد اول جزیه بود که از کفار ذمی کهند

دوم بمعنی خراج بود تمکیت باتای فوقانی مفتوح و میم ساکن

ویای معروف بار اندک بود که بر زبر بار بزرگ بندند تنبلیت

باتای فوقانی مفتوح و نون ساکن و بای عربی مفتوح و یای

معروف بمعنی تمکیت است که مرقوم شد شبلیت بافتح شین

معجم و ثون ساکن و بای عربی مفتوح و یای معروف کلی باشد

زرد رنگ که آنرا بعربی حلبه خوانند فردوسی فرماید شعر

کزیتی نهادند بر یات درم کزیتی که دهقان نباشد درم

نهادند روی زمین را خراج درخت کزیت از بی تخت و تاج

نظامی راست شعر

کزیت ریا خوارگان چون دیم بخود بر چنین خوارشی چون نصیم

لبحق اطعمه گوید شعر

روغی کز با جمع آورد پیر کله بز کچه کچه برترین شیرد انخواهم فشانند

غضابری راست شعر

خاقانی راست شعر

قومی همه مرد لات ولوتند یاد جیروث در پروت اند

نظامی راست شعر

شباهنکام کاین عنقای فروت شکم پر کرد زین یکدان یاقوت

منجیک گوید شعر

بر قلۀ فاف بخت و اقبال آموث عقاب دولت تست

حکیم اسدی راست شعر

زبوی کل و سنبل و آرغوان می کشت فروت از سرچوان

شاعر گوید شعر

کمال قدر او را بچشم عبرت بین بیاورد شکر از زنی بر شیم از خرتوت

سنائی راست شعر

تا که از خوان شرع بی قوتی تو و سالوس کبر سنبلوت

مولوی فرساید شعر

عشق باشد لوت و تو جانها جان ازین روی اقوت جانها

شاعر گوید شعر

که راست قدر آن کاین جصا گردان بجای خویش بدار و چو قلعه الموت

و از جهولات و اوی و زرق مفرد ازین باب بجز لوت نیاقدم

در عین لشوید این اوراق و آن در وقتی است که بمعنی انواع

خوردننها بود چه بمعنی عریان با و او معروفست حکیم ابیورد

انوری فرماید شعر



ابوالفرج راست شعر

که سخت بگفتار برافروخت مرا که نیک بگردار جگر سوخت مرا  
چون بسته ز تار بیا موخت مرا بر سخنه عشق کرد و بفروخت مرا

امیر خسرو راست شعر

هم کس به غارت حیدری بوخت شه غازی ب و بتخانه میسوخت

حکیم اسدی راست شعر

بتیغ و سنان هر کجا نشسته بوخت کهی دل درید و کهی سینه دوخت

حکیم فردوسی راست شعر

چو بر پهلوانی زبان راندند همی کند در ره خویش خواندند

و من گفته ام شعر

چو کارها هم کش شد، شدم بجز خوش زبان خامه بریدم بتو ختم دفتر

و نیز مراست شعر

شمع که پروانه صفت سوخته ز آتش عشق که برافروخته

رخ یکی از حسن برافروختی دل یکی از شوق همی سوختی

در چه لایق نیای از حرف بد حرف خا از نیای

آمینت ماضی آمین است آهینت یعنی برکشید آوینت ماضی

آوینت است شینت باشین معجزه ماکسور و بای عجمی و یای

مجهول یعنی پاشید بر آهینت یعنی برکشید فراهینت دو معنی

دارد اول یعنی برکشید دوم یعنی ادب کرد فرهینت بمعنی

ادب کردنست فرهینت در هر دو معنی بافراهیست توام بود

خارج قیصر روم است کزین حلم بهای بندگی دطو ابا چپال

در مجهول و بای آری نماید

آمُوخت معنی آن ظاهر است سیوخت بکسر سین مهمله  
و واو مجهول و بای عجمی دو معنی دارد این لغت از اضداد است

بمعنی فرو برد و بیرون آورد هر دو آمده شیوخت بکسرین  
معجمه و بای عجمی و واو مجهول دو معنی دارد اول یعنی آسیب زد

و صد مه زد دوم یعنی افشاند در هُوخت بازای عجمی بیت  
المقدس را گویند افروخت ماضی فروختن بود اندوخت

یعنی جمع کرد و فراهم آورد کنت در هُوخت با کاف عجمی  
بیت المقدس را گویند بوخت با بای موحد و واو مجهول

پیر را گویند پُوخت با بای عجمی و واو مجهول بمعنی پخت آمده  
تُوخت با تای فوقانی چهار معنی دارد اول یعنی خواست

دوم گذارد سیم فرو کرد چهارم یعنی بر کشید این لغت نیز  
از اضداد است دوخت دو معنی دارد اول معروفست

دوم یعنی دوشید سوخت ماضی سوختن است هُوخت  
با واو مجهول بیت المقدس را گویند سعدی راست شعر

نادل دوستان بدست آری بوستان پدر فروخته به  
پختن دیک نیک خواهند را هر چه رخت ساست خسته به

باید اندیش هم تکوئی کن دهن سگ بلغمه دوخته به  
دیدۀ ننگ دشمنان خداش لبنان اجل سپوخته به

و غیر دیگری برشته نظم کشیده

ریاضت تو بداع ادب فلک فریخت عنایت تو بشیر کرم چها پرورد

کی مجهولاتی ای آنرا که در کتب است

پوست معروفست دوست دو معنی دارد اول معروفست

دوم معشوق را گویند گوشت باوا و مجهول و کاف عرب

دو معنی دارد اول نقاره بزرگ بود که هم آنرا کوس خوانند

دوم بمعنی کوفتن آمده حکیم فردوسی راست شمس

دلیران ترسند ز او از کوست که دو پاره چوب او یک پاره پو

حکیم انوری راست شمس

مقلولفظ پارس بتصحیف از لب دارم طمع که علب با من زد او

سعدی شیرازی راست

ادیم زمین سفره عام اوست برین خوان یغما چه دشمن چه دو

حکیم سنائی راست شمس

جانب هر که با علی نه نکوست هر که کو باش من ندارم دو

حکیم ازرقی راست شمس

انکس که زهر او مرا غم نیکوست بادشمن من همی رود در یک پوست

کردشمن بنده را همی دارد دو بدبختی بنده دان نه بد عهد او

و من گفته ام شمس

چون مار مکش زبان بر دشمن و دو ناست نکو بند و کفن ناری پو

عالم هم پر غلغله کردند از کوست خاموش بود صد که در دانه درو

دژ هینت با اول مکسور وزای عجمی بیت المقدس را کوبند انین  
 با یای مجهول یعنی برشور آیند و بلند ساخت و پیدا کرد و بر کشید  
 و دور کرده این معانی را میتوان شامل شد کنت دژ هینت  
 با کاف عجمی بیت المقدس بود بخت ماضی بختن است رینت  
 ماضی رینت است شعر انوری فرماید  
 دل باز چو بردام غم عشق آرینت صبر آمد و گفت خون غم خواهم رینت  
 بس بر نامد که دامن اندردندان از دست غم آخوینک پای کرینت  
 استاد ابو الفرج راست شعر

یازنک تو از نام من آوینت اند با نام من از رنگ تو انکته اند  
 وز رنگ من این هر دو چه آمینت اند کرسان نزدیک بوته فرورینت اند  
 صاحب فرهنگ راست شعر

هست یاقوت بهرمان پرینت ادب آمد که دیواز و بکرینت  
 شمس فخری راست شعر

ابواسحق سلطانی که درزم چو کینش تیغ بی باکی بر آهینت  
 لبان هندوان ترک فلک را بچوب کین بمالید و برینت  
 مصلح الدین سعدی راست شعر

وفادرد که جوید که پیمان کینت خراج از که خواهد چو دهقا کینت  
 وزیری که جاه من آتش برینت بفرسنگ باید ز مکرش کرینت  
 شاعر گوید شعر

کعبه نظم سخن خراب شد از نو همچو زینت نصر خطیره دژ هینت

و من گفته ام شعس ۲

سپس نرسی سال شیرین کرلیت سپرغم همید و از آن آب زلیت

زمردم بچهره تن از چار بیست پس از رنج دریا و کشتی نرلیت

نهار اسپس سالیان هفت کرا نمایه باراد و دانش بزلیت

ناصر خسرو فرماید شعس

آن یکی زلیت در بن چاهی و اند گرفت بر سر ویران

و هم اوراست شعس

نشید که ز چناری کدوبنی برست و بر دید بر او بر روز

پرسید از چنار که تو چند ساله گفتش چنار سال مرا بیشتر زسی

خندید و گفت چونکه من از توبه بگذشتم باکو که ترا کاهلی زلیت

با او چنار باز چنین گفت کای کدو با تو مرا هنوز نه هنگام داوری

فردا که بر من و تو وزد باد مهر و کان آنکه شویدید که نامرد و کسیت

همانا که این قطعه را در دیوان ناصر خسرو و حکیم انوری و

سعدی شیرازی باندک تحریف یا قلم لکن از طرز کلام

چنان معلوم شود که از مقالات ناصر خسرو است و در

بعضی نسخ مصرع ثانی از شعر ثانی را چنین مرقوم نموده اند

گفتا که هست عمر من افزو ترا زدو باید دانست که خطای

کتابت زیرا که یای دویست یای مجهولست و با امثال این

کلمات ایراد در مجهول است یای مجهولست و با امثال این

سویست با سین همله مفتوح و یای مجهول بمعنی ناکاه و

در معرفت بائی از هر کجا که آید حرف که هم بود

بلیست با یای معروف عددی است معروف و هرگاه امر  
 باستان باشد چنانکه کوئی بلیست یعنی با است چنانکه  
 در حذف هزه گفته شد درین صورت با یای مجهول خواهد  
 بود چلیست معروفست کیست نیز معروفست زلیست با  
 رای مهمله دو معنی دارد اول فرورفتن باشد بجاه و حوض  
 و امثال آن دوم یعنی نوحه کرد و موثید و زلیستن مصدر  
 آنست زلیست بازای معجزه یعنی زندگان نیست و زلیستن  
 بمعنی زندگانی کردن بود مولوی راست ش شعس  
 سالها ابلیس نیکو نام زلیست کشت رسوایین که او را نام چلیست  
 گفت آب دیده اش از جهر چلیست بنگری تا توجه دید از کرلیست  
 کفتم آخر آئین از جهر چلیست تا بداند هر کسی کوچلیست کیست  
 چون در اینجانیست وجه زلیستن بر چنین جایی نباید زلیستن ش

فردوسی فرماید ش شعس ش

همه یکسر زار بگرلیستند ش بدان شور بختی همی زلیستند  
 همانا که از صد نماند است بلیست بدین ماندگان نیز باید کرلیست

نظامی راست ش شعس ش

چنان در عشق شیرین زار بگرلیست که شد آواز گریه بلیست در بلیست

و هم او راست ش شعس ش

شورش باغ بنکرد که ز چلیست باغ چون باغبانانش کیست ش

بزد بر سر شتر تاز با نه دولیست  
 بد و گفت کاین جا کفتار نیست  
 وزان نامداران هزار و دولیست  
 که صد شیر با جنک ایمان یکی است  
 سرافراز کردی و مرد دولیست  
 بد و داد و گفتا که دیگر ما ایست

حکیم اسدی راست شعر

زدانش به ایدر هم هیچ نیست  
 تن مرده و جان نادان یکی است  
 سعدی فرماید شعر

بر علم او هیچ پوشیده نیست  
 که پید او پنهان بنزدش یکی است  
 در مرکب عقل را پویه نیست  
 عیاشش بگیرد تحیر که ایست  
 اگر تو هزاری و دشمن دولیست  
 چو شب شد در اقلیم دشمن مالیت  
 خود امید عی عشق کار تو نیست  
 که نه صبر داری نه یارای ایست

مولوی فرماید شعر

این نشا ظاهر است این هیچ نیست  
 باطنی جوی و بظاهر در مالیت  
 گفت دارم از درم نقره دولیست  
 ناک به بسته سخت بر گوشه ردی است

در معرفت و آوای آن که زایدی حرف فای

بدانکه بجز لفظ توفت در معرفت و فای و آوی در حرف فانیاتم  
 و آن معنی بر هم خورد و غوغا بر رخ است و جنبید بود

در معنی آوای آن که زایدی حرف فای

باید دانست که الفاظی که در مصدر و مضارع با او مجهول است  
 در ماضی که تبدیل بفا باید نیز با و آن مجهول بود مثل آشوفت  
 که ماضی آشوب بود و روفت که ماضی روب بود و کوفت که

و غفلت بود گوئین با کاف عرب و یای مجهول دو طرف  
 سرین را گویند گوئین با کاف عجمی بمعنی کوفتی بود نیست  
 با یای مجهول معروفست ایست با یای مجهول امر یا ایستادن است  
 ذوئین با یای مجهول عددی است معروف باید دانست که  
 هر کلمه که مخنوم بیای مجهول است چون حرف رابطه هپلوی  
 آن در اید با امثال این الفاظ فافیه خواهد بود مثلاً هری  
 و هسی را که با یای مجهول اند هر گاه هرین و همیت بخوانند با  
 دوئین و ایست فافیه بود و لفظ نیست در اصل ازین قبیل  
 بوده چه اصل آن بی بود حرف رابطه هپلوی آن در آوردند و  
 نیست خوانند لکن اکنون کوئی اصالتاً کلمه بود و همچنان  
 کلمات عرب را چون با مال بخوانند و حرف رابطه در هپلوی آن  
 در آرند همین حالت دارند مثلاً تقوی و دینی را هر گاه تقوی  
 و دینی است بخوانند با این الفاظ فافیه است اما از قوافی  
 معوله است حکیم انوری ابیوردی فرماید *شعر*  
 برترین پایه مرد را عقل است      بهترین مایه مرد را تقوی است  
 بر جادات فضل آدمیان *ش*      هیچ بیرون ازین دو معنی نیست  
 چون ازین هر دو مرد خالی گشت      آدمی و بهیمه هر دو یکی است  
 کافران را که آدمی نسب آند      تقض بلهتم اصل ازین معنی است

حکیم فردوسی فرماید *شعر*

اگر سال کرد ده هزار و دو *سیت*      بجز خاک تیره ترا جای نیست



و باید دانست که حرف نادر الفاظ مردف بر د ف زاید چون ساکن  
واقع شود در اتصال بکلمات گاه بود که نای مذکور محذوف شود  
چون هفصد و هشتصد که هفتصد و هشتصد بوده چنانکه مولوی را

نقش را هفصد سراسر و هر سری از فراز عرش تا تحت الثری

ومن گفته ام شعر

جماند از جمشید پیروز مجت خداوند تاج و خداوند تخت

بکجهان خدائی برافراخت یال فری زانند که هفتصد و هشتصد سال

هفتصد و هشتصد چو سالش جل افزوده ستاره اش بقیر اندر آلوده شد

در تعریف نای عربی

و باید دانست که در کلمات عرب نای تانیث در هنگام وقف

بدل بها شود چنانکه در باب ها گفته خواهد شد چون معین الله

وغیات المله اما در هنگام اتصال و اضافه مجال خود باقی بود چون

دولت اسلام هو ملت روم و فصحا عجم در قوافی رعایت حرف ط قبل

آنرا بسیار پسندیده میدارند مثلاً امارت را با مرارت و آیت را

با هدایت ابراد نمایند و باشد که برخلاف این نیز رود و در چنانکه مولوی

عاقبت بین عقل از خاصیت نفس باشد که نه بیند عاقبت

جفت یا بی جفت باید هم جفت تا بر آید در مصالح مصلحت

انکه مانند آ باشد عاریت عاریت باقی نماند عاقبت

حکیم انوری در قوافی مردف گوید

ای چهار ایمنی از دولت طغر النکین جاودا منصوب باد از اطفال النکین

نه ماضی گویند لست در باب باء عربی مذکور شد و او افتاد  
نیز مجهول بود چنانکه **شعد** سعدی راست  
چون بنور خانه بر آشوفتی **ش** کز از محلت که گرم اوفتی  
شاعر گوید **شعد**

بمژگانه خالک راهش بروفت **ش** کھی بر چو مارش بسندان بکوفت  
در مجهول **یا ای آنرا بناید حرا**

شکفت با کاف عربی و یای مجهول دو معنی دارد اول بمعنی  
عجب که آنرا شکفت نیز خوانند دوم قرار و آرام بود شیفنت  
بایای مجهول یعنی عاشق و مددهوش شد فریفت یعنی حیل  
کرد و فریب داد این لغات نیز ماضی شکیب و شیب و فریب  
بود که در باب باء عربی گفت شد سعدی فریاید **شعد**  
مرا پیروز این پیر دل فریفت **ش** ز مهرش چنانم که نتوان شکیفنت  
استاد گوید **شعد**

زدیدار او هیچ نشکیفنی **ش** و کر هیچ دیدی براوشیفنی  
در مجهول **یا ای آنرا بناید حرا**

غوشنت برهنه مادر زار را گویند گوشت معروفست  
نوشنت با او و مجهول بمعنی نوش باشد استاد رودکی راست  
شد بکر ماب در و استاد غوشنت بود فریب کلان بسیار گوشت  
مولوی راست شعر

گاهی ایرصو گاهی اسپریتکه کردند در نوشتن که شیخ و گاهی صوفی

بین که قبه تعظیم او کجا باشد چو هست کیو اصل بار ز پیش از و سج  
 خوش آمدی که نشین ز آفتاب فراق بجز کاشن جلت ایما و ایج  
 هلاک سلطنت این مرغ نیم لبملا سو که صفت جالت شنیدم از و سج  
 در حقیقت یانی آن باب هم عربی

کلج با اول و ثانی مکسور اسب سگ دست را گویند یعنی هر  
 دو دست آن کج باشد استاد عسجدی فرماید شَعْرٌ  
 پیش رخس تو سبز خنک فلک لنگ و سگسک بود لبان کلج

باب ششم در تعریف هم فاسی

بدانکه هم عجمی را با هم ایجد فافیه کردن روان بود و از معایب  
 بزرگ شعر است و آنرا اکفا خوانند و از جنس عجمی در او آخر  
 کلمات حرف زاید نباشد و تبدیل شود هم عجمی بدو حرف  
 اول بشین منقوطه چون لچه و لخشه خوانند و کاهی که  
 کاشی خوانند دوم بزای عجمی مانند کاج که آنرا کاژ خوانند  
 معروف و مجهول در معرفت آنرا نیک باید دانست

وای آن باب هم فاسی

بانوج با بای عربی ریمانی است که کودکان از طاق بیابان نزنند  
 و بران نشینند و آیند و روند تغروج با اول مضموم ثانی  
 زده چوبی را گویند که نان را بدان پهن سازند چکوج با اول  
 مفتوح و معنی دارد اول دست افرادی باشد ستر که سنه  
 داشته باشد و بدان آسیار درست کنند تا غله بزودی آرد

نور و ظلمت حضور غیبت خورشید دان و تشویش از حضور غیبت طغیانکن

باب پنجم در تعریف جیم عربی

بدانکه تبدیل شود جیم برای معجم چون رجه که رزه خوانند و  
تبدیل شود برای عجم مانند کج که کز خوانند و لجن که لژن گویند  
و هجیر که هزیر و باج که باز خوانند لکن در آنچه میان شعر است اول  
نیست نباید <sup>در معنی</sup> ای <sup>بنا بر</sup> جیم عربی اقدام نمود  
آبوج با الف ها و ی معنی قند باشد آبوج بفتح اول و سکون  
با معنی آبوج است که قند سفید مکرر باشد آندوج با اول  
مضموم جوشی است که بدن را سیاه و خشن کند قوج <sup>سب</sup> میوه است  
که آنرا به و بهی گویند قوج درخت کاج را گویند قوج نام ویتی است  
قهر و ج با اول مکسور نوعی از بلور است که در نهایت لطافت و  
کم <sup>در معنی</sup> یابی <sup>بنا بر</sup> جیم عربی قیمتی است  
و اویج و وایج چغنی را گویند که ناک انکور بر بالای آن اندازند  
گر بیج با اول مضموم خانه کوچکی باشد که اکثر دهقانان ازین  
و علف در کنارهای زراعت سازند و ریج و ورد بیج نام پرنده است  
شبه به تیهو و از تیهو کوچکتر است و ریج سقف خانه و  
آسمانه را گویند کلج با اول مضموم قرص نان روغنی باشد  
کلج با اول مفتوح و کاف عربی دو معنی دارد اول معجب خود  
ستار گویند دوم چرک و ریم را گویند زیج نام کتابی است  
معروف بعضی گویند معرب زیات است شمس فخری گویند شعرا

نام ولایتی است از هندوستان کوچ و بلوچ این لغت از توابع است  
 نام طایفه ایست از صحرائشیران کرمان که بدزدی و غارت شهوند  
 گویند اهل آنها از اعراب مجازاند کوچ چشم اهل را گویند  
 ذیو کوچ طفل مصروع و کودکی گرفته را گویند فردوسی گوید  
 هم از پهلوی پارس کوچ و بلوچ ز کیلان جنگی و دشت سروچ  
 سپاهی بگردار کوچ و بلوچ سکالنده جنگ مانند کوچ  
 سکالنده جنگ مانند کوچ نبر برده برس و تاج خروچ  
 زکوه بلوچ و زدشت سروچ برفتند خنجر گذاران کوچ

حکیم قطران گوید شعر

شاه از انتظار زمانی که دادی ام چشم راست بین دعا گوئی کشت کوچ  
 هستند اهل فارس هم ساز کار من زانسان که اهل کرمان ساز زد کوچ  
 کوچ مبارکست بندارم بد هیچ جز خیمه کهنه دو برکی برای کوچ

سعدی فرماید شعر

خویش را بزرگ پنداری راست گویم یکی دو بیند کوچ  
 رئیس فخرالدین محمود گوید شعر

گرهما از نظر همت او دور افتند شوم و ویرانه نشین کرد مانند کوچ

در معرفه یاتی آن باب چهارم پاری

بازیچ و بازیچ با بای عرب و زای منقوطة و نون مکسور و در  
 لغت ثانی با و اوریمانی باشد که کودکان در ایام عروسی از  
 بام و درخت بیاورند و بران نشسته در هوا آیند و روند آخیش

شود دَوم چکش و مطر قه را گویند خوج دو معنی دارد اول  
گوشت پاوه سرخی است که بر سر خروس باشد دَوم کلی است  
سرخ رنگ که شبیه بتاج خروس باشد کوچ برهنه مادر زاد  
را گویند نوج درخت کاج را گویند شمس قحری گوید شمع  
هر خروسی که سحر مدح شهنش گوید بامدادان ز شرف برفلکش ساید خوج  
مجد همگر گوید شمس

زیب زمانه باد ز تاج و سر بر تو  
تا هست زیب بستان از سر و سید و نوج  
مخاری فرماید شمس

چون خوج و چونیلو فر بودم برخ دو  
اکنون برخ دو چونیلو فرو خوجم  
شاعر گوید شمس

طاری از سرای ست فلک  
منطقه ریسمان بانوج است

در جھولت و ای آنز بایب جیم فارسی

خروج با اول و ثانی مضموم خروس را گویند سرخ بفتح اول  
نام دشتی است از نواحی کرمان کلوچ دو معنی دارد اول بدل  
و عوض باشد دَوم خائیدن و جاویدن چیزی است که صدای  
دندان برآید و مصدر آن کبلوچیدن بود کوچ پنج معنی دارد  
اول احول و کوچ را گویند دَوم نام طایفه ایست در سرحد کرمان  
که ایشان را بلوچ نیز گویند سیم تحویل کردن از منزل بمنزلی و از  
مقامی بمقامی است چهارم نام جانوری است شوم که آنرا بوم و  
کوف نیز گویند پنجم زن و اهل و عیال را گویند و بزبان هندی

هم هست هیچ کاواهن را گویند هیچ بمعنی ساز و ترتیب است  
 کیچ با کاف عجمی بمعنی پریشان و پراکنده و کسی که معنی شورش پریشان  
 باشد هیچ بد و معنی اطلاق شود اول بمعنی معدوم است دوم  
 بمعنی اندک و قلیل بود حکیم فردوسی فرماید شعش  
 سواران ما با سپاه کیچ  
 نمانیم کارام گیرند هیچ  
 بید تا توانی تو هرگز میچ  
 چراغ است هر تیره شب البیچ  
 نبد خوردینها میخسود هیچ  
 ازان پس که بر کارها شد بیچ  
 خرد کیر و کار سیاوش بیچ  
 بگفت ستاره شهر منکرا بیچ  
 نظامی فرماید شعش

گفت اگر بابت بوقت بیچ  
 آن کم کاین برش نباشد هیچ  
 کوهی از قیر بیچ شده  
 زان شکار افکنی بیچ شده  
 مولوی فرماید شعش

ما که ایم اندر جهان بیچ بیچ  
 چون الف کو خود ندارد هیچ هیچ  
 از دها یک لقمه گردان کیچ را  
 سهل باشد خون خود جتیچ را  
 گفتگو بسیار کث و خلق کیچ  
 در سر و پایان این چرخ بیچ  
 شاعر گوید شعش

اگر بیگناهت دهم گوش بیچ  
 که داند که تو هیچی و کم ز هیچ  
 باب هفتم در تعریف خانی  
 بدانکه از باب خا حرف زاید لاخ است که در او آخر کلمات  
 در آید و آن بمعنی جای انبوهی و بسیار بی لکن استعمال آن

بمعنی ضد است و ازین جهت عناصر را آخشیجا گویند ز آن بیچ  
 بانون مکسور و وطن را گویند کابلیچ انکشت کچین را گویند که بتازی  
 خنصر خوانند آخشیچ بفتح هزه بمعنی آخشیچ است که هر قوم شد  
 غلغلیچ و غلبلیچ با اول مکسور جنباندن انکشتان بود در زین بخل  
 و پهلوی کسی تا بجنده افتد تیچ سه معنی دارد اول تیر را گویند  
 که از کان اندازند دوم نخ ابریشم را گویند سیم پنبه بود که  
 بدست از هم کشایند ز تیچ سه معنی دارد اول کشیدن باشد  
 دوم چست و چابک را گویند سیم نوعی از انکور بود که در غایت  
 نازکی است تیچ بمعنی رنج و محنت است شمس فخری گوید شعر  
 عالم از عدل است خوش کشته است آنچنانکه کز جها بر خوار سم گفتگوی آخشیچ  
 امر و عدل و استقامت در می هوا ملک تو باد چو بازیکر باز نکیان بر باز بیچ  
 چو با ستم شاه او ممالک زان او خاتم ملک سلیمان دارد اندر کابلیچ  
 دیده بدخواه ملک دایمادر کرب باد تا که بیشک کودگار خنده آرد غلغلیچ  
 و چهل یائی از باب جیم پاری

کسبیچ بمعنی آماده شدن و ساخته شدن و قصد کردن باشد  
 گوش بیچ دو معنی دارد اول بمعنی گوشمال آمده دوم چیزی را  
 گویند که بجهت دفع سرما بر سر بچیند نویچ بفتح اول نام گیاهی است  
 که در تازی آنرا عشقه خوانند کچیچ نام قلعه ایست از سیستان  
 و درین ایام جیم عجمی را انداخته اند و کھی میخوانند آبیچ بمعنی  
 هیچ آمده بیچ بمعنی تاب و حلقه و خم باشد و کنایه از رشک و جسد



که بخت شاه جوان او بچهره اش شادان گرفته رو تو از غایت کبر انجوخ

حکیم خانانی فرماید شعره

دینا که دور و زده کاخ و کوخ است در راه محمدی کلوخ است

رودکی راست شعره

پیشم آمد بامداد آن نکارین از کدوخ بادورخ از تاب کلکون با چشم از سحر شوخ

سنائی فرماید شعر

در بود لبان کربه شوخ خانه چون موش ساخته ز کلوخ

شعر معروفی است از ابانیا خان قطنی است

سینج با اول و ثانی مکسور بمعنی راست و بلند بود کرمیخ با کاف عجمی مضموم میخ بزرگ را گویند خواه از آهش باشد خواه

از چوب سینج بفتح اول آواز و صدا باشد پیخ چرخ چشم باشد

پیخ هر چیز تیز را گویند که سر آن تیز باشد پیخ شخصی را گویند

که چشم او همیشه چرخ کند کیخ چرخ را گویند که در گوشهای

چشم پدید شود پیخ بابای موحد مکسور معروف است

سعدی گوید شعر

اگر ز باغ عیت ملک خور سببی بر آوردند غلاما او درخت از پیخ

ببینم بیضه که سلطان ستم وادار زنده اشکریانش هزار مرغ بسینج

مولوی راست شعر

بر نوشتند از زمان تار میخ را از کیاب آراستند آن سینج را

نظامی راست شعر

بغیر این سه محل جایز نباشد چون دیولاخ و سنکلاخ و رود  
لاخ و درجائی دیگر دیده نشده لکن باید دانست که دیولاخ  
و سنکلاخ و رودلاخ با هم قافیه نشود و تبدیل شود حرف خا  
بد و حرف اول بها چنانکه خیر را همجیر گویند دوم بغین چنانکه  
ستیخ را استیخ گویند و معروف و مجهول آنرا نیک باید شناخت  
در معنی های آنرا با خطی نقطه ای است

دوخ دوم معنی دارد اول صحرای از علف ساده و شاخ از برك  
و برخالی و سروروی بیوی را گویند دوم علفی را گویند که از آن  
بوریا بافند روح علفی را گویند که از آن حصیر و بوریا بافند  
سوخ بمعنی بیاز است که در تازی بصل خوانند سوخ بمعنی  
چرک بود کوخ در معنی دارد اول گیاهی بود که بدان بوریا و  
حصیر بافند دوم بمعنی کوزه و خیده پشت بود زراشت  
همام گوید شمس

شود رخ زرد و پشت لوخ گردد تنگ باریکتر از دوخ گردد  
در معنی های آنرا با خطی نقطه ای است

کدوخ با اول مفتوح حمام را گویند کلوخ معروف است  
انجوخ با اول مفتوح بمعنی چین و شکنج بود شوخ دلیر ولی  
بال را گویند کوخ خانه را گویند که از چوب و نی و علف سازند  
هوخ نام بیت المقدس باشد شمس فخری گوید شمس  
سپهر گفت که بخت شهنشاهم بیروز شنید عقل و بد و گفتان میگویشوخ

گفته اند و کرده اند و باید دانست که حرف دال در کلام  
عجم یافت نشود مگر آنکه ما قبل آن یکی ازین سه حرف باشد  
و ساکن باشد و آن حرف رای مهمله است چون آرد و مرد  
و زرد و امثال آن و باید دانست که لفظ آرد و کار و امثال  
آن هرگاه در وسط اشعار واقع شود میجهت بودن سه ساکن  
با هم یکی را از تقطیع شمارند و دو حرف ساکن حساب کنند

چنانکه سنائی گوید شعر

تا صدف را بکار بشکافند      همچو دریا از موج کی لافند  
و حرف زای معجمه است چون دزد و مزد و امثال آن و حرف  
نون است چون هند و سبند و پند و کند و امثال آن و هرگاه  
جز این باشد آن زال با نقطه خواهد بود بدانکه آب خورد و  
خورد که معنی خوردن است با سُر و نبرد فایه است و با  
سپرد و ستردها نیز نیست زیرا که واو این الفاظ او معدوله  
میباشد و ما قبل آن مفتوح است و مادام که حرف روی  
موصول نباشد حرکت حرف ما قبل حرف قید را رعایت  
باید نمود و لفظ خرد را که شعرا با بُرد و سترده فایه کرده اند  
معنی کوچک است که ضد بزرگ باشد و بیوا و نویسند و بضم خا  
بود چنانکه حکیم      شعر      انوری فرماید

گرچه شب سقینه من هرگز دید      پاره از روز قیامت شمرد  
عاقبت عاقبت امیر او      کنج بزرگت پس از رنج خورد

نقطب شمالی یکی میخ بود بارض جنوبی دگر بسنج بود

شمس فخری گوید شعب

ز بسکه خون رود از چشم شاه شود همیشه بر مژه اش خشک خون بصورت

حکیم اسدی راست شعر

ز زران در وصله ستون ستیخ زابر لشمس رسته وزسیم میخ

امیر خسرو گوید شعر

کل بکل اندر خرد از کوب میخ خاک شد در خاک از نیروی تیخ

باب هشتم در تعریف آل محمد

بدانکه دال زاید در او اخر کلمات اندر آید چنانکه لفظ منده

معنی صاحب است مثل دانشمند و دردمند و ارجمند یعنی

صاحب دانش و صاحب درد و صاحب آرج و ازین قبیل الفاظ

بسیار است پس حاجتمند و دردمند را با هم فایده کردن خطا

مگر یکی از آن بمترکه علمیت رسیده باشد چون دانشمند که

اکنون از برای دانا علم است مع هذا کناره جستن بهتر است

و دیگر حرف وند بود که در پهلوئی الفاظ در آید چون خداوند

و خویشتاوند و امثال آن پس ازین قبیل الفاظ را با هم ایراد نباید

کرد و دیگر حرف رابطه است که نون و دال باشد و در آخر

الفاظ در آید چنانکه کوئی عالمند و فاضل اند و هرگاه این نون

و دال در پهلوئی حرفی در آید که در کتابت اتصال بحرف نون

جائز نیست بضرورت همره در میانند اندر آید چنانکه کوئی

از چنین الفاظ نباید فریب خورد و از قبیل آن بخورد و خورد را  
با سترد و فرد قافیه دانست و درین رباعی که رشید و طوطا  
فرموده است شعر

شاهها که بچامت می صافی آند در د <sup>ست</sup> اعدا ترا ز غصه خون باید خورد  
کز خصم تو ایشاه شود رستم کرد <sup>ست</sup> یک خرز هزار اسب نتواند برد  
جز این شعر دیده نشد که لفظ خورد را با برد قافیه کرده باشند  
و من بر آنم که از تحریف کتابت و رشید شعر غلط نگوید و  
همانا این قافیه بَابُ نَهْمٍ تَعْرِيفُ زَالٍ مَعْجَاهُ غلط است  
قبل ازین مذکور شد که ما قبل دال مهمله باید ساکن باشد  
و سواى حرف الف و واو و یا باشد زیرا که هر گاه ما قبل دال  
یکی ازین سه حرف باشد در صورتیکه ساکن هم باشد باز  
ذال معجه خواهد بود شعر چنانکه گفته اند  
ما قبل وی را ساکن جزوای بود • دال است و گرنه ذال معجم خوانند  
لیس داد و دود و دید هم با ذال معجه است نه با دال مهمله و  
زواید آن که در آخر کلمات اندر آید سه است و آن حرف  
مضارع چنانکه کو بی دهد و آید و رود و این الفاظ را با هم  
قافیه نتوان آورد و دیگر حرف رابطه است چون عالمید و  
فاضلید و کردید و گفتید و دیگر حرف دعا است که چون در  
لفظی در آید ذال معجه در آخر آن لفظ بود چون دهد و کناد  
و باد و مباد باید دانست که این الفاظ با هم قافیه نشوند مگر

وهم اوراست شعر

جوریکس جهان جهان بگرفت که همی بوی عدل نتوان برود  
وز بزرگی که نفس حادثه است میشناسم که فاعلی است نه خرد

وهم اوراست شعر

بکلاهی بزرگ کرد مرا که آنکه کینی به پیش چشم خورد  
آنکه آب کلاه داری چرخ آب دستار خواجگیش ببرد

حکیم سوزنی راست شعر

هر کوا تا بنجایه بفشردم آسمان مهتری بدر لبپرد  
همه یاران من بزرگ شدند من بماندم بچشم ایشان خرد  
اید ریغاکه می نه بتوانم خویشتن را یکی بکون در برد  
ولفظ خورد که بمعنی خوردن است باسرد و کرد فایه شود

چنانکه انوری فرماید شعر

ای برادر نسل آدم را خداوندی و لطف نامها داده ایش از تر خشک کرم و سرد  
هر کسی را کنیت نام لقب در خورد پس در آرد دستشان اند چنان خواهد خورد

نظامی فرماید شعر

روان آب در سینه آب خود چو سیماب در پیکر لا جور درش  
و باید دانست که لفظ هدر و سندن با فتح ها و فتح سین <sup>عند</sup> موضوع

چنانکه فردوسی فرماید

ز زابلستان تا بدر بای سندن نوشتیم عهد ترا بر پر کنند  
نه سقلاب ما نم بر ایشان هبند نه شمشیر چینی نه هندی پرند

و با هم نیاورند و هرگاه وقتی با هم رواداشته اند عذر خواسته  
 اند تا معاف باشند چنانکه انوری ابیوردی فرموده شعری  
 خداوند من عصمه الدین همیشه بجز ساکن ستر عصمت مبادی  
 توبتی عالم دار و دین را مدبر نه بلکه خود عالم دین و دادی  
 نشاید فراموش کردن کسی را که در هر دعا و ثنایش بیادی  
 چه کرد در دعا فایده ال کرد چو لفظ معادی مثل با مبادی  
 بیک فایده سند عیبی نباشد نکوئی که ناید زمن سند بادی  
 معادی مبادت و کر چاره نبود مبادی تو هرگز بکام معادی

سایر قوافی با زال معجز است و چون معادی با زال مهمله است  
 عذر خواهد و گوید . بیک فایده سند عیبی نباشد

یعنی بیک فایده چرا مزاده زیرا که سند بمعنی حرام زاده است  
 و سند با د اسم کتابی است در حکمت عملی که حکیم ازرقی تصنیف  
 نموده پس بیک فایده زال در میان قوافی زال معجز کانه حرام  
 زاده است و نیز انوری فرموده شعری

دست بطنها چون ید بیضا بنمود از جود تو بر جهان جهانی افزود  
 کس چو تو سخی نه هست نه خواهد بود کون فایده زال شوزهی عالم جودش

و من گفته ام شعری

ز خامه نغمه ناهید میکنم بنیاد ز نامه کاشن نوشاد میدهم بر باد  
 صریر این یک آرد ترانه ناهید چهار آن یک دازد ترا و نوشاد  
 بنظم حیران حسان ثابت است مرا بنثر فایده کو باش صاحب ابن عباد

آنکه در قطعه و قضیده یکی از آنها جایز است و هرگاه ذال  
معه در پهلوی جنس خود در آید و ساکن بود جایز است که  
آنرا حذف کنند و از دو حرف ذال یکی را باقی بگذارند  
چنانکه در سپید دیو چون در فارسی مقرر است که هر جا  
صفت بر موصوف مقدم شود حرف آخر صفت ساکن خواهد  
بود پس ذال سفید ساکن است آنرا حذف کنند سپید یو

خوانند چنانکه فتح علی خان ملاک الشعر فرماید

چشم من دور از غبار موی دارای ر شد ز نیرنگ سپید یو فلک چشم کی  
فردوسی فرماید شعر

سپید یو از تو هلاک آمده است مرا از تو هم سر بجاک آمده است  
و هرگاه حرف ذال در پهلوی حرف قریب المخرج اندر آید  
حذف آن جایز است چنانکه بدتر را بتر و زودتر را زوتر گویند  
ومن گفت ام شعر

بخیز زوتر و بکشا کار بسته بزد بخیز زوتر و بر بندد سفته بزور  
جوهری گوید شعر

بر سکنش لحظه من بلام ز در جا و تن یارب لطف خویشین باز من زوتر  
و باید دانست که لفظ خود لفظی است که از برای زیب و زیند  
در کلام زاید آوردند چنانکه خاقانی فرماید شعر  
قد خا من چون روز بگرید خوشمقد ملکش ز چو قتی بوی بد خو خراش  
بدانکه متقدمین شعر ادا را هم در ابا ذال معجمه فایه ندانند



و باید دانست که لفظ کاغد و بغداد در لغت عرب بدال مهمله و  
بذال معجزه هر دو وارد است پس هر گاه این دو لغت را به بینند  
که شعر با ذال و ذال هر دو قافیه کرده اند در شبهه نباید  
افتاد چنانکه مولوی درین بیت مشوی کاغذ را با ذال مهمله  
عربی قافیه کرده و آن شعر این است

گر بگویم شرح آن بچند شود      مشوی هفتاد من کاغذ شود

ظهِیر فارابی، راست شعر

ای عید بگو آنده آمدی بیاد عید      بنماییم شب رخ چون با مدد عید  
دانی مگر که موسم عیش ازین سبیل      آفاق شد مستخر حکم و نفاذ عید

و هم او راست شعر

مرئی فضل از مانده شمس الدین      نوحی که قفل امل را سخاقت بکشد  
مرا بخند من تو محض دوستی آورد      نه رغبت ز رسوم و نه حرص نقل و بندید

نفاذ و بندید با ذال معجزه است حکم انوری فرماید نه شعر  
مثال عالی دستور چون به بندار سید      پیام کرد و ببوسید و برد و نه آنها

چه گفت گفت زهی ساکن از وفات و حال      چه گفت گفت زهی سائر از نقاد و پیاد  
تو کی بردی و زدی و فردا را      اگر بخواهی حاضر کنی ز رو نفاذ

حکیم فطران درین قصیده فرماید شعر

بار خدا یا بسی عذاب کسبیدی      انده و تیمار کونه کونه بدیدی

چون تو برفتی همه شدند خاری      ز آمدن تو همه شدند نبنیدی

نفاذ و بندید با ذال معجزه است با این براهین روشن گشت که

وروشن تر ازین آنست که در هر جا فصحا با قوافی فارسیه  
کلمات عرب را فافیه آورده اند الفاظی است که با ذال معجزه است  
چنانکه سعدی فرموده است

باتفاق دگردل بکس نباید داد ز خستگی که درین تو اتفاق افتاد  
روان پاک ابو بکر سعد زنگی را خدای تا که بفضل و کریم بیامرزاد  
کس حکومت نیاکنند و نیندارند که حکم راهم وقتی ملازمست نفاذ  
هنوز در سلامت بکشور او بملاک هنوز پیش سعادت بمسند و معاز  
و هم اوراست شعر

برفت آن کلین عزم بیادی در بخی ماند و فریادی و داری  
زمانی چشم حسرت بین تفتی گرتن سیلاب خون باز ایستادی  
نکو خواهان تصور کرده بودند که آمدیث دولت را ملاذی  
و هم اوراست شعر

اگر خدای نباشد زبند خوشنود شفاعت هم پیغمبر اندارد سود  
کن نبود و عبادت تو بر سر خلق نوشند بود که آن ناجی و این مأخوذ

و هم اوراست شعر  
هفت میرود از عمر و بیک روز سید کز کاستا صفا بوی و فانی ند مید  
هر چه زان تلختر اندر حق من خواهد کف کوی کوزان لبترین که لطف و لذت  
پس نفاذ و معاذ و ملاذ و ماخوذ و لذت همه با ذال معجزه است

امیر خسرو دولوی گوید شعر  
مسطر کج چون نه کاغذ بود هر خط او را ز کجی خود بود شکر

دیوان بنده را که امینا سواد کرد  
تهدارونه شعر مخمخ نوشته است  
از نظم و نثر هر چه بطبعش خوش آمده  
دیوان بنده پر ز خوش آمد نوشته است  
هر جا که لفظ یه مثل آید در سخن  
دست تضرش همه را بد نوشته است  
اکنون شریک مهر دیوان بنده او  
زیرا که بیشتر سخن خود نوشته است

امیدی گوید شعر

مغنی تو هم بر کران گیر عود  
که این آتش از من بر آورد دود

مکنجی گوید شعر

زنجیری عشق بایدش بود  
کاین سلسله میرسد بمقصود  
آن خنده کند که شاد باشد  
کارش همه بر مراد باشد

امای هر وی راست شعر

ایا ز بهر تفاق خردان سپهر  
همیشه در جرم حرم من تو کرده سجود  
اگر چنانکه پرسی ز چرخ آئینه کون  
که زنک حادثه ز آئینه رخت که زد و

اثر الدین اخسکنی گوید شعر

شهنشاه اکبر که چرخ کبود  
کند روز و شب بینه وارش سجود  
از ان گوشه دان فراخی جود  
وزین پایه اوج چرخ کبود

همانا که این شعر را اقتفا بمولوی نموده اند و فرق میان  
دال مهمله و ذال معجم نکذاشته اند لکن بهتر است که  
سختوران شعر با هم جایز ندانند و با هم قافیه نکنند بدانکه

لفظ صد و قباد اگر چه با صاه و قاف متداول شده و مینویسند  
لکن این الفاظ فارسی است و با ذال معجم است چنانکه انوری با

کلمات فارسی که با این الفاظ فافیه کرده اند کلاً با ذال معجمه است  
و شعرای متقدم هیچیک دال مهمله را با ذال معجمه فافیه نکرده  
جز اهل بجا را که فرقی میان دال و ذال نگذاشته اند و جناب  
مولوی نیز فرقی نمیگذارد و با هم فافیه می آرد با اینکه درین شعر  
اقتفاً بمقدمین کرده اند

آن پناهم من که مخلصات بود تو اعدو آری و من خود آن اعدو  
درین بیت رعایت فافیه کرده اند لکن در بسیاری اعتنائ فرموده  
اند چنانکه

کم کش ایشان را که گشتن سود <sup>نسبت</sup>	دین ندارد بوی مشک و عود <sup>نسبت</sup>
گفت شیر آری ولی رب العباد	نزد بان پیش پای ما نهاد
تا نماند شیر علم دین کشید	تا نکرد در آن قصر مشید <sup>ش</sup>
میکشدشان سونیک و سوبد	گفت حق فی جیدها حبل مسد

و درین اشعار فرقی میان دال و ذال نگذاشته اند و جمعی از  
متاخرین شعرا پیروی جناب مولوی را نموده اند و تفاوت  
میان دال و ذال نمیدانند چنانکه جامی گوید<sup>ش</sup> شعر<sup>۲</sup>

کهی پر آب چشمش ز اشک شاد<sup>۱</sup> کهی پر خون ز بیم نامراد<sup>۲</sup>

و هم او راست شعر

بر من از جور تو هر چند که بیدار<sup>۱</sup> و چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود  
دل با نغزۀ خونریز کشد جامی را صید را چون اجل آید شو صیاد رود  
شیخ آذری گوید شعر

خوردشید با یائی مجهول معروفست گوید بفتح اول و پای مجهول  
 دین سرکشاده را گویند نوید با اول مضموم و یا <sup>بفتح</sup> مجهول <sup>دو</sup> معنی  
 دارد اول بمعنی خرام و رفتار است دوم خرد خوش بود <sup>بشد</sup>  
 نایای مجهول چهار معنی دارد اول نام درختی است معروف  
 دوم نام دیوی است از دیوان مازندران سبم بمعنی بوید و با <sup>بشد</sup>  
 آمده چهارم نام گرمیست معروف که جامه های لثمین را بخورد  
 شید سه معنی دارد اول بمعنی چیز بسیار روشن دوم نام نتر  
 اعظم است سبم نام لپرا فرا سیاب است که از غایت حسن  
 بدین نام خوانده شد گویند کینوش چنان بر زمین زد که بمرد

انوری فرماید شعر

هفت مدبر مد تو فلک اند	چون اجل جلد فاطمان امید
قمر قلیبان و تیر دوروی	که رید بر سیه زخبت سفید
آفتابی که گرش دست رسند	تیغ بیرون برد ز سایه بید
شرح آن دیگران همی ند هم	که فرودند کبر از خورشید
تیز کیوان لببک بر چپس	گیر بهرام در کس نا هید

سعدی شیرازی فرماید

باب این نامه سیه کرده بفایده عمر	همچنان از کرمش بر بگرفته است امید
گر بزندان عقوبت بری ام روز شمار	جای آنست که محبوس بماتم جاوید
هر درختی ثمری دارد و هر کس هنر	من بخاره نو میدهند چو بسند
لیکن از مشق الطاف الهی چه عجب	که چو سبب روز شو بر همه تاند خورشید

ای فلک پیش طالع نیکت کرده بردار اخر بد را  
 فتح باب گفت بیار آمد بقلب دیمه شاخ بستد را  
 تو بمان صد قران و کرشبی برسد روز همچو من صد را  
 چون فرق میان دال و ذال کفنه شد و مدلل گشت اکنون  
 باید دانست که در مجهولات و معلومات یائی و واوی ذال  
 معجزه سعراى متقدم کمال حد و جهد داشته اند و ابدا در  
 مجهولات یائی خلاف نکرده اند و با یای معروف فایه  
 نمیدانند پس لغائی که در مجهولات یائی یافت شده نکارش  
 مییابد در مجهولات یائی از باب اول مجهد بعن الله  
 آئین جمشید نام نوائست از موسیقی جاوید بمعنی همیشه  
 و ابدی بود ناهید سه معنی دارد اول دختر نارستان  
 را گویند دوم ستاره زهره است سیم نام مادر اسکندر  
 ذوالفرین است نبد با یای مجهول بمعنی خبر خوش آمده  
 که آنرا نوید نیز گویند سبید با بای عجمی و یای مجهول معرو  
 برک بید نوعی از پیکان تیر باشد که بهیات برک بید سازند  
 فرسید نام برادر بران و لیس است کر به بید با کاف عجمی و  
 یای مجهول بید مشک باشد جمشید با اول مفتوح و یا مجهول  
 هر جا که با انکشتی و دیومد کور بود نام حضرت سلیمان با  
 و هر جا با جام نام جمشید است، و باشد ید میم نیز آمده است  
 نمید بانون مضموم و یای مجهول مخفف نا امید و نا امید است

حکیم اسدی فرماید شعر

بدو باشد ایرانیان را امید از و پهلوان با خرام و نوید

ابن عیین گوید شعر

سر بر آورد از کینکه گریه بید از <sup>جسد</sup> چو می بیند که پای بر آمد از چنار

بدانکه لغات جامده سوای این الفاظی که ذکر شد کلاً با یای

معروفست مثل پلید و شنبلید و مروارید و کلید و ترید

وگزید و غیر ذلک و با این الفاظ قافیه نشود چون سخن بدراز

میکشید از برای هر یک شامدی نیاردم و از افعال ماضی

آنچه ذال معجزه حاصل شود نیز با یای معروفست مثل رسید

و کشید و شنید و آرمید و امثال آنها پس این الفاظ با

کلید و مروارید و امثال آن قافیه شود و با خورشید و

ناهید و سایر مجهولات که ذکر شد قافیه نشود و باید دانست

که از فعل امر آنچه ذال معجزه حاصل شود مثل بشنود و بروید

با مجهولات یائی یکی توان آورد چنانکه مولوی فرماید شعر

ای اسیران شو مید آنکه روید <sup>سن</sup> گز شهنت دیدن جود امید

دست بر سبک نهادی در نوید <sup>سن</sup> رمز یعنی شو سبک بنکرید

هیچ کافر را بخوارنی منکرید که مسلمان مردنش باشد امید

حکیم انور فرماید شعر

خدا یگانا نترد باشد که صبح ظفر <sup>سن</sup> زطل کوه چرت شو سیاه و سفید

تویی که بعد سلیمان و نوح را در خدا <sup>سن</sup> ترا بملک سلیمان و عمر نوح نوید

ما کایانیم که در معرض مرد آئیم ما کایان چه محل در نظر باز سفید

حکیم فردوسی نو ما یاد شعر

کوفتار دل زوشده نا امید	روان لوز لوزان بگروار بید
سپه کشت خشان چوروز سپید	کستند پیوند با چشمیند
جهاندار باقر چشمید بود	بگروار تا بند خورشید بود
بچهره چنان بود برسان شید	ولیکن همه موبودش سفید
نه ارژنک مانم نه دیوسفید	نه سنج نه اولاد عندی بید
پایرانیان گفت بیدار بید	که من کردم آهنک دیوسفید
بیاوردار زیز و روئین لوید	بر افروخت آتش بروز سفید

نظامی راست شعر

داد نعمان بنعمیش نوید	که بیان نیمه زان نداشت امید
شیده نامی بروشنی چون شید	نقش پر ای هر سیاه و سفید

و هم اورا است شعر

دبیران نکر تا بروز سفید	قلم چون تراشند ازین مشک بید
دهانی فراخ و سید چون لوید	کز و چشم بپیند کشتی سفید

و هم اورا است شعر

زان درد کشیده کشت نوید	کا مید بھی نداشت جاوید
------------------------	------------------------

حکیم سنائی راست شعر

ایچوانمزد نکت بشنو	از عطای خدا نمید مشو
قهرش اد ریس را نداده نوید	لطفش ابلیس را نکرده نمید



نوشته شد آبرود با الف هاوی سُنبل باشد آب کبود نام  
دریای چین است و بتازی آنرا بحر اخضر خوانند آسود با الف  
هاوی معروفست آلود با الف هاوی مغر و فست آمود یعنی  
آراست با آلود یعنی بزرگ شد و نمود کرد با آلود یعنی صاف کرد  
سآ بود و معنی دارد اول هاله بود دوم رسنی است که اطفال  
بجائی آویخته در هوا آیند و روند ز بود معروفست کبود  
رنکی است معروفست سآود یعنی ستایش کرد و صفت کرد  
بدرود با اول مکسود دوم معنی دارد اول بمعنی سلامت باشد  
دوم بمعنی و راع بود درود یعنی پاک کرد آرمود با اول مضموم  
بثانی زده آرمود را گویند بزهد بفتح اول چیز را گویند که  
نزدیک بسوختن رسیده باشد درودسته معنی دارد او اصلوات  
بود دوم بمعنی درود کردن بود سیم روز پنجم از خسته مستقر است  
از سالهای ملکی غرود زنی و گویند که بدوشیزگی بشوهد  
دهند و دوشیزه نباشد فرمود پیر سالخورده را گویند فرسود  
یعنی کهنه شد و از هم ریخت فرود نام پسر سیاوش است که  
از دختر پیران و لب متولد شد فرمود معروفست کرود با  
کاف عربی مضموم چاهی بود که بدشواری آب از آن بر آید  
مرود مخفف امرود است مرورود نام رودخانه الیث  
که شهر مرو برب آن واقع است و در رود و در رود و در رود  
ها و الرهر را گویند اسفرود مرغکی است کوچک چون کبکشان

نوئی که سابه عدل چنان بسط شده است  
 که رخنه کردن آن مشکل است  
 بر زمین ترا سجد خامه تقدیر  
 دهد یار ترا بوسه خاتم جمشید  
 شود چو غنچه گل چاک ترک دشمن تو  
 کرشن بنام تو بر سر زنت خنجر بید  
 بدان خدا که خورشید آسمان را داد  
 جوار سکنه بجرام فحشه ناهید  
 که در مفارقت بارگاه چون فلک  
 مواز سایه بخورشید عمر بنشانید  
 بنا بقاعده کلیه که ذکر شد کلمات مماله چون حالت یای مجهول  
 بهم رسانند جناب مولوی مداد را با ماله مدید خوانده و چون  
 فرق میان دال مهمله و ذال معجمه نمیکند ارد با امید که با یای  
 مجهولست فافه نموده هر چند مدید با دال مهمله است و  
 امید با ذال معجمه مضایقه نگرده لهذا مفر ما بدش شعده  
 کر شود پیشه فلم دریا مدید مثنوی رانیست یا یانی امید  
 اثر الدین اخیسکنی گوید شعر  
 گذشت آن کزان چرخ با اعتماد  
 چو شب دور باشی ز روز سفید  
 که دایم چو دارای با اعتماد  
 شتابد سویم چون بمقصد امید  
 پس هر یک از شعر که اقتفا بجناب مولوی نموده اند و فرق  
 در میان دال و ذال نمیکند کلمات مماله را با ذال معجمه  
 فافه در معرفت و ای از باب المعجمه آرند  
 بدانکه آنچه از افعال ماضی ذال معجمه در او آخر کلمات افتد  
 با او معرفت مثل شنود و ستود و فرود و نمود و امثال  
 اینها پس از افعال و لغات جامده آنچه در زبان شعر رایج است

اندازند تا غله قوٹ گیرد هود با اول مضموم دو معنی دارد  
اول خف بود که بر بالای سنگ لهند و خج اخ به سنگ زنند  
تا آتش در آن افند دوم جامه بود که نزدیک بسوختن رسیده  
باشد و آنرا بر هود نیز گویند و بتازی نام پیغمبری است که بر قوم  
عاد مبعوث شد جمهود نام قومی است معروف شهرود ینج معنی  
دارد اول هر دو دخانه بزرگ را گویند عموما و نام رودخانه است  
خصوصاً دوم شهری است در ملک عراق که خسرو پسر آنرا برب  
رودخانه بنا نهاد سیم نام سازی بود مانند موسیقار که رومیان  
در روم و برم نوازند چهارم تاریمی را گویند که بر سازها بنند  
پنجم نام صوتی است از موسیقی شهرود بازای منقوطة نام شهر  
بود نزدیک بابل پیل امرود نوعی از امرود باشد نیمود معنی  
پرداخت و نور دید و طی کرد بدانکه در باب ذال معجم مجهول وارد  
نیافیم اگر چه چند لغت را در فرهنگ جهانگیری با و او مجهول مرقوم  
نموده چون فرود و سفرد و آنبرود و تنود و تود و گود و هود لکن  
چون جستجو و پژوهش رفت نه چنان است بلکه با و او معروف است  
چنانکه از اشعار بکه ذکر میشود از کلام فصحا میتوان دانست  
و اینکه اینگونه لغات را با کلمات عربی قافیه نکرده اند از باب  
آنست که ذال را با ذال قافیه ندانسته اند مثلاً ابن الفاظ را با  
معبود و موجود و امثال آن قافیه نکند چه این کلمات با ذال  
مهمله است نه از باب رعایت مجهول و معروف چنانکه

که بر سر آن چند پراست و آنرا بنازی قطاٹ میگویند آشنود  
بفتح اول یعنی شنید کَشود یعنی خراشید خوشنود معروفست  
خشود با اول و ثانی مضموم پراستن شاخ درخت را گویند  
کشود معروفست سُغود نام مرغی است که آنرا سنگوار نیز  
گویند آفزود معروفست سُفرد مرغیست معروف که سنگ  
ربزه غذا کند شغنا لود کنایه از بوسه است و نام میوه ایست  
معروف فلخود با اول مفتوح پنبه دان را گویند خرا مرود  
نام نوعی از امرود بود امرود نام میوه ایست معروف تمرود  
نام پادشاهی است معروف آنرود با اول مفتوح امرود باشد  
آنرود بمعنی چیدن بود آنرود معروفست تنود بفتح اول یعنی  
کشید رنگانه رود نام سازلیست که زنگیان در جنگ نوازند  
شنود معروفست شغود یعنی آسود و آرمید بود بابای عرب  
معروفست پود بابای فارسی سه معنی دارد اول ریشمانی بود  
که در عرض کار بافند دوم بمعنی کهنه بود سیم خف را گویند  
که بر بالای سنگ گذارند و چماغ زنند تا آتش در او افتد تود  
بمعنی توت بود و بمعنی توده نیز آمده دود دوم معنی دارد اول  
معروفست دوم بمعنی غم و اندوه باشد زود معروف است  
شود دوم معنی دارد اول مقابل زیان است دوم بمعنی جشن و  
شادی و میزبانی بود گود سه معنی دارد اول بمعنی جمع آمده  
دوم توده خرمن را گویند سیم باری را گویند که در زمین زراعت

ناله‌ها کردم و نه بخشود بی	بوسه خواستم بچشید بی
وصل را هیچ روی نمود بی	حال من دیده در کشتا کشت هجره
که شبی جز جفاش فرمود بی	راستی خواهی از لب خجله
که بدان گوی نطق بر بود بی	انوری این چه شبهه غزلست
تا تو را من بد و بیالود بی	دامن از چرخ برکشید سخن

حکیم سنائی فرماید شعر

شود از تن آن نفس چون نمود  
 موج دریا چو آتش نمک درود  
 ظهیر قاریابی راست

بنعمت تو که محسوس همگان بودم	بزرگوار من در میان اهل عراق
که داشتم بوطن اختیار فرمودم	سهم و شت غریب بدان تنعم و ناز
صواب دیدم با او خلاف بنمودم	چو طبع بنده باین میل کرده بودم <sup>خطا</sup>
زمانه پند همیداد من نه نشنودم	خرد نصیحت من کردم من نکردم گوش
غریخت شاگرد از روزگار نشنودم	دو سال آمد این سده کردم امروز
بنان هیچ گریه دهن نه بکشودم	پیام هیچ بررگی سببی نبردم بدست
که لب بجز عذرا جام کسی نیالودم	خمار با ده نازش هنوز در سر هست
که خاک خوردم چون مار و بادیه بودم	چو مدنی بکشیدم عنایه دانستم
چو دم خرز گری هیچ می نیفزودم	بترک گفتم و فرم که اندرین دولت

و هم او راست شعر

توئی که هست تو بر آسمان سودا	پناه مقصد عالم صفی دولت و دین
خس بدوده و شت همیشه اندودا	قلم که دعوی صفائی جمال تو کرد

با آعوز و ماخوذ و امثال آن که با ذال معجم است نافیه کنند همچنانکه

ذکر شد حکیم	شعر	فردوسی فرموده
حکیمها چون نیت گفتن چه سود	ازین پس بگو کار نیش چه بود	
خرد را و جان را که یار دستود	و کرم ستایم که یار دستود	
زیاقوت سحر <sup>ست</sup> اچرخ کبود	نه از آب و باد و نه از گرد و دود	
چو آگاهی آمد بنزد فرود	که شد روی خوشید ما بان کبود	
برفتند بیکس سوی کاسرود	ز بانسان از ان کشتگان پردود	
که دانست نام و نشان فرود	کز و شاه را دل نخواهد شخود	

سعدی شیرازی فریاد شعر

زمین آسمان شد ز کرد کبود	چو انجم دران برق شمشیر و خود
و هم اوراست	شعر

خلق از تو بر بخت و خدا ناخوشنود	لعنت بنومیباید و بر کبر و جهود
سزخم نکوید که چرامی زاید	آن قبحه که نه من بنوا بستن بود

و هم اوراست شعر

یکی غله مردارمه توده کرد	ز تیماروی خاطر آسوده کرد
و نیز اوراست	شعر

گر خوبتر از روی تو باغی بودی	پایم همه روزه راه آن پیمودی
چندان کرم نیست که خوشنود	درویشی از آن باغ بشفتا لود

انوری گوید شعر

یادمیدار کا منجه بنمودی	دروفا برخلاف آن بودی
-------------------------	----------------------

ر بوده خواهد این پیرهن ترا اکنون  
هم گشته فرسوده کشتارش و پود  
نرا چگونه بسا و مکر با کی علم  
که جاود جز از جمل و فصل بد نتمود  
چونم گویم یا تو مراد رشت مگو  
بسوز دست مرا آنرا که مر تر ابر هود

جمال الدین عبدالرزاق راست

ازین مقولن زنگار خورد و داند  
مرا یکام بداند بش چند باید بود  
پر غم دشمن بدخواه پیش دشمن دوست  
چو صبح خنده ز من خنده ها خون آلود  
چو گرم پیل ز من اطلسی طمع دارند  
اگر بد بچهرم نیم برک از تو دشت  
و باید دانست که کسانی که رعایت دال و ذال کنند نیز لفظ

بسد و صد و بد و خود را با معبد و سمد و حد فایه نیارند

بابی همدان در بحث از مملک

بدانکه زواید آن بسیار است که در او آخر کلمات در آید و  
بسا باشد که مردم را مایه سهو و خطا شود چون لفظ کار که در  
پهلوی افعال در آید و فایده فاعلیت دهد چنانکه کرد کار  
و در پهلوی اسما افاده صفت کند چون ستمکار و ساز کار  
و ترذیب باین است یا دکار و روز کار و لفظ کر بود که افاده  
حرف و صناعت و صفت کند چون آهنگر و درودگر و ستمگر  
و امثال اینها و چون حرف با الف در پهلوی افعال در آید  
گاه باشد که افاده معنی مصدر کند چون رفتار و گفتار و گاه  
افاده صفت کند چون مردار و گرفتار و دیگر لفظ ساز است  
که در پاره معانی در او آخر اسامی در آید چون مردم سار و کرک

بزرگوار بی سعی نودرینمیدت <sup>ست</sup> دلم ز غصه و جانم ز غم نیا سودا  
بجز می هم شجب تا که دمید <sup>ست</sup> صبح چونین خورشید نخته او هیچ نغودا <sup>ست</sup>

ابوالفرج راست شعر

تا تن بغم عشق تو نابود شده <sup>ست</sup> تن تا در بلا و رنج را پود شده <sup>ست</sup>  
در عشق تو مایه دوسر سود شده <sup>ست</sup> زان چون آتش همه دلم دود شده <sup>ست</sup>

مسعود سعد سلمان راست شعر

کهی بر کب پونه غم بجز شکافت <sup>ست</sup> کهی بر این برد اوج چرخ لبود <sup>ست</sup>  
نموده نود و بر کشیده خنجر او <sup>ست</sup> بگونه شفق سرخ بر سپهر کبود <sup>ست</sup>  
دل رعیت تو چشم چشم بدولت تو <sup>ست</sup> بیزم و رزم تو بر شادی و نشاط افزو <sup>ست</sup>  
ز سو فرخ تو روی خرمی بشکفت <sup>ست</sup> ز فتح کامل تو جان کافر بی فرسود <sup>ست</sup>  
بر زمگاه نو کوبیده ابر لؤلؤ ز بخت <sup>ست</sup> بیزمگاه تو پونیده باد عنبر سود <sup>ست</sup>  
رشاخ مدح بود دولت چو رخ خواند <sup>ست</sup> بیاغ لهور امش چو عند لیب هرود <sup>ست</sup>  
همیشه تا که شو باد دشت مهر آگین <sup>ست</sup> همیشه تا که شود مهر کوه زرا اندو <sup>ست</sup>  
زمانه و فلک رهنما و یاری کر <sup>ست</sup> خدا یکا و خدا از تو راضی و خوشنود <sup>ست</sup>  
چو شد سخاوت او بازمانه مسو <sup>ست</sup> نیاز کرد جهان با بدر دل بدرود <sup>ست</sup>

ابن یمین راست شعر

باغبانی بنفشه می انبود <sup>ست</sup> گفتش ای کور ز لپت جامه کبود <sup>ست</sup>  
چهره سیده از زمانه ترا <sup>ست</sup> پیر ناگشته در شکستی زود <sup>ست</sup>  
گفت پیران شکسته دهند <sup>ست</sup> در جوانی شکسته باید بود <sup>ست</sup>

ناصر خسرو فرماید شعر



دانست که بعضی ازین الفاظ مرکب بمنزله علمیت رسیده اند و  
 فایده مقام کلمه مفرد اند پس آنها با هم فایده خواهند بود چون لبر  
 که علم شده است از برای معشوق پس بارهبر فایده بود و همچنان  
 رنجور و مزدور با هم زور و کوشوار با مرد و ارجانراست و گاه  
 باشد که بجهت اختلاف معانی با هم فایده آرند اگرچه بمنزله  
 علمیت نرسیده باشند چون آفتاب و ار که باشاهوار فایده  
 بود زیرا که حرف وارد جاتی بمعنی لیاقت است و در جاتی  
 بمعنی تشبیه چنانچه **شعر** عمیق بخاری گوید  
 خیرای بهشتی و آن جام می یار **کار دی بهشت کرد چهار بهشت وار**  
 یا العتبا باغ بهشتی شدند باز **آراسته بد ز کوش و کوشوار**  
 کرد و داع گاه تو آید و روزو **یعقوب و ارمانده خروشان سو کو ار**  
 با این اطناب برار باب طلب چیزی محبوب نماند و هر گاه حرفی  
 از خامنه مستود اوراق افزاده باشد بقیاس در یابد و باید دانست  
 که تبدیل شود رای جمله به لام چنانکه سور را سول و کا چار را  
 کا چال خوانند و لفظ گرفت و پذیرفت که ماضی است و در مضارع  
 و امر باید حرف فایغایا با بدل شود برخلاف قیاس برای جمله  
 بدل کنند و میگرد و بگیر و می پذیرد و پذیر گویند و الفاظی که  
 علامت ماضی آن شین نقطه دارد در مضارع و امر برای  
 جمله بدل شود چون کاشت که میکار د و بکار و کاشت که  
 میکار د و بکار و گذاشت که میگذار د و بگذار و انباشت که

سار و دیوسار و کوهسار و دیگر حرف تفضیل است چون  
 بهتر و نیکوتر و بدتر و دیگر حرفه وار بود که در پہلوی اسامی  
 اندر آید گاه بمعنی لیافت بود چون شاهوار و گاه بمعنی  
 مانند و مانند کی بود چون مردوار و دیگر حرف و ر بود که بمعنی  
 خداوندی بود چون تاهور و نامور و تزدین باین است مزدور  
 و گنجور و دیگر حرف رار و بار بود که افاده انبوهی و بسیاری  
 چیزها را کند چون لاله زار و کشت زار و گلزار و امثال اینها  
 و همچنان است در یا بار و هندی بار و زنگبار و دیگر حرف  
 حرف مرود و روبر بود که این همه حرف را باشد که محض از  
 برای زیب و زینت در کلام زیاد آورند چنانکه حکم سوزنی  
 لفظ بر رار آید                      شعر                      آورده و گوید  
 پیچیده یکی لامن رندانه لب بر      بر دسته یکی کز لک رومی بگر بر  
 فردوسی راست شعر

گمانی بزه بر بیاز و فکند      بنجم کبر بر بز دیر چند  
 پس باید دانست کرد کار و پروردگار با هم فایده نیست و  
 همچنان زیان کار و ستمکار و مردوار و خورشید و آرم با هم  
 نیست و نیز دین دار و نامدار و کفتار با گردار و دریا مار با  
 هند و بار با هم فایده آوردن خطاست و همچنین دیوسار با  
 کرک سار و دولت یار با مجتیار و کشت زار با لاله زار و  
 نباشد و دیگر خوبتر با بهتر و کز بر با نا کز بر جای نیست و باید

هفتم برهم خوردن بود شورش و شوریدن  
 مصدر است هفتم بمعنی شستن آمده شور و همور این لغت  
 از توابع است بمعنی هر چیز ضعیف و محسوس و شوم بود چون  
 هر ضعیف را همور تشبیه کنند و شور بمعنی شوم و محسوس است  
 عور بزبان فارسی با واو مجهول فایه آرد عور نام ولایتی است  
 معروف کور با کاف عربی و واو مجهول اعنی را گویند و آن  
 معروفست و با کاف عجمی و واو مجهول سه معنی دارد اول  
 معروفست و آنرا در تازی قبر خوانند دوم دشت و همواری  
 بود سیم خردشنی را گویند کور آکور بمعنی زود ازود و نیز اینتر  
 بود کور کور بمعنی زود زود بود کور چهار معنی دارد اول  
 زمینی بود که سیلاب کند باشد دوم نوعی از پنبه باشد  
 سیم پیشم و بیچار را گویند چهارم گمان ندانی را گویند مورد  
 با واو مجهول معروفست و نیز زنگار را گویند که در جسم آهن  
 کار کند هورد و بمعنی دارد اول نام آفتابست دوم بخت و  
 طالع را گویند حکیم شعس انوری فرموده

هر که تواند که فرشته شود	خیره چرا باشد دیو و ستور
نانگنی ای پس ناخلف	ملک پدر در سر شیرین شود
چلیست جهان قعر تنور اثر	خود چه تفرج بود اندر تنور
جان که دلش سیر نگر در زتن	سرخ و قفس نیست که مرده است او کور
خشم چو دندان بزند همومار	حرص چو دانه بکشد همچو مورث

می انبارد و بینبار و داشت که میدارد و بدار و پنداشت که می  
پندارد و به پندار و برداشت که می بردارد و بردار و نکاشت که  
مینکارد و بینکار و انکاشت که می انکارد و بینکار گویند اما  
افراشت در اصل افراخت بوده و در باب ر امر فوم شد بدانکه  
مجهول و معروف یائی و واوی این باب را باید نیک دقت نمود  
مثلاً شمیر را با تدبیر و غرور را با ستور فافیه ندانست مگر  
کلمات مماله را که ~~مجهول~~ ای آفتاب در قوافی یائی بکار برند  
غار و غور با و او مجهول بمعنی هرچ و مرج بود ستور چهار یا  
را گویند عموماً و استر را خوانند خصوصاً تفور کل و طین بود  
ژگور با ژای عجمی منجیل و مسکن را گویند بگور معروف است  
کلاهور نام پهلو ازین است نازند رانی دصور با اول مفتوح  
نام یکی از خولیشان افرا سیاست که در قتل سیاوش سعی  
نمود سمور نام جانوری است معروف که از پوستش پوستین  
کنند ستور معروفست خور ظروف و او این را گویند لندهور  
نام یکی از پادشاهان هند بوده گویند که آفتاب بمادرش  
نظر عنایت کرده حامله شده فارسیان او را پسر آفتاب گفتند  
چه لند پسر بود و هور نام آفتابست بوز اسب سرخ رنگ را  
گویند شور هشت معنی دارد اول طعمی بود معروف دوم غوغا  
بود سیم بمعنی محسوس شوم آمده چهارم بمعنی کوشش بود پنجم  
تغیر را گویند و آنرا شیپور نیز خوانند ششم و زیدن را نامند

یکی سپاه بر آورد نبرد آرد لیر	کزین گروه بر آرد دمار کورا سور
که از سنانت سحر امویند خالک	که از کمانش اهرام لریزد اندر کور
باب بیخ بشوملک زین گروه پلید	بره ز کوه میدان لور کند و کوی ز لور
ز حکم شاه سپهبد چو کشت آگه کشت	تن مراغت و دراهمی ز کسوت عود
بگفت از پی را شوم نه خاصه کنون	که در رخ هست بگردار یوز و در لور
بد یکران نکند شه خد ملک و ترا	کسی نپرسد ز ناک سیه سفید از کور
مراسم که باختر برم مه اختر	جما بهر رهانم ز کین اختر شور

نظامی فرماید شعر

شاه ازان کور بر شافت ستور چون توان تافتن عنان از کور  
و هم اورا است شعر

ز چین و ز خوار زم و غرنین و غور زمین آهنین شد ز نعل ستور  
سکند فرود آمد از پشت بوز در آمد باین آن پیل زور  
زرار بر کردن عقیق از بلور رسانیدن میوه باشد بزور  
و هم اورا است شعر

چون یافت سلیمش آنچنان عور بی کور و کفن میان آن کور  
حکیم فردوسی فرماید شعر

در و اندر آگنده موی سمور برخ پر نکاریده ناهید و هور  
ز شبگیر تا سایه افکند هور همی آن باین این بان کرد زور  
سواری که نامش کلاهور بود که ما ز ندران زوپراز شور بود  
در آنجا به پیچید فرخ دهور گرفته بر او کردن او بزور

طیره توان کرد فلک را بقدر	سخره توان کرد ملک را بزور
جسمه خورشیدشوازا عندال	تاپرهی از قصب و از سمور
خال لبهرت مسیر خون سحر	تانه و نت عبقره کیرد نه بود
بوکه کریبات بگیرد خرد	خود که گرفته است کریبان عود
کیر که کیتی هم چنگ او نای	کیر که کرد و هم ماه او هور
طبع ترازان چه کوشی آ کر	نفس ترازان چه کجشی آ کور

و من گفت ام شعرا

کنون چه و آنوقت کز ستیزه هور	شده آخطه دارالتور و پرش و شور
بدفع قند سپهدار شیردل کرده است	جها بمردم رو باه باز دیده مور
ملک سرود مثالی نکاشتند بزر	گرفت پیک و هفتش بیار و بست به بود
چو هیرتغه بدال سرور اند و سپرد	بدست راد سپهدار ستوده مهر و هور
نوشته بو شمشکان توتی که درده ما	ز هم ندانی نیش سنان خار سمور
مکر نه بینی کز دست دیو خور مردم	چو کرم گاه نشور از جهان برآمد شور
باین گروه بجز تو هر آنکه پنجه زند	همان برد که ز چنگال شیر کرسنه کور
هفتنه نیست که کفشیر مرگ را باید	لبسنگ خار اچهره شود چو جام بلور
مدار ملک کنون بر مدار تیغ تو است	تراست چشمه چه شیرین بزاید آب و شور
بمخیز زوترو بکشا کار بسته بزر	بمخیز زوترو بر بندد ست فتنه بزر
حلال دانش خون مباح دانش مال	برادر کرد ز بنکاهشان بستم ستور
مدار خرد که این فتنه پس بزر شود	تخت جنبش طوفان پدید شد ز نور
مجوی راحت زهار بر مگرد ز بجز	که مرد را جوید چو باز کون شد هور

وهم اوراست شعر

هر که انبار نه جو مور بود نه همانا که غار و غور بود نه

امبر خسر و گوید شعر

سنان در جنمها پر زور می شد درون دیده کورا کوری شد

خواجه حافظ راست شعر

شیر بلخ میخواهم که مرد افکن بود زورش که تا لکدم بیاسام ز دنیا و شر و شورش

باوردی که نتوان بند ز مکر آسمان ایمن بلعت زهره چنگی و لهرام سلخو رش

در مجهولت یائی از باب

آزیر با الف هاوی و زای بقطره دار و یای مجهول صاحب حرص

و از بود ستر با یای مجهول و زنی بود که آبر اسیر گویند سیر

روز قبل از دیر و زرا گویند ز بر نام برادر کشتاسب است

دلیر بمعنی یهلوان و دلاور است شمشیر معروفست چیر

بمعنی غالب و بقره و نصب بود ویر بمعنی قدیمی و پیشین است

زیر مقابل فوق را گویند کفشیر با فتح کاف و سکون فاوشین

معجم لخم را گویند که چون دو جنس صلب را میخواهند با هم بچسباندند

بکار برند گویر با کاف عربی و یای مجهول زمین شوره باشد

سیر مقابل گرسنه را گویند شیر حیوان است معروف باید

دانست که پاره ازین قوافی در معانی مختلف وارد شده و در پاره

از معانی با یای مجهول موضوع اند و در پاره معانی با یای معروف

وارد است مثلا سیر چون بمعنی سیری که ضد گرسنگی است





هرگز از جامه کس ز لید چینی نکند  
چو خودم کرسنه انکاشتی و بیخیری  
این خصم بمن از چیت چه می آرد  
من هم کفو توام کوشش بهیچ جا  
دیروز سی اسرود که مرائی سالار  
برو اینگونه سختها به مگو بخرد باش

همه در جامه من مگو شود کوشش  
که من از نعمت سلطان و دستم سیر  
رو بهی کور در جنک زند جنگ لیر  
مگذار ای لپه بیولا نکه سیم رخ لیر  
زین هوانم زدود نیائی پس بر  
ای بکون زن مانند تو صداع کیر

مسعود سعد سلمان راست

خواجه بو سعد عمده ملکی  
عقل را دانش نو کیر دست  
عدل را کرد خواست ظلم تباه  
خشمش تو دور و پیر کرد مصاف  
باز باس تو یافت گوته پیل  
این به پستی با کینتاد ز کار  
آفت کاست یافت بر من دست  
خورد بشکتیم کون شاید

همچنین سبأها بمالی دیر  
آز را بخشش تو دارد سیر  
در جهان خواست کشت قنبر  
هیبت تو دود سته زد شمشیر  
رخم خشم تو یافت پنجه شیر  
وان زبالا در او فناد بزیر  
انده خوا کشت بر من چیر  
که کنی این شکسته را کفشیر

ابوالعلی راست شعر

کودک مکتب من خواجه سراسر  
باهر طنطنه جاری

گریه مطبخ من شیر من است  
گریه افلاک رود زیر من است

حکیم فردوسی فرماید شعر

بری و پلنگ اینجن کرد شیر  
ز برندگان گریه و بر د لیر

باشد با یای مجهولست و چون برادر پیاز منظور باشد با یای  
 معروفست همچنان شیر چون شرد رنده را خواهد با یای  
 مجهولست و شیر خوردنی با یای معروفست و زیر چون معابل  
 بالا را خواهند با یای مجهولست و در سایر معانی با یای معروفست  
 پس ازین قبیل الفاظ در هر بابی بسیار است نباید اگر در قصد  
 مثلا زیر و شیر به بینند گمراه شوند و جایزدانند یا بتحریف  
 کتاب و نویسندگان در اشتباه افتند و کلمات بمال از قبیل  
 ادبیر که ادبار بوده و غیر ذلک از قرار است که مکرر ذکر شد  
 چون یای آن شبیه بیای مجهول باشد با قوافی مجهول روا باشد  
 انوری فرماید شعر

در جهان چند اند که خواهی بشمار	نیستی و محنت ادبیر هست
وز فلک چند اند که خواهی بقیاس	تقرت آهو و خشم شیر هست
کز بالای سپهر آکنه	زین قیاسی کن که اندر زین هست
دورها بگذشت بر خوان نیاز	کافرم کز جز قناعت سیر هست
نام آسایش همی بردم شبی	چرخ گفتا این تمنا دیر هست
گفتش عمر گفتا آن گذشت	گر کنون غبت نمائی کیر هست

و من گفته ام شعر

ای نداننده سخن بکنی از من بشنو	گر چه هرگز بکنی هم مرا نامد چیر
خوشفیدستی در مدح کسی خوانم شعر	پس نشینم بر او بجز صله سرد زیر
شعر خوانم بکس انگاه با امید عطا	یار این روزمیداد کس و این ادبیر

گرمی نوشد کدایمیری سید      و درو بهکی خورد بشیری سید  
ورپیر خورد جوانی از سر کپرد      و در آنکه جوان خورد به پیری سید

بہتر آن است کہ در قوافی موصول نیز رعایت شود

### باب یازدهم در تعریف زای معجزه

بدانکہ حرف زای معجزه را زایدی نیست و از قبیل هنر و روز  
و کشا و روز و نور و ز و امر و ز با هم قافیه میشوند و تبدیل میشوند  
زای معجزه چهار حرف اول بحیم چنانکہ سور را سوج و پوزش را  
پوجش و آویر را آویج گویند دوم بحیم عجمی بدل کنند چنانکہ  
پزشک را پچشک گویند سیم بدل شود او را عین چنانکہ  
گریز را گریج خوانند چهارم سپین مہملہ بدل آن بیاوردند  
چنانکہ ایاز را ایاس گویند و باید دانست کہ افعالی کہ علامت  
ماضی آن حرف خا بود در مضارع و امر بدل میشود برای  
نقطہ دار مثلا آموخت می آموزد و بیا موز و دوخت مید  
و بدوزد و باخت میبازد و بیاز بخت می پرد و بہ پز پر داخت  
می پردازد و بہ پرداز و تاخت می تازد و بتاز بخت می ریزد  
و بریز سوخت میسوزد و بسوز آموخت می آموزد و بیا موز  
آوبخت می آویزد و بیا ویز افراخت می افرازد و بیض از افراخت  
می افروزد و بسفروز انداخت می اندازد و بینداز انداخت  
می اندوزد و بیندوز کداخت می کدازد و بکداز کربخت  
می کریزد و بگریزواخت میسوزد و بسوز فروخت می افروزد

همه خاک شخ و هم ره کو بره	بیابانی از وی زمان دیو و شیر
بر آویخت تا گاه در دام شیر	گریزان و از خویشتن گشت سیر
یکی تیر و پیکان آن ده ستیر	زهی بر کمانش بر از چرم شیر
کندی بتابیده از چرم شیر	دو صد تیر و پیکان آن ده ستیر
که زیر آوردیدی همه نره شیر	یکی نام گشت اسب دیگر ز ریر
نماند که او راست آواز شیر	که این جز با آواز اسب ز ریر
زمانی بجائی نیا سود دیر	همی تاخت نیز از پی او ز ریر

سعدی شیرازی فرماید شعر

ملک را بود بر عدو دست چیر چو لشکر دل آسوده باشند و سیر

و هم او راست شعر

این دیش تو سخت دیر بر می آید موزنخت ز زیر بر می آید  
 با این همه چون کون تومی آرم یاد آیم بدهان کیر بر می آید

مولوی معنوی فرماید شعر

مکر او معکوس او سر زیر شد روز کارش بر دور و زشتی پر شد  
 جنک میگردند جمالان پریر تو مگش تا من گشتم جالش چو شیر

حکیم سوزنی گوید شعر

ایری دارم چو گردن شیر شما زکهاست بران چو پشت شمشیر شما  
 کرد در زخم و سنک بود زین شما ناخایه بسنک در رود کیر شما

اگر چه حکم قوافی موصول جداست و عمر خیام بدان متوسل  
 شده و شیر را باقی معروف آورده درین رباعی که فرموده

شپوز شپره باشد بتفوز با اول مفتوح پیرامون دهان را  
کوبید رخ فروز نام روز هفتم باشد از ماههای ملکی  
بدپوز و پدپوز پیرامون دهان را کوبند برپوز و برپوز و  
بزگاپوز و برگاپوز بمعنی بدپوز است که پیرامون دهان  
باشد برپوز با اول مفتوح و و معروف دو معنی دارد  
اول علف باشد دوم معنی انتظار باشد پرتسوز نام  
دیری است خرپوز شپره بزرگ باشد خردسوز نام آشکده  
باشد در آذر با بجان در یور بمعنی کدائی قترخ روز نام نوائی  
باشد از موسیقی که بار بد مختراع است فروز بمعنی تابش و  
روشنی باشد گرگور ما کاف عربی علامت راه و دلیل باشد  
گروز با کاف عربی نشاط و طرب باشد گرگوز با هر دو کاف  
عجمی مضموم دو معنی دارد اول ضابط و لایت را کوبند دوم  
نام پهلوانی بوده که افراسیاب باری پیران مرستاده  
اسپروز با اول مکسور نام کوهی است بلند بستان افروز  
نام کلی است خوش رنگ افروز بمعنی افروختن و روشن کردن  
باشد کلوز با کاف عربی مفتوح غوزه پنبه را کوبند کلوز  
با کاف عجمی مفتوح فندق باشد تموز بفتح اول گرمای سخت  
و نام ماه اول تابستان و مام ماه دهم از سال رومیان بود  
اندوز با اول مفتوح بتانی زده بمعنی فراهم آورده و جمع کرده  
شدن باشد و امر باین معنی هم هست یعنی جمع کن بوز با با

و بفرود و ختن مبدوزد و بدوزد بدانکه مجهول واوی  
در باب زایقی نقطه دار با اعتقاد مستودا و اوراق ناباب است  
و من بنده چیزی که توان استوار داشت نیافتم اگر چه  
این لغات که دالبوز و اسپروز و بتکوز و بوز و پوز و سپوز  
و بتفوز و نوز و بهروز باشد در بعضی از کتاب لغات و  
فرهنگ بواو مجهول عنوان کرده اند اما من بر آنم که تفحص  
و جستجوی تمام نکرده اند چنانکه از اشعار متقدمین آشکار  
میشود که با معرفات واوی فایه نموده اند و بعد از ذکر  
لغات اشعار فصحا باز نموده خواهد شد انشا الله تعالی

### در معرفات واوی از باب بی نقطه

آموز بمعنی اموختن است آینه افروز صیقل را گویند  
بادان فیروز نام شهر اردبیل است زیرا که فیروز آنرا بنا  
کذاشته و بادان بمعنی آبادان است باد نوروز نام محلی است  
از موسیقی چاهپوز قلابی چند را گویند که چون دل و بچاه  
افتد بدان بیرون آورند دالبوز پرستوک را گویند را آموز  
ناخدای کشتی را گویند ناز نوروز نوائی است از موسیقی  
چیزوز خار پشت را گویند شب افروز دو معنی دارد اول  
گرم شب تاب را گویند دوم نام ماه دهم است از سالهای  
ملکی سپندوز با اول مکسور بادریسه خیمه را گویند سپوز  
با اول و ثانی مضموم امر از بر آوردن و فرو بردن هر دو بود

با کاف عربی کشک و قروث باشد فیروز و معنی دارد  
اول مظفر و منصور را گویند دوم روز سیم از خسته مستقر<sup>ست</sup>  
نیروز با اول مفتوح بستانی زده نوروز را گویند نیمروز و

معنی دارد اول ولایت سیستان را گویند دوم پرده<sup>سپ</sup>  
از موسیقی حکیم

روان اندران کوه دلفروز

گرفتند بردند بسته چویوز

سپهر گیش مرا کرد کوز

که زندگان خورد کوردک هنوز

چو برکش فیروز کینی فروز

همی بود یکماه در نیمروز

چو بارنج و باد در دو غم دید روز

حکیم سنائی

دایه دین ز لایحوز و یحوز

نام ایتم و دودک و غزل عجوز

توجه بادام و پسته رخ مفروز

صوفی و عشق و جدیت هنوز

سیر شیرش نکرده بود هنوز

بستند و عرض پیش کرده هنوز

کآنچه کند کند ندارد کوز

سلب ایجاب و لایحوز و یحوز

نظامی فرماید شعر

چو بازش پرده فرخ روز کشتی

از آنجا تا در دیر پر لیسوز

زمانه فرخ و فیروز کشتی

پریدندی پر پرویان در آنروز

عربی اسپ نیده را گویند و مردم فهیم را با استعاره تنیدی و  
تیزی فهم بوز گویند توزد و معنی دارد اول بمعنی تاخت و تاز  
آمده دوم نام شهری است که اکنون خوب از آنجا آورند چو  
باجم عجمی سه معنی دارد اول بجانور شکاری بود که بران سال  
بسیار گذشته باشد دوم فرج زنان را گویند سیم نام بونه  
گیاهی است خود بسوز نام آتشکده ایست از آذر با بجان  
سوز معروفست کوز با کاف عربی پشت خمیده را گویند  
گو کوز با هر دو کاف عربی مضموم نوعی از آتش باشد که  
بسیار لطیف است کوز با کاف عجمی سه معنی دارد اول  
گردگان را گویند دوم بادی را گویند که از مقعد با صدا  
برآید سیم بدر را گویند که مقابل نیک باشد توزد و معروفست  
توزد و معنی دارد اول درخت کاج را گویند و آنرا بازای  
عجمی هم خوانده اند دوم مخفف هنوز آمده یوز چهار معنی  
دارد اول تفحص کردن و جستن و بارزم یوز رزم جوی خواهد  
دوم جانوری است شکاری و آن معروفست سیم سگ توله  
بود که جستجوی جانوران کند و از زیر بوته برآید چهارم خبر کردن  
را گویند بهر روزد و معنی دارد اول نوعی از بلور که بود است  
که در نهایت لطافت و کم قیمتی است دوم کند رهنندی را  
گویند بیروز با بای عربی سنگی باشد سبز رنگ که شبیه بر مردم  
بود و بغایت کم بها است بیروز بمعنی مظفر و غالب بود بتکوز



گر بر اثرش پلنگ باشد      بیرون نشود ز جا چو خر پونه  
با وی بزبان حال گفتم      این قصه چنانکه هست گروز

شمس فخری گوید شعر

زهفت حصن غالب بنجین شوخالی      چو شه بمیدار و آورد مبارز یوز  
ز فردولک او بندگان درگاهش      اگر چه دارند اقبال جاه و کام گروز  
تو باش تا که شو صبح دولتش روشن      که در جهانند صید اصبح بختش نوز

خواجہ عمید راست

وصول کوکب و موسم نوروز      خجسته باد برایام هلاوان کین توز  
بعو اینزد بیچون مبارک با دا      در اوج مسند دوزخزار تن بیروز

امیر خسرو دهلوی که ما

گرنه بانصا شوی پرده دوز      جف بود در حق جاهل هنوز  
فانله در شام رشید و هنوز      از قبل خویش تو در نیمروز  
پیش ستمکار ممکن پشت کوز      زانکه فراوان ترید اسب بوز  
نیست عجب زدی کرد و برو      وین عجب آمد که رود کوز کوز

سعدی فرماید شعر

تو خفته خاک در حرم نیمروز      غریب از برو کو بکر ما بسوز  
گرفتار در دست آن کینه توز      همی گشت با خود هزاری و سوز

حکیم انوری فرماید شعر

ای بر اعدا و اولیا پیروز      در مکافات این آن شب پیروز  
بر یکی جود فایض غالب      وز دیگر جاه فاهرت کین توز

وهم اوراست

تودهی صبح راشب افروز	روز را مرغ و مرغ را روزی
زان زمینها که رخنه کرد عجز	مانده آنجا که رخنه رخنه هنوز
میل در سر مه دان نرفته هنوز	بازی باز کرد کند کو زین
حقه پشتی بغوذ بالله قوز	چون گمانی که در کشند بیوز

وهم اوراست ۲

چو باران فراوان بود در تموز	هوا سرد کرد و چو برد العجوز
-----------------------------	-----------------------------

حکیم سوزنی راست

کنون ای فلستان زاندر باین	همی رو چون کدایان تو بدریوز
بمرو شاهجان باشی توانکه	که آنجا لشکر سرما کند تور
ولی را گاه کن بر گاه بنشان	عدو را چاه کن در چاه بسپوز

وهم اوراست

منم کلوک خرافشارکنک خشک سپوز	هرامزاده وقتلش رند عالم سوز
------------------------------	-----------------------------

وهم اوراست ۳

عاریت داده پدر سبک ریش و	ببخاراشده هنگام صبی علم آموز
--------------------------	------------------------------

حکیم ازرقی راست ۳

جامه باغ سوخت بی آتش	جامه گرم خواه و آتش سوز
زال شد باغ تانه دیر از برف	چون سزال زرشود سر نوز

حکیم نزاری راست

اسبی دارم که نغمه رازی	خالی نکند بیک شبانروز
------------------------	-----------------------

**ابو شیبی خوب شو** کز نیز ضم کاف عربی دو معنی دارد اول  
خانه کوچکی بود که دهقانان بانی و علف ساقند دوم پر  
و میخان مرغان را گویند آری با اول مفتوح بانگ و ناله باشد  
تیز دو معنی دارد اول پول ریزه باشد بغایت کوچک و  
سنگ دوم فلس ماهی را گویند کشتیز بکسر اول رستی باشد  
معروف و بفتح اول رفتار بانا زوشادمانی است سگیز با اول  
مکسور پر جستن و جفت انداختن ستور را گویند کلز با کاف  
عربی زنبور را گویند کتیز با کاف عربی مفتوح دو معنی دارد  
اول معروفست دوم دختر بکر را گویند تیز شاخ جامه را  
گویند تیز با یای معروف بادی بود که از مقعد براید چیز کتیز  
این کلمه از توابع است بمعنی کالای اندکست که در تازی بیضاغه  
مزجاء گویند کنکن با هر دو کاف عربی مکسور ترا تیز را گویند  
مویز و میمنه انکور خنک را گویند نیز بمعنی دیگر بود که بعربی  
ایضا خوانند هر مخت بود و اینکه چیز مجای های بی نقطه  
نویسند غلط محض است چه این لغت پارسی است و در فارسی  
های غیر منقوطفه نیامده است حکیم انوری راست شعر  
ای خدایت عزیز کرده ز خلق بنده راست مبهمان عزیز  
گر چه دارم هم از مکارم تو همه چیز ای ستوده در هر چیز  
لیکن از جور دختر انکور که شجاعت دهد بمردم هر  
اگر از در در آیدم امشب از طرب بر فلان زخم زده لیل

بذل نزدیک همت تو جو وام	گرمت وام تو ز شکر اندوز
داده بیمیل کرده بیگینه	دور این مایه ساز صورت سوز
فالب دوستان رادل شیر	حالت دشمنان راسک یوز
ای بحق هر دو در تصرف تو	مالک هر دوئی بد تو بدوز
زانکه اقبال خویش را دیدم	بارخ دلکشای جان افروز
گفتش همان چگونه داری حال	زیر این ورطه باب حادثه تو ز
گفت و میجان خبر نداری تو	که بگو باز گشت آخر کوز
حد ثان کرد رای پای افراز	آسمان گشت مرغ دست آموز
شب محنت با آخر آمد شود	شب من روز و روز من نوروز
روزم از روز بهتر است اکنون	از مراعات شمس دین بهروز
باد عمرش چو جاه روز افزون	عمر اعداش عمر روز سپوز
وقف بر آبریز سبالتشان	انکه گویند صوفیانش کوز
جاودان از فلک خطایش این	کای بر اعدا و اولیا بیروز
بدانکه معروف و مجهول یائی از باب زای نقطه دار را نیک باید	شناخت و با هم فایده ساخت چنانکه استادان غایت جدو
جهد مرعی در معرفت یائی از باب زای نقطه دار	پالیز با یای معروف باغ و لیستان و گشت زار را گویند جالی
پالیز با یای معروف بمعنی پالیز است سائیز سنگی که بدان کار	و شمشیر نیز کنند شجلیز بنوع اول سرهای سخت بود خرنجیز
با اول مفتوح نام شهر بیت در ملک خنادر انجامشک جمله	

کنده دماغی حقیقه بونی کالوج کنده دماغی کرفس خوائی کنکیز

منجیک گوید شعر

هست از اهرم آتش و زخ ابیز ناله از من زشت در صد ازین

شمس فخری راست شعر

ز خصم او نشو ملک پاک نیست کنیست از سر خاره بهر جا لیز

در چهل یائی از نایب انقطی ام

آبریز یا الف هاوی چهار معنی دارد اول طهارت خانه را

گویند دوم دلورا نامند سیم ظرفی بود که در هنگام غسل

آب از آن بر سر و بدن بریزند چهارم کودالی باشد که بجهت

آبهای سنجعل کنده باشند آمیز با الف هاوی دوم معنی

دارد اول آمیخته بود دوم مباشرت و مجامعت را گویند

آوین با الف هاوی معروفست و امر با و میخند آ باد انگیز

نام کلی است که هرگاه زایعین خواهند غله را از کاه جدا

کنند و باد نبود آن کل را بدست مالیده بر آنرا بر هوا پاشند

تقرمان اینزد تعالی باد در روزیدن آید خایه ریز خاکینه را گویند

راه شب دیز نام لحنی است از موسیقی ساوین نیک خوی

و خوش خلق بود شب انگیز درخت بذر البنج باشد که بیخ آن

را بنج گویند شب آوین نام مرغ حق دوستان است شب دیز

دوم معنی دارد اول نام اسب خسرو پرویز است دوم نام

لحنی است از موسیقی تبریز نام شهری است معروف آبروین

آن جهان دیده سیاهه موبز	حال مشاطه کیش کرده بر ناک
چاد زوه وزه کرده از ارزیز	زده بر چهره خالها از حباب
تا نیاید بجد عقل و تمیز	دختر طفل را نشاید خواست
بد هس این یکی فرا کس نیز	جز با مرویش و ان چوتوی
کس بجدان بپا و ریش به تیز	دل بتن خرم است جان بخرد

وهم اوراست شعر

خوار شد هر کت او بخواست عزیز	ای بتودین عزیز و دنیا خوار
همچو در پیش کان حدیث لیشیز	پیش طبع حدیث دریا راست
تیغ چون کند نا کند نمبیز	تا میان فریبت و نصرت
دشمنت را دماغ چون کشتیز	از قف تیغ فتنه باد هفی

فردوسی فرماید شعر -

تمامی نکرده است این وعده نیز	همانا که یزدان بجا بر قفیز
ولیکن مرا خود بر آمد قفیز	ز بندت بند هیچ مانند چیز
مکن خارا ای پور جان عزیز	بدینار و دیبا و اسب و کنیز

مولوی فرماید شعر

مادر فرزند داود صد ازیز	زان سبب کز غیرت و رشک کنیز
چو به آمد نام جاشد چیز لیز	چو به از جان نیست جا باشد عزیز

حکیم سوزنی گوید شعر

تا جامه غم را بدرد امن و شیریز	هر روز بنو جامه شاد و طرب بخش
--------------------------------	-------------------------------

وهم اوراست شعر

بیا ویزند مخیز آهنی باشد که بر پاشنه موزه و کفش نصب کنند  
واسبه بدان برانگیزانند کچلیز و کفلیز در لغت اول با کاف  
عربی و جیم عجمی و در لغت ثانی نیز با کاف عربی کفچه را گویند که  
طباخان با آن کف از روی گوشت و غیره بگیرند سگیز فواق  
باشد شکر ریز نثاری را گویند که بر سر عروس افشانند جلو نیز  
و جلیز با اول مفتوح دو معنی دارد اول کنند را خوانند  
دوم مفسد و غماز را گویند غلبیز غریب را گویند کبیر  
با کاف شجی مکسور یعنی بول بود و آنرا مین نیز گویند نیز  
معنی تندی و تیزی است که معروفست همان ویزد و کس را  
گویند که در جنک با هم در آورند دندان آفریز و دندان پر نیز  
و دندان آفریز و دندان فریز اینها هم نام خلل است شنکیز  
و شنکویز دو معنی دارد اول شرابی که از درخت خرما حاصل  
کنند دوم بزبان پهلوی زنجیل را گویند گو نیز با کاف عربی  
مکشور گوشه خانه را گویند خیز امری برخواستن بود دیز  
شش معنی دارد اول لون و رنگ بود و چون اسب خسرو پر نیز  
سیاه بود آنرا شبید نیز گفتند دوم رنگ سیاه بود خصوصاً  
سهم رنگ خاکستری مایل سیاهی است مخصوص مراسم و  
بعضی حیوانات دیگر را چهارم قلعه و حصار را گویند پنجم نوعی از  
رنگ باشد ششم نوعی از شامات که در چشم مر مرد کشند  
و نیز معنی جیره باشد و بمعنی رحمت و کام و هوا و خیره و نیز نیز

با اول و ثانی مفتوح بمعنی پرویز است که مرقوم خواهد شد  
ستیز سه معنی دارد اول جنگ و خصوصیت بود دوم لجاج و  
سرکشی بود سیم خشم و کین است بر آن دین فصل خزان را  
گویند پرویز با بای عجم هفت معنی دارد اول مظفر و منصور را  
گویند دوم بمعنی عزیز بود سیم ماهی را گویند و گفته اند چون  
خسرو ماهی را دوست داشت او را پرویز گفتند چهارم آلتی است  
که بدان شکر میزنند پنجم بمعنی بیختر بود ششم ستاره پرویز  
گویند هفتم بمعنی جلوه کردن بود هشتم بمعنی ترس و بیم و  
نگاه داشت خود آمده پرویز دوم معنی دارد اول فریاد و غره  
باشد دوم سبزه را گویند که کنار رودها و جویبارها بروید  
تو نیز شاخ جامه را گویند که آنرا نیز نیز خوانند فریز چهار  
معنی دارد اول سبزه است که آنرا مرغ خوانند دوم شاخ و  
نیز جامه را گویند سیم گوشت قدید را گویند چهارم پتردن  
مگویشم بود از هر جا که پرویز با کاف عجم معروفست مرغ شبنخیز  
بلبل را گویند مرغ شب آویند بمعنی شب آویند است که مرغ  
حق دوست بود آسب انگیز آهنی باشد که بر پاشنه کفش و  
موزه نصب کنند و هنگام سواری بر پهلوئی آسب زنند و آنرا  
مهیز نیز گویند اسپرین با اول مکسور میدان را گویند  
رستخیز و رستخیز و زقیامت را گویند چشم آویند چیزی  
باشد که از موی مشکین بیافند و دندان آنرا پیش چشم خویش



توبه را تلخ میکنند در حلق  
سعد یا هر دم که دست دهد  
یار شیرین دهان شور انگیز  
در سزای دویستان آویز  
دشمنان را بحال خود بگذار  
تاقیامت کنند و رستاخیز

و هم او راست شعر

عزیزی در اقصای تبریز بود  
که هواره بیدار و شبخیز بود  
حکیم انوری فرماید شعر

کی بود کاین سپهر حادثه زای  
تا چه پرویزن است او که مدام  
هر از یکدگر فروریزد  
بر جهان آتش بلا بیزد  
در جهان بوجعافیت نکذاشت  
بر نخیزدم کرد بدست ستم  
منند اشکم گزین چه بر خیزد  
دیو ازین روزگار بگریزد  
بیوسی چو کربه چند کنم  
زانکه چون سنک زبلد پر هیزد  
با الله از بس که این لثیم ظفر  
کاو با شیر اگر بر آویزد  
انچنان شد که برفلک بمثل  
سر نکونار برفلک میزد

ظہیر قاریابی راست

ایاشھی کی ز آنا در نعل شبید بزن  
اگر کین تو دندان خصم کند شود  
حدید برد بگد جمله صاحب شبیدین  
عجب نیاشد از ان عزم تند و خجرتیز  
خدا یکانا من بند بر بساط ملوک  
که جلد کم ز تو بودند پیش از پرویز  
بصد هرقدر آبروی یافته ام  
چهار حکم تو در نکند دیگو که مریز

آمده میز پنجم معنی دارد اول مبهمان را گویند دوم تمیز را خوانند  
سیم کرسی که بر بالای آن طعام کشند و بکرشی دیگر نشسته تناول  
کنند چهارم بیدتاب را گویند پنجم بمعنی بول و امر ببول کردن و  
شاشیدن است و میزیدن مصدر آنست سعدی شیرازی  
فرماید و درین غزل جهاز و احتراز و حجاز را با مال آورده و پایای  
مجهول قافیه ساخته بنا بر قاعده که مکرر ذکر آن شده شعری  
پیو روح میکند این باد مشک بیز  
شاهد بخواوشمع برافروزد بینی  
گرد و دست میدهد هیچ کومباش  
امروز باید ارگرمی میکند سحاب  
من در وفا و عهد چنان کند نیستم  
لیکن بد خویشتم کش که گفته اند  
گر تیغ مینوی سپر اینک وجود من  
فردا که سر ز خاک بر آرم اگر ترا  
تا خود کجا رسد بقیامت نماز من  
سعد بدم عشق تو در پابند ماند

و هم اوراست شعب

ساقی سیمین چه خسبی خیز  
بوسه بر کنار ساغر نه  
جهد کردیم تا بیا لاید  
آب شادی بر آتش غم ریز  
پس بگردان شراب شهد آمیز  
در خرابات جامه پر هیز

دلر باشوخ باید و خونریز نرد عاشق نه مشق و ساویر

حکیم تراپی گوید

هر مزغره برزد که بگریز بیا کامد بیدانت هم آویز

زبانی نیک هم آویز بودند بیکد بگرز کین خونریز بودند

امیر خسرو دهلوی راست

هو ابر سرش زد برهنه مخیز سرت شد بیاد آبرو کو بریز

باب و ای در تعریف زای عجمی

بدانکه عجمی بازای هوز قافیه کردن روان بود وان از معایب

بزرگ شعراست و از زای عجمی در آخر کلمات هیچ حرف زاید

نبود یکچند لغت که در جهوش و معروف یائی و واوی آن

یافت میشود نکارش می یابد بدانکه از معروفات واوی

زای عجمی در حین نکارش اوراق بجز نوژ در نظر نیامد و آن

بمعنی درخت کاج است و بزای هوز نیز آمده است

درجه های و ای از بابی عجمی

توثر پوست درختی است که بر کمان و تیر و ساخت زمین

و امثال آن بکشند کوز پشت خنده را گویند امیر خسرو است

تیر بالاش چون کمان شد کوز بر کمان کهن برآمد توثر

در معنی یائی از بابی عجمی

ز آبیز در معنی دارد اول سوشک آتش باشد و آن

آبی است که از هیزم ترهنکام سوختن بچکد دوم نام دارد و آن

مولوی فرماید شعر ۶:

اندو خورد شهسوار شبیدیز بود    اندو خورد یک کاسه کفلیز بود

آنجا که دلاله فصل و هیز بود    اینجا چه چیز و چه شکر و یز بود

حکیم سنائی راست شعر

با هو خود بنینک و بدما میز    چون بیامختی سبک بگر یز

آز چون آتش است تن هیزم    آب و آتش بهم چه آمیزم

تو و من گهری است زو پریز    در من و تو با بلهی ما و یز

نظامی راست شعر

کنند دلم بگر ریز تو ۶    کوه چانم کمر آویز تو

و هم او و است ۶

ازان شد نام آن شهزاده پرویز    که بودی بر همه دلهاد لایز

نهاده نام آن شبنک شبیدیز    برو عاشق ترا ز مرغ شبا و یز

منم در اجه مرغان شبخیز    همه شب و لسن مرغ شبا و یز

حکیم فردوسی راست

چو رستم و رادید انگونه تیز    بر آشفست ز انسان که بود از نغیز

بد زخیم فرمود تا تیغ نیز    بگیرد کند مرد را ریز ریز

بر آنکج از جای شبیدیز را    تن و جان بیاراست آویز را

حکیم زجاجی گوید شعر

میان بسته بکس برای گریز    نه مطبخ بدای نجا و نه آبر یز

حکیم علی فردی گوید

تخی که آنرا بذر قیطانا گویند نا اوس با الف مضموم بزبان  
 رومی بمعنی امیر و بزرگ باشد و بمعنی خرامیدن و گذشتن  
 و سبقت گرفتن هم هست نا اوس معبد بوسایان را گویند و  
 نیز نام آتشکده باشد نا اوس بر وزن طاوس بمعنی نا اوس است  
 که مرقوم شد اوس بفتح اول کسی را گویند که چشم او بتاریکی  
 زند بر فوس و بر کافوس پیرامون دهان را گویند بوس  
 سخنی و فروتنی بود سوس و بمعنی دارد اول گرمی باشد که  
 در جامه اینریشمی افتد و تباہ کند دوم سوسمار را گویند حکیم

سنائی فرماید شعر

گرچه زاغ سیاه کشتستم      نکر نیم مقام جز نا اوس  
 اگر م بشنود کند در حال      زین سخنها کرشمه بر طاوس  
 حکیم انوری نا اوس را بسته اگرچه درین قطعه رعایت  
 مجهول و معروف چون قوافی موصوله است و چندان  
 اعتباری ندارد شعر

عاشقان اگر م معاشر غر      کوئی از کبرکان ناوسی است  
 اگر م اگر م نعوذ بالله از آن      نیکر مدبری و منحوسی است

ی مجهول و ای از باب پنجم

چاپلوسن باجیم عجمی و بای عجمی ساکن کسی را گویند که مردم را به  
 سخنها شیرین بفرید چاپلوس بمعنی چاپلوس است که مرقوم  
 شد سالوس فریب را گویند فالپوس نام قلع است که در

باشد که آنرا بوی مادران گویند آنیثر با اول و ثانی مکسور  
نام دارد و بی است که آنرا بوی مادران گویند و نیز مردار را

در <sup>مجهول</sup> بیائی گویند آنرا بیائی عجمی

ر نیز کام و آرزو و هوا باشد و نیز سه معنی دارد اول  
بمعنی خصوص باشد دوم بمعنی خاصه باشد سیم خالص یا  
گویند و این سه معنی نزدیک بهم است در لغت

باب سبزی همراهِ تعریف مہملہ

بدانکه حرف زاید در سین مہملہ دلیس و دس بود که او آخر  
کلمات اندر آید و بمعنی شب و مانند بود چون ماه دلیس  
و مہر دلیس و حور دلیس و امثال آنها و تبدیل شود سین مہملہ  
بد و حرف اول بشین منقوطه چون بالوس که بالوش خوانند  
دوم تبدیل شود بها چون آماس که آماه گویند و باید دانست  
که برخلاف افعال ماضی که علامت آن حرکت خابود و در  
مضارع و امر برای نقطه دارد بدل میشد چنانکه در باب زا  
مرقوم شد شناختن است که ماضی آن شناخت است و در  
مضارع می شناسد و در امر بشناس آید و این بسبب قرب  
مخرج زای منقوطه و سین بی نقطه است مجهول و معروف  
آن از قرار است در معرفت و این است مہملہ که نکارش میابد  
بالوس و بلوس کافور مغشوش را گویند بالوس بابای عربی  
ویای نختانی ولایت قندھار را گویند سآیوس بابای نختانی

شد سندروس صغی است ز در رنگ شبیه بکا هر با  
 بوس مخفف بوسه است و امر بوسیدن هم بود بوس  
 نام ولایتی است در جانب شمال و بمعنی رو براه هم آمده است  
 طوس دوم معنی دارد اول ولایتی است معروف دوم نام  
 طوس نود راست و در شاهنامه مبسوط ذکر او شده کوس  
 شش معنی دارد اول فرو کوفتن بود دوم تقاره بزرگ باشد  
 سیم بمعنی صفا آمده چهارم نام قصبه ایست از مازندران  
 پنجم نام بازی است شبیه به نزد ششم گوشه جامه و کلیم و  
 امثال آنرا گویند که از گوشه های دیگر زیاده شده باشد  
 کوس دوم معنی دارد اول فروتنی و تملق بود دوم غشی را گویند  
 که بکا نور مخلوط کنند هوس بمعنی هوا و هوس باشد پیوس  
 با اول مسود و ثانی مضموم دوم معنی دارد اول بمعنی طمع بود  
 دوم بمعنی چا بلوگی و تواضع آمده حکم فردوسی فرماید  
 یکی چن لشکر لبان عروس      بیاراسته همچو چشم خروس  
 و دیگر دلاور سپهدار طوس      که در جنگ بر شیر دارد فوس  
 چو این کرده شد ما کیان بفرس      کجا بر خرد شد که زخم کوس  
 رخ لاله کون کرد چون سندروس      بترو سپهبد ز من داد بوس  
 نقش بر مر و خور فوسد همی      پری خالت بایش بیوسد همی  
 فریبند و زمین چا بلوس      جوان دلیر است داماد طوس  
 به بدینم بر افراز کاموس را      برابر کنم شکل و طوس را

شاهنامه مذکور است گاموس نام پهلوانی است که در شاه  
نامه مسطور است گاموس نام پادشاهی است معروف کبوس  
با کاف عربی مضموم کج و ناراست بود سپر کوس با اول مکسور  
و ثانی مفتوح خانه پادشاهان و سلاطین را گویند سپوس  
بفتح اول و بای عربی تخالہ هر چیز را گویند عموما و تخالہ کندم  
و جورا گویند خصوصا ناموس بمعنی بانگ و آوازه و عفت  
و عصمت و جنک و جدل بود مجوس تابعان زردشت را گویند  
ادوس بفتح اول مناع و کال بود خردوس نام جانوری است  
معروف طرکوس نام مبارزی است عربی معروف است  
و نام کج اول است از کجهای خسرو پرویز و نام یکی از کجها کبکوس  
هم هست فرطوس نام پهلوانی است که در شاهنامه مفصل  
مذکور است فرفور یوس نام حکیمی است از حکمای یونان اسپرلو  
با اول مکسور خانه پادشاهان را گویند اسکندر س با اول  
مکسور نام پسر اسکندر است فسوس با اول مکسور و ثانی  
مضموم سه معنی دارد اول سخره و لایع باشد و فسوسیدان  
مصدر است دوم از راه بیراه شدن و بیراهی کردن بود سیم  
در بیغ و حسرت بود اشکبوس نام پهلوانی است معروف افسوس  
سه معنی دارد اول در بیغ و حسرت بود دوم بمعنی سخره و لایع باشد  
سیم ظلم و ستم بود دقیانوس نام پادشاهی است معروف  
الکوس نام یکی از پهلوانان تورانی است که بدست رستم کشته



ناشنوی زمجد آدینه بانک صبح  
با از در سگ انا بانک غریب کوس  
لباز لب چو چشم خروس ابله بود  
برداشتن بگفته بیهوده خروس  
و هم اوراست شعر

چون زهره شیر ایدرد نغره کوس  
بر باد مده جان کرامی بغسوس  
با آنکه خصومت توان کرد لباز  
دستی که بدندان خست بیوس  
حکیم سنائی فرماید

تو چو مرد کناری و بوسی  
مرد زرقی و یار سالوسی  
زرق و تلیپش و مکرد قیانوس  
کشت معلومشان که هست افسوس  
ساخته دست برده سالوس  
بهر کیم جوود و کاسه سبوس  
انکه داعی و انکه سالوسی است  
انکه خمار و انکه ناموسی است  
راه خود را بشغرت و ناموس  
نیک پی کور کردی از سالوس  
بشنیدند نام بطلیهوس  
پرفغان و میان تھی چون کوس  
و این همین راست شعر

در قدح کن ز حلق بط خون  
همچو روی نذر چشم خروس  
دزم بر بزم اختیار مکن  
هست ما را بخود هزاران هوس  
و هم اوراست شعر

با عقل کار دیده بخلوت شکایتی  
میکردم از تکاپت گرد و پرفسوس  
گفتم که جو او هست که اصفا فضل  
عمر عزیز میرود اندر سر پیوس  
شاعر گوید شعر

افسوس که دور به پیوسی بگذشت  
آن عمر عزیزم بغسوسی بگذشت

وزان چایکه تزد کاموس رفت	بتردمک میشور فرطوس رفت
در کنج کثر خوانندی عروس	که آگنده کاوس در شهر طوس
چو چشم شاه کاوس کیست	کرا و پادشاه است پس کیست
دزی بود بالشکرو فیل کوس	کجا خواندندش دزد فالبوس
پیاده از انم فرستاده طوس	که تا اسب بستانم از اشکیوس

نظامی فرماید شعر

دولشکر بهم برکشیدند کوس	چو شطرنجی از آب و از آبنوس
ز سودای هند ز صفرا روس	فروشت عالم چو تبت عروس
شنیدم که روباه رنگین بروس	خود آرای باشد لبان عروس
یکی نامور بود طرطوس نام	بمردی بر آورده در روس نام
نوی را بشاهی نوازند کوس	که بروی توانند کردن فسوس
با این زردشت و رسم مجوس	بخدمت دران خان چندین عروس
نهادند نامش پس از مهد و بوس	بفرمان با مکنند را سکنند روس
فلاطون و والیس و فروریوس	که روح القدس در ستان بوس

سعدی فرماید شعر

چو دستی نشاید بریدن بیوس	که با غالبان چاره رفقا است لوس
--------------------------	--------------------------------

و هم او راست شعر

اشب مکر بو نمیخواند این خروس	عشاق پس نکرده هنوز کنار بوس
بستایار در خم زلفین تابدار	چو کوی عاج در خم چو کان آبنوس
یکدم که چشم فتنه بجواب آینه هار	بیدار باش تا نروید عبر بر فسوس

در شرح بیان آنجا که در این کتاب آمده

آرس با الف هاست می بیند آن را گویند خایه دلیس هستی است  
سفید که در جای نمناک برود و آنرا مردم فقیر منجنه بخورند  
سپس با اول مکسور میدان باشد سد کس با اول مفتوح  
موس قرح باشد آرس بفتح اول زیرک و هشیار را گویند  
و در دلیس بکسر اول و فتح ثانی بمعنی همانا بود آرس با اول  
مکسور میدان را گویند مکس دوم معنی دارد اول مبالغه در  
معامله و نهایت طلبی در چیزی باشد دوم باج را گویند  
تندلیس با اول مفتوح تمثال باشد و معنی ترکیبی آن تن مانند  
باشد سولیس غفلت را گویند دلیس شبه مانند را گویند آرس  
شور بای غلبه باشد آرس لیسیدن و امر بلیسیدن باشد  
فردوسی فرماید شعر

خوش آمد ترا از کدایان مکیس که در بیدل هستی توئی شب دلیس  
تشان نهادند بر اسپر لب سیاوش نکرد ایچ با کس مکیس  
رودکی گوید شعر

اگر چه دروغا بی شبهی دلیس نمیدانی تو قد من درندلیس

نظامی راست شعر

دران آرزو گاه فرخاردلیس نکرد آرزو با مقابل مکیس

حکیم سوزنی راست شعر

هستامشب شب کاس مکیس عوص است ما ضارب ملبس

اکنون چه خوشی که خوشی دهد صدکاسه بنانی چو عروسی بگذشت

در شعر فایائی از باب سیم جمله

با دریس چرم یا چوبی مدقده باشد که در دوک کنند و کلیچه  
خیمه را نیز گویند سانس سه معنی دارد اول چیز کرانمایه را  
گویند دوم جامه پنبه آکنده بود که در جنک پوشند سیم  
سبیدی باشد که پنبه را برای رشتن در آن بگذارند بر جلیس  
بکسر اول ستاره مشتری را گویند فرنگیس با اول و ثانی  
مفتوح نام دختر افراسیاب است پلتیس بکسر اول نام  
دارویی است خلیس دو چیز بهم آمیخته را گویند نویس  
معنی آن معروفست که نوشتن و امر بنوشتن باشد زلیس  
معنی قهر و خشم بود و امر برشتن و تافتن پنبه و غیر آن هم  
هست سلیس سه معنی دارد اول اسب تند و تیز را گویند  
دوم جست و خیز بود و سیستان معنی چاقن باشد سیم ظرف  
سراب را گویند شعر نظامی راست  
زورش زهره خرچنگ و بر جلیس فلک را داره از ثلیث و ثلیس  
و هم او راست

زنالیف آن درس ملیان نویس که نقشی عجیب بود و نقد تقیس  
بیرف آب رحمت مکن بر خلیس چو کردی مکافات بر میخ نویس  
سنائی فرماید شعر

شد چو شیر خدای حرد نویس رخت بر کاو برهد ابلیس

تخی است که آنرا پذیرفتونار کوبند خر موش موش بزرن را کوبند  
چوش دوم معنی دارد اول اسب و استر بد فعل و لکد زن را  
کوبند دوم نوعی از پافزار را کوبند لوش سه معنی دارد اول  
کلی است که در بن حوضها و رودخانهها بهم رسد دوم کج ذهن  
باشد سیم کسی را کوبند که بمرض جذام گرفتار باشد غوز بالله

در معنی های آن باب شین منقح

آذر نوش نام آتشکده باشد آغوش باوا و مجهول دوم معنی  
دارد اول بز بود که معروفست دوم بنده را کوبند آگوش  
بمعنی آغوش است که مرقوم شد پاغوش بمعنی غوطه خوردن  
و سرپاب فرو بردن باشد چاوش نقیب لشکر و فافله را کوبند  
دارکوش بمعنی نگاهدار و محافظت کن بود کالجوش نوعی از  
ماحضر بود که در رویشان بپزند کاودوش ظرفی باشد کشاد  
که بن آنرا ننگ سرازند و شیر کاو و کاومیش در آن دوشند  
زبر پوش لحاف را کوبند و آنرا بالاپوش نیز کوبند خرکوش  
حیوانی معروف سر آغوش و سر آگوش کیسو پوش زنان را کوبند  
سروش چهار معنی دارد اول فرشته بود دوم ملکی بود که ریاست  
بندکان بدوست سیم نام روز هفدهم است از ماه شهری  
چهارم نغمه و آواز خوش را کوبند فرموش بمعنی فراموش است  
مرزنگوش نام نوعی از دریمان باشد نسرین نوش نام دختر پادشاه  
سغلابست که در جبال بهرام بوده خیلانوش با اول مفتوح بانگ

عمادی گوید شعر

ندارد در که شاه جهان پس بگیتی در میجز تمثال سد کیس

باب چهارم در تحریف شین نقطه

بدانکه زواید حرف شین که در او آخر کلمات در آید حرف  
تشبیه است چون پیش و فش و وش پس ماه وشن و حوروش  
با هم فایه نبود و چون حرف سین در آخر اصول افعال در آید،  
معنی مصدری بخشد چون کوشش و بخشش و روش و دهش  
و چون در پهلوئی اسماء در آید فایده اضافه است دهد چون  
اسبش و غلامش پس باید دانست که بخشش و روش و اسبش  
و غلامش با هم فایه نبود و همچنین پیش و کام پیش و فرایش  
جایز نبود و تبدیل شود حرف شین بسین بد نقطه چون سار که  
سار گوید و سار که سار که نامند و افعالی که علامت ماضی  
آن خابود در مضارع و امر برای هوز بدل میشود چنانکه در  
باب زای نقطه دار گذشت لکن فروختن که بمعنی بیع کردن  
باشد و ماضی آن فروخت باشد در مضارع <sup>و امر</sup> نشین نقطه دار  
بدل شود و میفروشد و بفروشد و گویند و همچنین دوخت که  
بمعنی دو شیدن باشد مبدل شود و بدوش گویند مجهول  
و معروف و اوئی آنز اینک باید دانست

در معرفت و آوی از باب شین مجتهد

بالوش کافور مغشوشی را گویند بسببش با اول مکسور نام

حیبی است که نقاش بوده و آنرا لوشانیز گویند موش بمعنی  
 کرپه و مویه باشد نوش سه معنی دارد اول بمعنی نوشیدن  
 و آشامیدن بود دوم تریاک و پاد زهر را گویند نسیم بمعنی  
 شنیدن آمده هوش چهار معنی دارد اول خرد و زیرکی بود  
 دوم جان را گویند نسیم بمعنی مرگ و هلاک آمده چهارم زهر را  
 گویند یوش بمعنی جستن و تفحص کردن بود نه خوش گیاهی است  
 و چون در زمستان خشک نمیشود آنرا نه خوش گویند پیلغوش  
 و پیلکوش دو معنی دارد اول نام کلی است که بر کنار هاش  
 نقطه های سیاه بود دوم خاک انداز را گویند که فراسان خوش  
 خاشاک را بدان پاک کنند سیاوش نام پسر کیکاووس است  
 نظامی فرماید شعر

جعد بر جعد بنه مرزنگوش و بلم آسا فکنده بر سر دوش  
 وهم اورا است شعر

بقرمود تا طوطیا گوش را کشند و برند از تنش هوش را  
 چو هم رسته خفتگان خوش فروخت یا پنبه نه بگوش  
 وهم اورا است شعر

آهو چینی که چشم آهوش میدارد بشیر خواب خرگوش  
 و نیز اورا است شعر

چو زخه زانند عاز خون سیاوش پراز خون سیاوش شدی گوش  
 بخور کاین خاص شب نوش باد بجز شیرین هم فرموش باد

وغلغله باشد مثل گوش سن تازی را گویند کلا گوش  
موش دشتی را گویند هلا گوش بمعنی خدای گوش است که مرقوم  
شد پنج نوش نام معجونی است خوش معروفست تنکالوش <sup>اول</sup>  
نام کتابیست که لوشای حکیم صورنها و نقشها در آن کرده بود و نام  
حکیمی هم هست رنگ فروش ابریشم فروش را گویند بوفروش  
عطار را گویند نوش چهار معنی دارد اول طاقت باشد دوم  
بدن و تن را گویند سیم قوت بود چهارم نوشه و قوت را گویند  
خوش سه معنی دارد اول خشک را گویند و خوشیدن مصدر  
آنست دوم بمعنی خود و خویش آمده سیم خوب را گویند خون  
سیاوش صمغی است سرخ و معروفست و کنایه از شراب هم  
هست دوش سه معنی اول کف بود دوم شب گذشته را  
گویند سیم دوشیدن و امر بدان است روپوش برقع را گویند  
دوش مخفف روشن است و امر بر روشن کردن هم هست  
دوش بدخوی و خشمکین بود غوش پنج معنی دارد اول اسب  
جنیبت بود دوم سرکن حیوانات را گویند سیم چوبی باشد سخت  
که از آن چوب تیر و نیزه بسازند چهارم گوش را خوانند پنجم بمعنی  
نگاه آمده گوش با کاف عربی بمعنی گوشش و امر بگوشیدن است  
گوش با کاف فارسی پنج معنی دارد اول معروفست دوم  
معنی گوش آمده سیم نام فرشته است چهارم نام روز چهارم  
از مهماه شمسی بود پنجم بمعنی نظر و انتظار آمده گوش نا



علمی خسر و راست شعر

هلاکوش خوبان دین پُشتی است تو بیهوش را در هلاکوش کن

اسدی فرماید شعر

چنین گفت دانا که خشم جوش ز بانم یکی ببت شیری ازوش  
بیالای کای بد از خشم جوش یکی جانورم ز پیلان بتوش

کمال اسمعیل راست شعر

از خروش و شغف ناله چرا خاموشید  
عصمت آواره شد و امن چو را بگرنج  
خواجه حال بدین ساوشما باشید  
عافیت رخ برود و شما باخوشید  
همچنین زنک همانا که بخود برخوشید

ظہیر فاریابی راست شعر

میمون مبارکست شاهان غرمت که از وجها پراز جوش  
در موج سپاه ذره فوج خورشید سندر بجای چاوش  
بیداری دولت کند ه در دیده فتنه خواب خمر گوش  
در مدح تو نفس ناطق کین کنکی بزبان عجز خاموش  
لقبال نهاده برفلک زین چون غاشبان گرفته پردوش  
دیر است که بر امید امروز بگذاشته است امشب دوش

حکیم انوری گوید شعر

خدا یکا بزرگوار پادشاه صدود که بانفاد تو از قضا فراموشم  
یکی ز آتش چور سپهر بازم خرد که از تجاوز او همچو دین میجو شم  
عجب مبارک که امروز مراد بد است در آن لبا که تشرف داده دوشم

فردوسی گوید شعرا

روان خردمند را توش کشت	هر آن می که خوردم بن هوش کشت
بفرمود کردند بر در خروش	که هر کس که دارد بسیار هوش
سایح نبردان جنگی بیوش	بیجان و تن خویشین را کوش
بگفتند کای مرد باز و توش	بدینگونه پیل پلنگین پوش
باورد که نیز شده مهر نوش	نبودش همی با فرامرد توش
برادرش گریان دلی پر ز جوش	جوانی که بد نام او مهر نوش
که داماد را نام بد قید روش	بد داده بود او دل و چشم کوش

حکیم نزاری راست شاعر

سما را حلقه فر ما بری در کوش کن	عین را من بگرد در آغوش کن
باخر کو طیلان بر خنجر سپوش کن	بر کیت می نشین خنجر طرب آغوش کن

رودکی راست شاعر

بود زود آئی نیک خاموش	چو مرغابی زنی در خاک پاغوش
هم او راست شاعر	

بر کرد کل سرخ کشیده خط سبزی	نا خلق جهان را بفکنده بجلاوش
شمس فخری راست شاعر	

وصف خلق شاه میگرد روش	بسنبل و نسرین و ورد و پیلغوش
بلبلی بشنید و در زاری فناد	وز خلالوش بر آمد صد خروش

فخر کز کانی گوید شعرا

چرا با من بتلخی همچو هوشی	که با هر کس شیرینی چو نوشی
---------------------------	----------------------------

تقصیر دوم کاہلی بود سیم فراموشی را گویند چهارم در ناک  
کارها است پنجم بیکار را گویند ششم درشتی و خشونت بود  
هفتم گوشت بریان را گویند هشتم نام زنی بود پریش  
معنی دارد اول تاخت و تاراج بود دوم بمعنی آفرین باشد  
سیم گوشت بریان را گویند هشتولش نام روز پنجم است  
از خستہ مشرق و غیش بسیار انبوه را گویند دندان پریش  
و دندان فریش و دندان افریش و دندان اپریش نامهای  
خلال است کنج کاومیش نام کنجی بوده از جشید و بمعنی لخی  
از موسیقی هم هست خویشش معنی دارد اول معروفست  
دوم بمعنی خود آمده سیم کاواهن بود چهارم وجود را گویند  
پنجم خوب و خوش بود ششم نوعی از بافته کتان است بنخویش  
بنخود را گویند پیش بابای عربی معروفست پیش بابای عجمی  
معروفست پیش دوم معنی دارد اول نوعی از بافته کتان است  
دوم آلتی است که بدان زمین را اشیا رکتند دلش بمعنی  
دهش آمده دلش بمعنی زخم است کیش هفت معنی دارد اول  
ترکش بود دوم دین و مذهب را گویند سیم سپر را گویند  
چهارم نام جنزیره ایست که بجز موز مشهور است پنجم نوعی از  
جامه کتان است ششم جانوری است که از پوستش پوستین  
کنند هفتم درخت شمشاد را گویند پیش بمعنی نشان بود  
نشان فلان چیز پیدا است یعنی نشان آن پیدا است و تیزی

که عشو <sup>ه</sup> بیستم وان لباجه بفرشتم	ز بهر خس و ستار گاهمی خواهد
همی بر آید ازین غصه دمبدم هوشم	و گون جفت بند باقبای کجلی خویش
بکوچه چاره کنم با کدماشا گوشم	ستار کار اصد ره بمن شفیع آورد
که بعد ازین سخن او بگوش ننیوشم	مر ابد فع چنا خصم النقات نویس
در آن نکه نکنم منکد بی تن و تو شوم	خطی کشیده از خط دران ورق بکشد
ز جاه نشن که در مجلس تو خاموشم	بنعمت که در قهاس جلد نحو کنم

در معنی یابی آن بابین معجزه

کاویش ظرف دوغ و شیر بود خردیش و خنده غریش کسی باشد  
 که از روی استهزا برو خندند خندیش بمعنی غلبه باشد گوش  
 ظرف شیر و دوغ باشد غیش بمعنی غم و اندوه باشد  
 در معنی یابی آن باب نیز نقطه

آدیش بمعنی آتش باشد آذر کیش آتش پرست را گویند  
 کاومیش معروفست هار رویش نام دشتی است نزدیک  
 خجند خدیش با اول و ثانی مکسور کن بانوا گویند بر نیش  
 با اول مضموم در دشکم و پیش را گویند پر و لیش تقصه

باشد در کارها پریش پریشان و پریشان کننده و امر از  
 پریشان کردن است خردیش بمعنی خراش که از خراشیدن است  
 و امر یا بمعنی هم هست یعنی بخراش و پوست از اندامش بکن  
 سریش بمعنی دارد اول معروفست روم بمعنی نال و افغان  
 آمده سیم بد و زبون را گویند فردیش هشت بمعنی دارد اول

چو این قیقه بل اسفندیار کرد هفتش  
چنانچه خواهرم دند کردینه و کج  
بست صره کشیدند شتر هزار در  
یکی بخند کردند اختیار ز جیش  
بلی چو زربخند ارسد بدینسان  
چو زربتزدیل اسفندیار آوردند  
بخوا پیکی و گفتش که از پرشاهین  
نمود را د سپهد سفر دار سرد  
بیوترد و بوسه زن بخاک درش  
چنانکه امر تو بود اینجا سپردم راه  
ز روزگار مرا خد تو مقصود است  
بدین برادرم هم بر نکستم از این دین  
حدیث رنج ملکزادتم سپرد کج  
بلکه در ۱۰ بوسی در تو  
ای مبرم دان  
من ز پیاره سپار آمد پاپ  
رسید نزد سپهد پیام اول بود  
کنون بدیدم در گاه تو همی کا هد  
بیشتابد اینک چو تر جسته ز  
بلکه ز خاک کون سر برار اندک سرد

خدیو پیش نگر با وزیرد و داندش  
هفتاد پنه داغ و گنند مرهم ریش  
بومیاده صد شکسته کاری خوش  
بد و سپرد آن ز دساوی کم و بیش  
که رنج حمل بماند بدو و دیگر هیش  
باب فرهی از دل فرو نشاند آدیش  
دو پای وام کن و در شد مجو پریش  
در نک سلطان آباد آمدش در پیش  
بلکه که ای بزما تو یار کرد زمیش  
نبود هیچ ز فرمایش تو ام فرویش  
فکر نه گاهش بیکانه ام نه رامش خوش  
بدین بمرم و هم بر نگردم از این کش  
بلکوی نیز بگفت اندر و گری مندیش  
زمانه تنک بر او گشته چو دل درش  
بین چه بصره دهد ما ز نوش با از نیش  
بلکه و هامو چو صرصر زمانه پریش  
که نک تو حکم بفرم آفریه یار فریش  
بدان صفت که ز خورشید ششم از مه خشر  
همی بیاید یا چو خد نک مانده بگیش  
که این فوافی بر هم نیست کس بریش

هر چیز را نیز ببند و بمعنی زهر هم هست هیش سه معنی دارد	
اول بمعنی هیچ آمده دوم نوعی از کثبان باشد که در کجرات و سند	
بافند سیم کا و آهن را گویند حکیم انوری فرماید شعده	
ای نهان کشته در بزرگی خویش	وز بزرگان بکبر یاد در پیش
آفتاب اینچنین بود که تویی	آشکار و نهان ز تابش خویش
توزاندیشه ز آنسوی و جهان	همه زمین سو عقل دور اندیش
باد بر سده تو هم نرسد	باد فکر نه باد خاک پریش
و هم را بین که نیز بر کشته است	پر بیفکنده پای ز ابله ریش
ای توانگر ز تو بسیط زمین	واز نظیر تو آسمان درویش
بیتور فداست اگر نه در زینور	در بی خویش کی گشتی نیش
لطف ار پای در نهید بیمان	کرک را آشتی دهد با میش
آسمان گر سلاح بر بندد	تیر ندیر تو نهد در کیش
ماهتاب از مزاج بر کردد	گر بخلاق تو بر نبالد خیش
ور کند چوب آستان تو حکم	شخته چوبها شود آدیش
جان نوداده جهانی را	فرق نا کرده اهل مذمه
این نه خلاق است نور خورشید	که به بیگانگان رسد که بخویش
شاد باش ای تمجرات گرم	مربی از من از عینسی بیش
تا نکوی که شعر مختصر است	مختصر نیست چون نری معیش
بجای ارکس این قوافی را	بعض بر نشاندی بسریش
	ومن در بندی از ترکیب گفتام

احمد جای ترا پندی دهد آخرت را باشد نیا هیش نیست

سعدی فرماید شعر

بوی بغلت می رود از پارس بکیش هسایه بچار سید و بیکانه خویش

هم او راست شعر

چه خوش گفت گر کین بفرزند خویش چو قربان بیکار بر لبست و کیش

باید دانست که ریشی که معنی موی ز رخ است فارسی نیست

و با این قوافی جایز نیست و با یای معروف فاقیه است چنانکه

مولوی بطریق معموله با یای مصدری که معروفست فاقیه

کرده و میفرماید شعر

همچو فرعون مرصع کرده ریش بر تراز موسی پریدی از خرابیش

حکیم انوری راست شعر

جو ابداد سلام مرا بکوشد ریش چگوندر ریشی مانند یک دود همیشه

مرا بریش همی پرسد با میسلمانان هزار بار بنحوان من آمده بی ریش

باب پانزدهم در تعریف غین نقطه ی

بدانکه در باب غین حرف زاید نبود تبدیل شود بحرف کاف

چون لغام که لکام گویند و غوجی که کوچی گویند مجهول و معروف

آنرا بنکارم نام معلوم شود در معنی فاعلی آنرا غین مجهد

آزوغ با الف هاوی و زای عجمی پراستن شاخ درخشان بود

بمعنی لطف خرما هم باشد آشوغ شخص مجهول را گویند مثل

فلان و بهمان داموغ فریاد و زاری باشد قوغ نام هتیمی است

بندانکه چون یای معنی با مال حاصل شده حالت یای مجهول  
دارد پس انفوری شین ضمیر غایب را در پهلو ی آن در آورد  
و باقوانی مجهول فایه کرده و لفظ الهی را که من فایه کرده ام  
بر همان فاعده است نظامی راست شعر

گرا زهر کنج آرم اینجا فریش      بمغرب زرمغربی هست بیش  
به پیلان کردن کش کاومیش      سپه راهمی توشه بردند پیش

حکیم سوزنی راست

نمک زدی هم را با فضل را که کسی      نکرده تیره طبع ترافری و فریش  
ز فربهی بکالی که کفریش کنم      رود و نایره روغن از آن دو فریش

حکیم اسدی گوید شعر

بر اغشانیستان و غیش      یله شیر هر سوزاندازه بیش

ابو مسلم راست شعر

در ظاهر اگر بت نمایم درویش      زینم چه زنی بطعنه مردم صد نش  
دارد هر کس بتا باندازه خویش      در خانه خود بند و آزاد و خدیش

مسعود سعد سلمان راست

هر که که فلک دل مرا ریش کند      تنها فکند مرا و فرویش کند  
در سبج کند مرا و دل ریش کند      پس هر ساعت عذاب را پیش کند

زنده پیل احمد جامی راست شعر

هر که آمد هر که آید بگذرد      این جهان محنت سرانی پیش نیست  
دیگران رفتند و ما هم میریم      کیست او را منزلی در پیش نیست



گفته اش سرسبز دروغ بود و سخن چین چو آسموخ بود

امیر خسرو راست شعر

نیست چو از زنده معنی دروغ چند توان زد کله چون مشک دروغ

فخر کرکانی راست شعر

بیاساقی آن آب آتش فروغ که از دل برد زنگ از جاد دروغ

شمس فخری راست شعر

پهلویسکه باخارا بغلطم چو روی خصم شه شد پهلوم شوغ

در محفل بائی از باغبین نقطه کلام

آریغ و آزیغ با الف هاوی در لغت اول با رای مهمله در

ثانی با زای معجه بمعنی کینه و عداوت و تقریب آمده است

آمیغ با الف هاوی دو معنی دارد اول دو چیز بهم آمیخته

بود دوم بمعنی مباشرت و مجامعت است تا آمیغ بخاری است

که در زمستان بهم رسد و آنرا آمیغ نیز گویند سیرغ با اول

مضموم و ثانی مقتوح دو معنی دارد اول خوشه انگور و

خرها و امثال آنرا گویند دوم راه راست بود ستیغ با اول

مکسور دوم یعنی دارد او بمعنی بلند و راست و بلندی

و راستی آمده دوم سرکوه را گویند در بیغ با اول و ثانی

مکسور کله باشد که در محل حسرت و تاسف گویند که بیغ

با کاف عجمی مضموم یعنی گریز باشد تیغ سه معنی دارد اول

معروفست دوم بلندی سرکوه و هر چیز بلند را گویند

که اثر آن در مجامع و ابواب غریبه دیربماند

آروغ با الف هاوی معروفست آسوغ با الف هاوی نام

دیوی است که سخن چینی و دروغ کوئی منسوب بدوست

دوغ معروفست زدوغ با زای نقطه دار و رای هممله بمعنی

آروغ است فروغ بمعنی تابش و روشنی بود و دوغ با واو

مضموم دو معنی دارد اول بمعنی تبرکی و کدورت بود دوم

بمعنی آروغ آمده آفروغ با همزه مضموم بمعنی تابش و روشنی

باشد دوغ بمعنی آروغ باشد شوغ پوست اندام باشد که بسبب

کثرت کار سخت شود و آنرا پینه نیز گویند یوغ چوبی باشد که بر

کردن کاوبندند تا زمین را اشیا را کنند حکیم سنائی فرماید

بی فراغند و بی فروغ همه که در بیغ اندو که دوغ همه

ای همه قول تو تفاق و دروغ پیش دنیا تو کردن اندر یوغ

چکنی لاف مستی بدروغ تا آن گویند خورده مردک دوغ

حکیم انوری راست شعر

چون خوا پایه خود لا زنده خواهد بگو پایه خوا بکس زگش که بدروغ ز نظر

بکس از کیر اشارت نکند جز بجلال یکشیا نوز کرا نکشت فرادوغ زند

ز املا حیض یار دید و سکوره قناع اگر کسی نان خورد و بردش آروغ زند

فردوسی فرماید شعر

بدین ساز چندین فریب دروغ بر مردم مسکین نگیرد فروغ

شاعر گوید شعر

یافت با شش تری در تعریف حرف فاء

بدانکه تبدیل شود حرف فاء و چون فام که آنرا امیام گویند

در معرفت فائیه آنرا فاء

ز کیف ترش و بیم را گویند کیف چیزی باشد که از پوست  
خرا و موی اسب ترتیب کنند و روی کفش و امثال آنرا پاک

در معرفت فای کتند آنرا فاء

ز برفوف بازای منقوطه مفتوح و بای عربی بمعنی دشنام بود

خرگوف جنسی از بوم است که بغایت بزرگ شود بوف

جانوری است که بخوش استهلاک و آنرا بوم نیز گویند توف

دومعنی دارد اول صدا و ندا و برهم خوردگی باشد دوم بمعنی

جنش آمده توفیدن مصدر آنت کوف با کاف عربی بمعنی

بوف است که مرفوم شد توف بمعنی توف است که رفیزد

خامه پناه فاسم انوار گوید آمد

عاشق که سمنند بنوع کوف است صوفی که قلند و نبود موقوف است

زاهد که نپارسا بود نامرد است و ندی که نه شاهدیش باشد بوف است

فردوسی راست شعر

قلادید در لشکر افنا ده توف ز کردیلان رفت خورد کوف

با هفده در تعریف کاف عربی

بدانکه در باب کاف ناک زاید آید سهمناک و ترسناک پس

سهمناک و ترسناک با هم فاف نبود و حرف کاف در آخر

سیم روشنی و فروغ هر چیز باشد ز تیغ بمعنی کینه باشد و بمعنی  
 راغ هم هست که دامن کوه باشد ز تیغ بمعنی تقریب و عداوت  
 آمده تیغ بخاری است که زمستان بر روی هوا پدید آید  
 که بماس بزمین باشد و بعضی گفته اند ابر بود فردوسی گوید  
 همان جوشن و خوردن دین و تیغ کلاه و کرم نبودش در تیغ  
 کس از داد بزدان نیابد کر تیغ اگر چه ببرد بر آید بم تیغ  
 ز روزی ما بردل زاغ و ز تیغ هوا بسته از لشکر ماغ و تیغ  
 جهان زنده کردم پیرنده تیغ چرا دارد از من بدل شاه تیغ  
 ز کرد سواران هوا بست تیغ جو برق درخشنده فولاد تیغ

حکیم سنائی فرماید شعری

عدد گشتگان تیغ ملک ذره تیغ با ستیغ ملک  
 مورد اکاشن سبب سابه تیغ ورنه گیرد چو خیره راه کر تیغ

خاقانی راست شعری

بحری است کفش که ماهی تیغ با ماهی نمجر کرده آمیغ

اسدی راست شعری

هر کوه و غار و همد و تیغ بر افکنده است و سرتو ک و تیغ

شمس فخری گوید شعری

از جفای زمان چند رسد بردل خسته تقریب و آریغ  
 نیستیم همچو تالک پشت دوتا از پی چند دانه سپر تیغ  
 در معروف یائی از باب غین چیزی که توان استوار داشت

فرتوك فرستوك پرستوك همه نام پرستوك است و آن مرغی  
بود معروف فرستوك گروهی ریشمان داشته است که بر دوك  
پیچد و ردوك خانه را گویند که بعلف پوشیده باشند خردوك  
بفتح اول جعل را گویند دسوك با اول مضموم هیمم باریك را  
گویند خشوك با اول و ثانی مضموم هر امزاده را گویند گشتوك  
با کاف عربی مفتوح لاك پشت را گویند دفتوك با اول مفتوح  
غاشیه را گویند بلوك با اول و ثانی مضموم ظرفی باشد که بدا  
شراب خوردند زلوك با اول مفتوح نام گرمی است معروف که  
آنرا زلو گویند تلوك و تموك نشانه را گویند کما بوك چیزی باشد  
که از گنده دوزند و خیر بران پهن کرده بر تنور بندند و آنرا کابوك  
نیز گویند توك بمعنی پشم و موی کاکل و موی پیشانی اسب را  
هم گویند چوك دو معنی دارد اول مرغ حق دوست است دوم  
آلت تناسلی را گویند دوك معروفست سوك غم و اندوه و  
معیبت بود کوزفتوك پاره کلیدان باشد کوك با هر دو کاف  
عربی آواز بسیار بلند را گویند موك میش را گویند نوك سر  
هر چیزی را گویند و منقار جانوران را نیز گویند بوك آهنی را گویند  
که بر بالای تنور و بریان را از ویای ویزند آیتوك بفتح اول مژده  
و مژدگان را گویند شعس حکیم انوری فرماید  
منعمی پریدمقا گذشت اندر دهی <sup>نما</sup> جو میوز پیشین پاره بزمی و دوك  
گفت ای بسکین بین اینچنین بددو <sup>بمعنی</sup> پریدمقا گفت من لذت این الملوك

اسامی افاده تصغیر کند چون لیسک و دخترک چنانکه مولوی

معنوی فرماید شمس

این مکر خویش است با آن طویک این مکر و جسم بود و روح بان  
و این حرف کاف چون در پہلوی جنس خود یا حرف که قریب  
الخرج باشد بیرون آید باشد که حذف کنند چون یکان که  
یک کان بوده کاف را حذف کردند یکان گفتند و بدل آورد  
میشود حرف کاف بدو حرف اول بحرف خا چنانکه شاما کچه را  
شاما کچه گویند دوم بغین چنانکه کز کا و را غغار خوانند معرف  
و مجهول این باب بدین وتیره است که نکاشته میشود

در معرف و ای از باب کاف عربی

چا بوک بمعنی جست و چابک بود زالوک کلوک باشد که از  
کمان گروه اندازند زالوک بمعنی زالوک است که مرفوم شد  
ابلوک منافق و دورنگ را گویند بتوت و لپی را گویند که زردیم  
کداخته دران بریزند جوک محکم و استوار باشد کپرت با  
کاف عربی و بای فارسی جانور است نرنده که با غیر هم جنس  
خود جفتی کند و اگر احیاناً کپوک نیز جانور دیگر را بیند در زمان  
ماده شود و با آن نیز جفتی کند چتوک کجشاک باشد خدوک  
با اول و ثانی مضموم پراکنده و پریشان شدن طبیعت بود  
و بمعنی رشک و حسد و خجلت و خشم هم هست چروک با  
اول مفتوح مان باشد خرچکوک دستنور را گویند فراشتروک

نجشك باشد چكوك با بای عجمی دو معنی دارد اول بتك آهنكران  
را گویند دوم غرقه عمارت را نامند تكوك با اول مفنوخ صراحی  
باشد که از زروسیم و كل و ملزات بصورت جانور سازند و  
با اول و ثانی مضموم غرقه بزرگ را گویند چكوك با اول و ثانی  
مضموم دو معنی دارد اول گیاهی است که آنرا خرقه گویند دوم  
کنجشك باشد مگوك دست افزار است جولا هکان را که  
ریمان در میان آن پیچیده بیافند چكوك با کاف فارسی  
بمعنی چكوك با کاف عربی است که مرقوم شد پلوك دو معنی  
دارد اول بتك آهنكران را گویند دوم بخارج و غرقه عمارت  
بود شكوك برنجی را گویند که از پوست بر نیارده باشند  
كلوك بیجا و شطاح را گویند چنكلوك آدمی و حیوانی باشد  
که دست و پایش کج شده باشد سنكوك با کاف عجمی یاد رسته  
دوك را گویند بوان معنی بلکه و باشد که بود چوك با جیم عجمی  
زانو زدن شتر را گویند خوز دوك جعل باشد خوك دو معنی  
دارد اول معروف است دوم کرهها بود که بر اندام آدمی افتند  
غوك و زغ باشد كوك پنج معنی دارد اول کاهور را گویند دوم  
پاره جامه را نیم پیوند کردن باستعمال تادر و ختن زیار و  
که نشو و نسیم آهنك ساختن سازها و موافق کردن آوازهها  
باشد چهارم سرفه را گویند پنجم کنند را نامند كوك با کاف  
فارسی مضموم سه معنی دارد اول نك را گویند دوم دانهها بود

ظهیر قاریابی راست

ای جمع کرده مبدع کن در نهاد تو	هم یز ملائکه هم صور ملوک
چندین که در پیش تو سر در زمین نهاد	دارم عجب کند شب را خست توک
من بنده را ز بسکه کنم با فلک نبرد	در سینه از سناها و شکسته نوک
دهم هزار کوندی باضت نمودن	هر لحظه مثل ترم از غصه خدوک
من جامه بروفا کرم قرطه کرده ام	جز فیض لطف تو که فرود آردم ز سوک

شمس فخری راست شعر

خاک بر تارک دوان و قلم	جدا دبه و جوال و شوک
گر فلک بغض علم زا چه شد	از بلا یه چه زاد غیر خشوک
سپر مدح شاه بس که مرا	نکند پیش تیر یافه تموک

سنائی فرماید شعر

نشود مرد پردک و صعلوک	پیش ما باد و بادری و دودک
-----------------------	---------------------------

سعدی فرماید شعر

یکی را حکایت کنند از ملوک که بیماری ریشته کردش چو دودک

نظامی راست شعر

خنیاکر زن صر پردوک است تیر آلت جبهه ملوک است

در مجموع بای آنرا کاف عربی

جام مغوک سبزی باشد که در میان آب بهرسد خبر دودک  
 باخای مضموم و بای عربی مفتوح و زای نقطه را در معن آکویند  
 فرغوک خاموش و تن زده را کویند چغوک با جیم عجمی مضموم معنی



دست و پائی را گویند که قوت رفتارند آشنه باشد کین دو  
معنی دارد اول آدمی بود دوم مردم را گویند و یک  
کلمه ایست که چون از چیزی نفرت کنند بگویند مولوی را  
جمله مرغان ترک کرده چیل چیل هیزبان و یار داود ملیات  
حکیم سنائی راست \*

پس بدان کاین حساب باریک است زانکه هفتده بجزده نزدیک است  
دور دور شو ز نزدیکش روشنی شو ز تنگ تا در یکش  
فردوسی راست شعر

بیابند شادان نزدیک من شود روشن این جانان در یک من  
نظامی راست شعر  
انچنان که حجاب تاریکی گوی نه بیند در آرزو تاریکی  
شمس فخری گوید شعر

گر ماه نیمروز ز گرد و نظر کند بسو در شه نشاه از دیده کلید  
هنکام اهتمام بوقت بمقابله از کینه هر چه کند از دیدن کین  
مغانی راست شعر

او کینست که باروان تاریک باشد بمشابه هوید باین  
شعری راست \*

از روی ثوماه آسمان را شرم آمد و شد هلال باریک  
شاید که چادش بگویند ترک تو بر بخت خون تا چیل  
با این همه گریبان باشند هم روز شود ششان تا زینت

که بر اعضای آدمی برآید و بپخته شود سیم کوساله را نامند  
لوك دو معنی دارد اول نوعی از شتر باشد دوم چیزی حقیر  
و زبون را گویند ریش خوک خنازیر بود امیر خسرو گوید شعر  
صبر عنكبوت و جامه غوك تزیید جز باندام خیزد و لك  
حكیم سنائی راست

اند رین بحر بیکرانه چو غوك دست و پائی بزن چه دانی بوك  
جامی گوید شعر

برانم از عقب کوچ کرده خود لوك زندجرازه سَعِيمِ بَخِيمِ كَاهِشِ چوك  
در معرّفه یائی از بابا کاف عرب

بَارِيك معروفست بَالِيك پای افزار بود بَالِيك بابای فارسی  
پا تا به را گویند تَارِيك معروفست تَاجِيك معروفست تَسْتِيك  
پشم بز باشد که آنرا كَرَك نامند كَلِيك با اول مفتوح مخم کل بود  
و با اول مكسور دو معنی دارد اول آنكشت كهین را گویند  
دوم چشم احوال و كاژ را گویند دَمِيك بفتح اول و كَسْتَانِي  
زمین و بوم را گویند بَدِيك با اول مفتوح و نون مكسور كژ را  
گویند و آن ابریشم فرومایه است مَنجِيك فلاخن بزرگ است  
که از بیرون حصار سنك با ندر و ن قلعه اندازند و معرب  
آن منجیق است هويد يك با اول مضموم و ثانی مفتوح نام یکی  
از پیشوایان ملحدان بود جِيك جِيك آواز اشام مرغان بود  
ژِيك قطره باران باشد سِيك زردی کشت زار بود شِيك

حکیم سنائی راست

چون بعلت کند سلام و علیک از بدربیل نوشود بند و نیک  
چند گویم که هست یاری نیک در تو مسموع نیست قول و لیک  
باید دانست که ولایت مخفف و لکن مساشد و از بابت  
اماله الف را بحرف یا بدل کرده اند و چون یائی که از اماله  
حاصل شد حالت یای مجهول دارد با کلمات مجهول فافیه  
کرده اند و علیک را نیز حکیم سنائی بقاعده اماله لام  
مفتوح را مکسور آورده و فافیه با مجهول نموده است

باب هجدهم در تعریف کاف عجمی

بدانکه بدل آرند کاف عجمی را غین معجمه چون کلوله که غلوله  
خوانند و کا و را غا و کویند و ازین باب لفظ مشک بصم میم  
و کسر میم هر دو صحیح است پس از مختلف آوردن در فافیه  
ناید هل بر پنجو تفاوت حرکت قبل از حرف قید کرد  
چنانکه نظای گوید شعر

از شر بارهای پر زرخشت و زکران مایه های کوه و مشک  
و هم او راست شعر

شناسم من از بازگنجشک را همان از جگر نافه مشک را  
و باید دانست که کاف عجمی را با کاف عربی فافیه آوردن از  
معایب بزرگ است در شعر مجهول و معروف آن نکاشد  
آمد تا روشن در شعر فافیه ای از کاف فارسی باشد

دردا که بخیره عمر بگذشت ای دل تو مرا نمیداند وین  
باید دانست که قافیه نمیکند از یک معموله است کاف را در  
پهلوی یای خطاب که معروفست آورده و باقوافی معروف  
قافیه در محفل با نایب کاف عیاتی نموده است  
مردای نیک نام لحنی است از موسیقی اندیک بفتح اول دو معنی  
دارد اول بمعنی باشد که و بود که باشد دوم بمعنی چرا که وزیر  
آمده نیک دوم معنی دارد اول بمعنی خوب و نیکوست دوم  
معنی بسیار است و یک بجای و یکن استعمال آیند و  
ویکن کلمه ترحم است ضد و یکن که کلمه عذاب است حکیم  
فردوسی فرماید شعر

همانا که در ده کفتار نیک نکردت به تاج جهان آویز  
مولوی راست شعر

توقیاس از خویش میگیری لیک دورد و ز امانده تونیک نیک  
جان در یغم نیست از عیب و لیک واقفم از علم و دانش نیک نیک  
امیر خسرو گوید شعر

زفت و برش هست هلیلد لیک روشنی چشم شد از خوی نیک  
سعدی فرماید شعر

غم و شادمانی نماند و لیک جنای عمل ماند و نام نیک  
و هم او راست شعر

بد و نیکست بخلاف و لیک مرد خالی نباشد از بد و نیک

ذکر موسی نبرد و پوشش آلیک نود موسی نقد استنای مرده زین  
در شعر اخیر لیک که مخفف لکن میباشد و پای آن مماله است  
بایای مجهول قافیه کرده لکن کاف عربی را با کاف عجمی آورده  
و این نیکو نباشد شعس سعدی فرماید  
فرو برده سر کاروانی بدین چو از پافر و ماند کانش برین  
حکیم سنائی راست

ماند چون پای مرده اندر ریک آن سر مرده ریکش اندر دین  
باب نون در تعریف لام

بدانکه در باب لام حرف زاید نبود اما تبدیل میشود برای  
مهمله چنانکه ز لوراز رو گویند و باید دانست که کیفیت که  
فعل ماضی است و علامت ماضی بودن آن حرف خا بود  
و آن در مضارع و امر باید بحرف زای نقطه دار بدل شود  
چنانکه در باب نون نقطه دار مرقوم شد برخلاف قیاس  
بدل بلام شود و در مضارع و امر میکسلاند و بکسل گویند  
در مجهولات و معرفات آن تمیز و شناخت لازم است  
در معرفات ای آنها باللام

تأنول پیرامون دیهان را گویند شا کول با کاف عربی ساکن  
بسیار خوار و بسیار کو باشد ما کول غلامی را گویند که مرنبه  
بزرگی یافته باشد خجکول با خای نقطه دار و جیم عجمی کدارا گویند  
و کاسه خجکول کاسه کدائی را گویند گجکول بمعنی خجکول است

سپاروك كيونتر اكونند سماروك بمعنی سپاروك است كه  
 كيونتر باشد سوك غم ومصیبت و اندوه باشد همانا كه در هنگام  
 محمیر این اوراق از مجهولات و اوی از باب كاف عجمی لغنی  
 یافت <sup>در معنی</sup> <sup>یانی</sup> <sup>آنی</sup> <sup>نیا</sup> <sup>كاف</sup> <sup>عجمی</sup> <sup>یاری</sup> <sup>نشد</sup>  
 ديك روز گذشته را كويند زيك اول ربهانی را كويند كه  
 نقش جامها بدان بندند و كتاب زيك را چون نقوش آسمانی از  
 بدین مناسبت زيك كويند و معرب آن زيچ است دوم نام  
 پرنده ایست كوچك تر از كنجش سیم نام طایفه ایست از  
 كروان كه در كوه كیلویه مترل دارند و اینجا قریب بیبهان است  
 در مجهولات یانی آنیا كاف عجمی

مرده ديك چیزی كه از مرده باز مانده باشد و آنرا در تازی  
 میراث خوانند ديك دوم معنی دارد اول معنی ديك  
 توب بزرگ را كويند ديك دوم معنی دارد اول معنی ديك  
 دوم بخت و طالع را كويند كمال اسمعیل راست <sup>بشعر</sup>  
 بخدمت آدم دی بامندان <sup>نبودی</sup> <sup>ذرو</sup> <sup>ناق</sup> <sup>مرده</sup> <sup>ریك</sup>  
 گذارم بر طریق مرده افتاد <sup>بدیدم</sup> <sup>لوت</sup> <sup>و پوت</sup> <sup>همچو</sup> <sup>ریك</sup>  
 بخارجوع كاری از جهل كام <sup>بمغز</sup> <sup>من</sup> <sup>هی</sup> <sup>آید</sup> <sup>زد</sup> <sup>ریك</sup>  
 بولوی فرماید <sup>بشعر</sup>

میل نوسوی غیلان او ديك <sup>تا</sup> <sup>چكل</sup> <sup>چینی</sup> <sup>نخار</sup> <sup>مرده</sup> <sup>ریك</sup>  
 از خراج ارجع آری ز رچور ديك <sup>آخرا</sup> <sup>ز</sup> <sup>توان</sup> <sup>بماند</sup> <sup>مرده</sup> <sup>ریك</sup>

باید دانست که غول در جمیع معانی با او مجهول است و درین  
شعر که سنائی با او معروف آورده اند نه در بیان فارسی است  
بلکه معنی عربی آنرا قصد فرموده که آن نوعی از جن باشد و در  
ابن معنی با او و مجهول است و ای آنرا بالجم معروفست  
اغول بگوشه چشم نگرستن بود تا مول و تا نبول برکی بود  
که آنرا در هند با فوغل و کات هندی و هیل میخوردند و بزبان  
هندی آنرا پان میگویند جا مغول حرامزاده را گویند و اغول  
در گاه پادشاهان را گویند و اغول حرامزاده را گویند  
و امغول دو معنی دارد اول غول را گویند و آن نوعی از جن  
باشد دوم گرهی باشد که در کالو و اعضای مردم افتد و درد  
نکند مرغول نام گیاهی است که در دواها بسیار کاربردند مرغول  
بمعنی تا خبر و در ناک و غفلت بود مرغول دو معنی دارد اول  
پیچ و تاب زلف و خط ریش و تاب آواز مرغان و مطربان  
باشد دوم بمعنی نشاط و خرمی بود بشبول با بای عرب  
مکسور و بای عجمی مضموم پریشان و پراکنده را گویند بشکول  
با اول مکسور مرد جلد و هشبار و چست و حریص در کارها را  
گویند بشول بمعنی بین و بدان آمده اغول بفتح همزه بمعنی  
اغول است تغول با اول مفتوح جائی را گویند که در صحراها  
بجهت کوسفند و دیگر چهار پایان بسازند که در زمستان در آن  
روند و با اول مضموم ژرف و عمیق را گویند و با اول مکسور

که مرقوم شد کچول جنبانیدن سرین باشد در هنگام  
 رقص کردن شخول بفتح اول دو معنی دارد اول معنی بانگ  
 و فریاد و صفیر زدن بجهت آب خوردن استبان بود دوم بمعنی  
 بمنظار کزیدن جانوران است کوشش را کشکول بمعنی خچکول  
 بود که مرقوم شد مول بزبان هندی دو معنی دارد اول  
 پیچ و تاب بود دوم سرما را گویند پول دو معنی دارد اول معنی  
 دوم بل را گویند که بر سر آب بندند نول جنک و پر خاش بود  
 چول سه معنی دارد اول بیابان بود دوم بمعنی خمیده آمده است  
 آلت تناسل را گویند سول دو معنی دارد اول رنگی بود که کتری  
 بسپاهی مایل مراسب و استر را دوم ناوران را گویند نول  
 منقار مرغان را گویند از هر جنس مولوی فرماید شمس  
 هر چه جز عشق است ماکول عشق هر دو عالم دانه در نول عشق  
 خود عار است کبروی شخول عاقبت برهانند از بانگ غول

قاضی احمد سینائی راست

ای سبز بلبل من دخول تو خوش است و آن غنچه های با اصول تو خوش است

ابو سعید ابوالخیر فرماید شعر

اسرار ملک بین که بغول افتاده است و آن سکه زر بین که بپول افتاده است

و آن دست بر افشانند مرد از در کون اکنون بر آنه کچول افتاده است

حکیم سنائی راست شعر

این یکی عیسی آن یکی خرمول این سیم خضر و آن چهارم غول



در عربی نوعی از جن را گویند - ل با کاف عربی چهار معنی دارد  
 اول آبگیر باشد دوم کتف را نامند سیم جانور لیث که آن را  
 بوم و کوف خوانند چهارم مردم کیلان و تل و پس نشسته را گویند  
 لول بیشتر و بیچار را گویند مول پنج معنی دارد اول معشوق زن  
 را گویند دوم بودن و امر از بودن سیم بازگشت باشد چهارم  
 ناراست را گویند پنجم حرامزاده را گویند هول دوم معنی دارد  
 هول دوم معنی دارد اول راست و درست را گویند دوم  
 بلند را بپزانند شعس حکیم اسدی را

بهر کار بیدار و بشکول باش بدل دشمن خواب فرغول باش  
 نریمان بشد شاد و کفنا بمول همه کارها جهان شد شمول

حکیم انودی راست شعس

زرد گشت از فراق لقمه بشول روی سرخ من ای سیاهه دول

در نوعی راست شعس

شد بچو حوضی و اجتم بچو لولها آبر و از لولها در کولها

آن زنک میخوانا با مول خویش برزند در پیش شوی کول خویش

جنک قبل جنک قول جنک غول از میا حرفها حرفی است هول

حکیم سنایی راست شعس

باز دو پیکر و ترا زود دول از هوا یافت بهره پیش مول

کرده از فضل زلف مرغولان بگردولی وقتند دولان

رودکی راست شعس

پوشش نزد بان را گویند و آن چنان بود که نزد بان را کاه می سقف  
سازند و آن سقف را غول گویند شمول جمعیت و سامان و  
سکون و آرام را گویند تقبول بفتح اول سه معنی دارد اول  
برگی باشد در هند که با فوفل و آهک بخورند دوم گمان نیزم  
را گویند سیم قلعه ایست از هند و ستان شنکول دو معنی  
دارد اول شوح و ظریف و رعنا بود دوم دزد و راهزن را گویند  
تول بمعنی دم و رسیدن بود و تولیدن مصدر است قول  
نام پرنده ایست که بر سر راه نشیند قول شش معنی دارد اول  
دلو آب کشتی را گویند دوم برج دلو بود سیم مکار و محیل و  
سطاح را گویند چهارم دلو آسپار را گویند و آن ظرفی بود از چوب  
که تیه آن سوراخی دارد و غله از آن در آسپار یزد و آرد شود پنجم  
تیر کشتی را گویند ششم کیسه و خریطه باشد قول بازای عجمی  
بمعنی چین و شکنج و ناهواری بود شول سه معنی دارد اول  
بمعنی دید و دانست بود قبول یعنی بین و بدان دوم نام  
طایفه ایست مثل لرو کرد سیم امر از شولیدن باشد یعنی  
پریشان کن غول چهار معنی دارد اول جائی بود در کوهها و  
صحرای بسیارند تا چهار پایان در شبانکا در آنجا روند دوم  
عرامزاده را گویند سیم دو طفل را گویند که از مادر و امان  
راشده شده باشند چهارم گوش را گویند و فحی که انرا اسبغول  
نامند بسبب آنست که برکش بگوش اسب میماند و با او معروف

در مجهول باب اول

متیل با اول و ثانی مکسور پیه سوز را گویند اورد بیل نام  
شهر است معروف بیل سه معنی دارد اول معروفست  
دوم تخمه باشد بیهات بیل که بر سر چوبی و کشته های کوچک  
را بدان برانند سیم نام میوه ایست در هند که آنرا رای بیل  
نیز گویند گیل با کاف فارسی کیلان را گویند و بزبان کیلانی  
رعیت و دروستانی را نامند سعدی فرماید شعره  
یکی آهنین نچه در اورد بیل همی بگذرانید پیکان ز بیل  
کنونم که در پنجه اقیل نیست نمداشتر تهریم کم از بیل نیست  
اقبال را با مال اقیل خوانده و با مجهول فایه آورده حکیم  
فردوسی راست شعره

سپاهی که از بدشع و اورد بیل پیامد بفرمود تا خیل خیل  
همی راند از آنجا که در کوه سبیل با مل گذشت از در اورد بیل  
سین و خیل را حکیم فردوسی با مال با یا خوانده و با اورد بیل  
که مجهول است باب بیتم در تعریف میم فایه آورده  
بدانکه حرف میم چون بر سر افعال در اید افاده معنی نمی کنند  
چون مکیر و مژن و مکن و در او و آخر اسما و افعال و صفات  
فایده نمی رسد کلم واحد دهد که بمعنی من باشد در اسما چون  
زدم و گوهرم و در افعال چون آمدم و رفتم و در صفات چون  
عالم و فاضل و کا همی این میم را برینه حذف کنند چنانکه

ایتاده دید آنجاد زرد غول روی زشت چشمها من غول

امیر خسرو راست شعر

وگر کیلی ملک فرمان ده کول کبر عتقا زنده بیکان ز تنبول

ش معنی یانی آنز باب لام

آغیل بکوشه چشم نگرین تن بود چشم آغیل معنی آغیل است

که مرقوم شد تشبیل با اول مکسور و بای فارسی تلاب بود

عموماً و شست ماهی گیری را خوانند خصوصاً تشبیل نام

میوه ایست معروف ز تنبیل معروفست و آن ظرفی است که

میوه و امثال آن در آن هفتند کتلیل پروت زنجیل ریش

بزرگ را گویند تو بیل پستانی را گویند پیل جانوری است

معروف گیل با کاف عربی یعنی خمیده باشد و بیل معنی ظفر

نصرت باشد شمس شعر فخری گوید

گر کند شهریار خصم شکار سوی بزدون فقر چشم آغیل

اختران بر زمین هفتند ز سهم از پی بندگی شاه تو بیل

عبدالواسع جبلی راست

زیر و نیزه او دشمنان را سانند چو امرن ز شهاب چو ماهی از تشبیل

حکیم سنائی راست شعر

حاجت آنرا بود سوی زنبیل کش نباشد زمین گش و قلیل

فروسی راست شعر

بجای پیل و بتن زنده پیل بکف ابره من بدل رود نیل

وغم منده را غم نده گویند و همچنین نیم من را نیم و بادام مغز را  
بادام مغز خوانند چنانکه شرف شفره گفته است و شعر  
چون برای خنده بکشاید نمکداجا در میان پستانش سی و دو بادام مغزین  
شاعر گوید شعر

در وضو کن به نیم استنجا دارم دست و روی نیم را  
و نیز باشد که حذف نکند چنانکه مولوی گوید شعر  
بر کشیدش بود کربه نیم من پس بگفت آن زن که ای محال زن  
بدانکه در مجهولات و اوی از باب عیم بجز هر تو م که با اول مفتوح  
و ثانی مضموم و تالی فوقانی بوا و کشیده معنی بذرقطونا است  
لغتی یافت نشد و در مجهولات یائی بجز نسیم که بمعنی نشیمن است  
دیده نشده جمیع قوافی و اوی و یائی آن معروف است

### باب بیست و یکم در تعریف نون

بدانکه حرف نون بر سر افعال بیرون آید و مفید معنی نفی باشد  
چون نیفراز و نفروزد و امثال آن و در اواخر افعال نون مفرد  
ساکن افاده معنی مصدری کند مثل کردن و گفتن و این نون  
بعد از تالی فوقانی یا دال باشد و گاه باشد که این نون را  
مخذوف آرند و آن لفظ افاده معنی مصدری کند و این معنی  
بیشتر در الفاظی که با هم ضدند استعمال میشود در حالت عطف  
چون آمد و شد یعنی آمدن و شدن و گفتن و شنیدن یعنی گفتن  
و شنیدن و امثال آنها چون داد و ستد و آمد و رفت و غیر ذلک

## مخاری گوید سخن

بخانه بردم و سبب چرب کرد و مسترد کله خریدیم پیرید جامه و شلوار  
یعنی بخانه بردم و سرش چرب کردم و مویش ستردم و کله خریدم  
و جامه و شلوار خریدم سعدی شیرازی فرماید سخن  
گفتم که کلی بچینم از باغ <sup>ش</sup> کل دیدم و مست شدی بوی  
یعنی کل دیدم و مست شدم و چون حرف میم در او اواخر اسامی  
در آید و بر فعلی مقدم شود بمعنی مرا باشد چنانکه کوئ  
گوهرم داد و زرم بخشید یعنی گوهر مراد داد و زد مرا بخشید  
و گاه بود که در پهلوی فعل در آید و بمعنی مرا باشد چنانکه کوئ  
و افروختم یعنی انگیخت مرا و افروخت مرا چنانکه سعدی گوید  
تولای مردان آن مرز و بوم برانگختم خاطر از شام و روم  
و چون حرف میم بحرف یا ملحق شود در پهلوی اسما و افعال  
وصفات در آید فایده متکلم مع الفیر دهد چون گفتیم کردیم  
و عالمیم و مردانیم و این حرف میم در پهلوی کلمه عدد و تخصیص  
اعداد دهد چون پنجم و ششم و هفتم و هشتم و نهم و دهم  
باب میم حرف لون چون پام و وام و وام پس باید دانست که عالمیم  
و فاضلیم فایده نبود و سرخ قام و ثعل قام نیز فایده نبود همچنین  
دوست کام و دشمن کام روان بود لکن پنجم را با هفتم فایده کردن  
جایز است باید دانست که چون دو میم در پهلوی هم بیرون آید  
بسا باشد که یکی را حذف کنند چنانکه شرم منده را شرم منده

علامت تعدیه بود و افاده تعدیه کند چون بر بیان و بخندان  
این الف و نون نیز با هم نشاید و فایه آوردن جایز نبود چون  
حرف میم با این الف و نون ملحق شود و در پہلوی الفاظ را بد  
علامت نفس جماعت بود چون دل مان و سرمان و دستمان  
ازین قبیل الفاظ نیز با هم فایه نشوند و جایز نبود و چون بجای  
حرف میم تالی فوقانی در آورند علامت جمع مخاطب بود چون  
اسبستان و غلامتان و چون حرف شین در آورند فایه جماعت  
غایب رهد چون اسبشان و غلامشان این نیز با هم روان بود  
و دیگر این الف و نون چون در پہلوی الفاظ اوقات و ازمنه  
در آید حرف ظرف باشد چون بامدادان و صبحگاهان این الف  
و نون نیز هم فایه نشود و چون حرف یای تحتانی مانون ملحق شود  
و در اواخر اسما در آید افاده تخصص صفت کند و مفید نسبت  
باشد چون زدن و ستمین و امسالین و پارین این الفاظ نیز با هم  
فایه نشوند و روی رار و انباشند اما در امری بنشین و بگرین  
با هم فایه شوند و جایز است و باید دانست که زواید باب نون  
بسیار است که در اواخر الفاظ در آید و معانی گوناگون بخشد  
چون سنان و آن افاده معنی بسیاری و انبوهی کند چنانکه  
کوفت کلستان و بوستان و سنگستان یعنی جای بسیار  
کل و بسیار بو و بسیار سندان پس باید دانست که بنستان  
و سنگستان را با هم نتوان آورد لکن چون بوستان و بنستان

و باید دانست که این نون را روی توان آورد چنانکه

من گفتم در شرح

یکقدم بیرون آخرا ز کنار نوشتن شرم برین کرد تا با یکی این مامون  
شیر مردا چون بچشم انداختند زین شیر بر در اجماع بوده ایاری زین

لکن این در صورت نیست که فعلی بران لفظ مصدر نشده باشد  
چون خواهی آمدن و خواهی رفتن و میباید گفتن در بحال قافیه

آوردن خطاست پس هرگاه کوئی خواهی آمد و میباید گفت  
معنی مصدری حاصل باشد پس این نون زاید است و

قافیه را نشاید واضح آنست که فعل برین صیغ مصدر نشود

و دیگر حرف الف و نون است که چون در او اخر صفات

ملحق شود افاده معنی فاعلیت کند چون رخشان و تابان

این قسم الف و نون را با هم توان قافیه کرد اگر چه خوش نبود

چنانکه مسعود شرح من بعد سلمان گفته

لاله خود روی زیر جده سلسل سون آزاد ز بر زلف پریشان

گریان گریان نگاه کردم دروی دیده من پالک کرد خندان خندان

اینگونه قافیه را شاید با حقی و ابطاء حقی گویند چنانکه در

مقدمه کتاب گفته شد و چون این الف و نون در هم پیروی

اسامی در آید علامت جمع باشد چون اسمبان و شتران

قافیه کردن این الف و نون با هم شاید با حقی است و علط

بود و دیگر چون این الف و نون در او اخر افعال امری در آید



نسبت باشد چون مردگانی و زندگانی و چون بعد از اعدا  
بیرون آید افااده تخصیص کند مانند یکان و دوکان و  
سهکان این الفاظ نیز با هم قافیه نشوند و باید دانست  
که در هر یک ازین زواید هرگاه معانی مختلف یافت شود  
با هم روا باشد مثلا چنین و همچنین هرگاه یکی بمعنی اشارت  
و دیگری تشبیه بود نیز با هم روا باشد درون و بیرون نیز  
با هم جایز است و قس علی هذا و تبدیل شود حرف نون بمیم  
چنانکه بان را بام گویند و باید دانست که نشاخت که فعل  
ماضی است و در مضارع و امر باید حرف خا بدل بزای  
نقطه دار شود برخلاف قیاس بنون بدل آرند و می نشاند  
و بنشان گویند و سفت که علامت ماضی بودن آن حرف  
فا بود و در مضارع و امر باید بحرف با یا و او بدل شود بر  
خلاف قیاس بنون بدل آرند و می سنید و بسند گویند  
در مجهولات باب تون بجز این نیک لغت که مجهول بانی است  
لفظی یافت نشد در مجهولات یا انبیا نون و این آن لفظ  
در پین با اول مغنوح و ثانی زده و بای عجمی مکسور و بای  
مجهول پارچه را گویند که بر جامه پاره پیوند کنند و باید دانست  
که لغت پشین و کی پشین را در فرهنگ بیای مجهول عنوان  
عنوان نموده اند و حال آنکه چنان نیست و بایای معیرو  
چنانکه حکیم فردوسی فرماید

که مخفف بوستان است بتر لئعلیت رسیده نقصانی نیست  
که با هندوستان و سنکستان و امثال آن روا باشد چنانکه  
حکیم فردوسی گوید شعر

خوش آمد از رسته بوستان سرمایه مرز هندوستان  
و دیگر حرف سان و وان و ون باشد که افاده معنی شب و ما<sup>تلم</sup>  
کند چون شیرسان و شیروان و شیرون پس باید دانست  
که شیرسان و پلنک سان و شیروان و پلنک وان و شیرون  
و پلنک ون با هم فایه نبود و دیگر حرف بان و وان است  
که افاده معنی محافظ کند چون فیلبان و دربان و شیروان  
و استروان و ساروان این الفاظ نیز با هم فایه نشود و دیگر  
لفظ کین بود که مفید معنی اتصاف بچیزی بود چون شرمکین  
و خشمکین و غمکین اینها نیز با هم روا نبود و تخفیف بان نیز جایز است  
مثلا شرمکن بکس کاف عجمی مخفف شرمکین است و دیگر  
لفظ کون بود که مفید معنی رنگ و لون است چون گلگون  
و سرخ کون و با هم جایز نبود و باید دانست که حرف کون  
چون بمعنی مانند نیز آمده هرگاه باختلاف معانی آوند  
جایز است چون دیگر کون و کونا کون که در بجای بمعنی مانند است  
و در جای بمعنی لون و رنگ پس با هم توان آورد و دیگر  
لفظ دان بود که مفید معنی ظرفیت است چون قلمدان و  
سهمه دان و با هم روا نبود و دیگر حرف کان بود که نیز مفید

خونم از نعمت تو بردنهایان  
زانکه پیوسته مردم چشمم  
ایک دستور عذک کف است  
نور و ظلمت ز پویه قدمت  
در یکی روی دارد شوگو آن  
هست روی از غیبت بخون شویان  
قطره در ابر همچو بی شویان  
خال کوبیت چو عاشقاپویان

حکیم خاقانی راست شعر

صبح است کمانکش اختران را  
زهره بد و زخم از سر نقش  
نژاد طرب بپهره بازی  
می درده و مهره نه بتجیل  
خاقانی خال جره چین است  
وزد زوری نثار ساز است  
خاقان کبیر ابوالمظفر  
در کردن گردن خندان  
فتح تو بچنگ لشکوردوس  
چون از مه فوزی عطار د  
در مدهک تو بهفت افلیم  
گر بیادی دل ز زعفران <sup>سست</sup>  
و باید دانست که کلماتی که مختوم بواو و نون یا بیا و نون است  
چون در وسط مصرع در آید گاه <sup>بود که</sup> بضرورت وزن شعر بنا  
بتخفیف ماقبل و او را مضموم و ماقبل یا را مکسور آورند

هم اورا بد از کوه کی بشین که کردی برو بزی آفرین

و باید دانست که چنانکه گفت شد الف و نون جمع را با هم

لبتن شایگان جلی و ایطاء جلی است و غلط است لکن

هرگاه رعایت حرف ماقبل الف و نون در همه اشعار میشود

تقصاتی ندارد و جایز است چنانکه سعدی فرماید شعر

یارم تو هر چه بهتر و نیکوترش بده این پادشاه عادل سالار داران

توفیق طاعتش ده و پرهیز معصیت هر چه آن ترا پسند نباشد بر او مرا

بسیار بر چو تو بگذشته روزگار اکنون که بر تو میگذرد زینت بگذران

زین پیچیده مهلت دنیا بھوش باش نادل شکسته نکند بر تو دل گران

ما اترمان که پیکر ماه ابر فلک خالی بهار مجلس از ماه پیکران

و هم شعر اوراست

دیگر بیکجا میرود آنرا و خرامان چندین دل صاحب نظر آن در بدامان

خون میرود از چشم اسیرا کندش بگردن پرستگاریاتند و کدامان

در پاقیش چکنم گرتنم سرد محتاج ملک بوسه زند غلامان

حکیم انوری فرماید شعر

ای جهانست بمهد دل جویان آسمان هم درین هوس پویان

عمر خوش خوی رو ترش کرده بدتو بر زندگان چو بد خویان

کرده اجرام ماتم بد روی چرخ رایان مشتری رویان

من ز حج زیارت عاجز و آنکه این کعبه ایمان جویان

روزم از دود آتش تقدیر تیره چون طره سیه مویان

از چنین تصرفات نیکوتر است و باید دانست که لفظ کهن سخن

بضم مای موز و خای نقطه هر دو صحیح است چنان نباید

دانست که هر گاه شعر سخن را و کهن را با این قافیه کرده باشند

اختلاف حرکت توجیه رو داشته اند و این خطا است

باب بیست و نهم در تعریف و تالیق

بدانکه حرف واو آنچه بر سر کلمات در آید بر سه قسم است

اول واو عطف است چنانکه کوئی آدمم و رفتم و گفتم و شنیدم

یا شخصی سخنی گوید و دیگری ابا ابوا و عطف کند مثل اینکه

شخصی گوید تمام رفتم و دیگری گوید و بمسجد هم یعنی بمسجد هم

بگور رفتم یا شخصی سلام کند و دیگری گوید و عليك السلام

چنانکه در جواب این شعر

سلام عليك انور كيف حالک مرا حال بدیتونه خوب آباری

حکیم انوری فرماید شعر

و عليك السلام فخر الدین اقتحار زمان و فخر زمین

دوم مختصراً و باشد که الف را حذف کنند و او مفتوح

بگذارند اما حرف تخصیص که حرف را باشد در پهلوی او

بیرون نیاید الف آنرا نمیتوان حذف کرد پس ورا گفت بمعنی

اورا گفت است و ورا دید یعنی اورا دید حکیم فردوسی را

کسانی ورا دید و خیره بماند عنان را کران کرد و او را بخواند

ستیم و او زابده است چنانکه نیز حکیم فردوسی فرماید

تا شعر از وزن خارج نشود چنانکه مولوی راست شعر  
لیک از فرعون تری آمد پدید هم و راهم مکر او را در کشید  
سعدی فرماید:

یکی خورده بر شاه عزیزین گرفت که هنی ندارد ایاز ای شکفت  
حکیم سنائی راست

جز مکرر همی فزون نشود مائین جز بیچ نشد عشرین  
و گاه بود که ما قبل این و او و یار اضمحوم و مکسور خوانند و  
فایه سازند چنانکه حکیم سنائی راست شعر  
زاتشی کان بودت کونا کون تکیه بر آب کرده چون فرعون  
شده از صخره تا سور فرغ قاب قوسین باطف کرده بکف

خاقانی فرماید شعر

در قره زمانه فتادی بد خون و اما لکبتین که حریفی این دغا  
و هم او راست شعر

بانو قرباب قوسین آنکه افند عشق کز صفا خود بیعدالمشرفین مانی خدا  
ابوالفرج فرماید شعر

جشن فرخنده فروردین است روز بازار کل و شیرین است  
آب چین یافته در حوض از باد همچو پر کار حویر چین است  
بطچینی نه پیاده است در او چون پیاده است که بانغلین است

اگرچه بتصرف در علم و تثنی جایز نبود بضرورت نعلین را  
بکسر لام و فرعون را بضم عین آورده اند و من برانم که کناره

انوری گوید شعر

ای فلک پیش طالع نیکت • کرده بردار اخته بید را  
در دپای من آن محل دارد که تو در سری دهی خود را

و هم او راست شعر

ای برادر نسل آدم خدای از روی لطف نا هار داده ای پیش از تو خشک گرم و  
هر کسی را کنیت نام و لقب در خورد او پس در آورد ستایش آن بزرگواران

مسعود سعد سلمان گوید

پادشاه بزرگ دین کس تر شهیار کریم حق پرور  
تا ابد خسروی تو خواهی گرد از چنین ملک خسروا بر خور

فردوسی گوید شعر

کنون سالیان اندر آمد لبش که نگذشت بر ما یکی روز خوش  
و باید دانست که واو معدوله را و او اشمام ضمیر نیز گویند  
زیرا که این واو را قبل از حای مفتوح بدان سبب نویسند  
که دانسته شود که فتحه فاخا لاص نیست بلکه بوی ضمیر دارد  
همانا که اشمام در لغت عرب بمعنی بویانیدن است و و  
واو عطف است در هنگامی که ما قبل آن ساکن است و او  
عطف مفتوح است و بوسه کلیده واقع است چنانکه مذکور  
شد و در هنگامی که حرف ما قبل و او عطف متحرک است  
البته آن حرکت ضمیر خواهد بود و او عطف بیلفظ در تقویم  
آمد چنانکه در میان دو فعل که از یک شخص بصدور رسیده

بر بینیم تا اسباب سفندیار سوی خور آید همی بیسوار  
و یا باره رستم جنگجوی بایان همد بخداوند روی  
و واوی که در وسط کلمات در آید بر دو قسم است یا  
ملفوظی بود یعنی بنویسند و بگویند یا مکتوبی بود و غیر  
ملفوظی یعنی بنویسند و گفته نشود پس آنچه نوشته میشود  
و بدان تکلم نمیکنند بر دو قسم است اول واو معدوله است  
و این واو را بدان سبب واو معدوله گویند که از آن عدول  
کنند و بحرف بعد از آن تکلم کنند چون خواب و خواجه که از  
واو عدول کنند و بالف تکلم نمایند بدانکه قبل از واو معدوله  
البته حرف خای نقطه دار است و همیشه مفتوح است مگر  
در چند لغت که مضموم و مکسور بود مثل خوهل و خوهد و  
خویله که درین لغات حرف خام مضموم است و در خویش که حرف  
خام مکسور است دیگر در جمیع لغات ما قبل <sup>حرف</sup> واو معدوله مفتوح است  
و حرفی که بعد از واو معدوله در آید اول حرف الف است  
چون خواب و خواجه و خوارزم و خوا پنجه و امثال آن دوم بحرف این  
هشت حرف نباشد چنانکه شاعر گوید شش شش  
نیست بعد از واو معدوله مگر اینها <sup>دال</sup> را و زا و سین <sup>و شین</sup> و نون <sup>و نو</sup> ها و یا  
چون خو و خور و خوزم و پای خوست و خوشا خوند و خوهل و  
خویله پس باید دانست که حرف خائی که قبل از واو معدوله است  
همیشه مفتوح است با کلمات مضموم نباید فایه کرد چنانکه



که پام خوانند سیم بدل شود بحرف فاجنانکه یاوه رایافه  
خوانند و بعضی الفاظ که علامت ماضی در آن حرفت بود  
در مضارع و امر بدل بواو شود چون گفت که میگوید و گو  
و رفت که میرود و برو و شنفت که میشوند و بشنود و کافت  
که میکاود و بکاود و نافت که میتاود و بناو آید و نافتن  
مشترک است زیرا که می تابد و بناب نیز آمده است و باید  
دانست که هفت و آفت صیغه مضارع و امر ندارد و ازین  
باب لفظ فروگاه در اشعار زاید آید چنانکه نظامی گوید  
یکی محرم ز تر دیکان دوگاه فرو گفت این حکایت جمله پادشاه  
یعنی گفت و باید دانست که پاره الفاظ مختوم بیای تخناتی  
میباشد گاهی بیای این الفاظ را بختیف انداخته باقوافی  
واوی قافیه سازند چون روی و کوی و سوی و امثال آنها  
و از آنچه جایز نیست نباید رواداشت و حرف یارا انداختن  
این الفاظ در باب پاشناخته خواهد شد انشاء الله تعالی  
و باید دانست که بعضی لغات عربیه را که مختوم بواوند و ما  
قبل و او مفتوح یا ساکن است با حرف واو شدک است  
و ما قبل آن مرفوع باواو متحرک است در هر حال حرف واو را  
مخفف و ساکن نموده و حرف ما عمل و او را مضموم نموده با  
قوافی و او می گویند این قبیل اشعار را که منقذین شعرا  
موزون کرده اند در اقفای ایشان ابرام نباید نمود و اجمل

باشد در آید چون رفت و آمد و گفت و شنید و امثال  
 آن و آنچه در وسط کلمات در آید و بدان تکلم کنند برود  
 قسم است اول و او معروفست یعنی با شباع تمام گفت  
 شود و در گفتن سیراب شود دوم و او مجهول است و آن  
 و او ای است که در گفتن با شباع گفته نشود و از برای این  
 و او شاهدی ضرور نیست زیرا که در بیشتر این تنخه  
 مرقوم است و این دو و او چنانکه در وسط کلمات در آیند  
 در آخر کلمات نیز بیرون آیند و بدان تکلم شود و از جنس  
 و او آنچه در آخر کلمات بیرون آید و شایسته اول و وسط  
 نباشد بر دو قسم است اول و او بیان ضم است و بدان  
 تکلم نشود چون این فاعله مطرد است که لغات فارسی  
 موقوفه الا و آخرند و این نیز بدیهی است که ابتدا بساکن  
 محال است پس بعد از تالی فوقانی مضموم و بییم عجمی مضموم  
 و در ال مضموم و او نوشتند تا بدان وقف کنند پس دو و چو  
 و تو گفتند و این و او بجز بیان ضم ما قبل فایده ندارد دوم  
 و او تصغیر است و بدان تکلم کنند چون پس و دختر و

شاعر گوید شعر

چشم خوش تو که آفرین باد بر او بامانظری نمیکند ای پسر و  
 و تبدیل شود حرف ز اول به حرف اول بحرف بای عرب  
 چون نوشته که بنشیند خوانند دوم بحرف بای عجم چنانکه و ام

تصرفی نشده ' شعد که فردوسی گوید

زدانت سراسر بیکوشدند بنادانی خویش خوشنوشدند

حکیم سنائی فرماید

هیچ سائل بجنوی و بچشم لادرابروی او ندیده بچشم

ولفظ عم و خال که برادر پدر و برادر مادر باشد بزبان

مازی است لکن اکنون که خالو و عمو گویند و همان معانی را

اراده کنند و شعرا بعضی فایده نمایند بدان سبب است

که اکنون از برای این لغات حقیقت ثانوی بهر سبب و چون

لغت عجمان شده پس نقصانی ندارد بدانکه نکاشتن معرّفات

واوی مایه تطویل و اطناب است و این قوافی که در السنه

شعرا منداول است همه معروفست پس نکاشتن

مجهولات آن در محمولات و ابیاتی است اولی نمود

آشو با الف هاوی مخفف آشوب است باشو بابای

عربی چلباسه را گویند پارو بابای فارسی دو معنی دارد

اول بیل چوبی است که بدان برف و سرکین پاک کنند دوم

زن پیر را گویند سار و نام مرغی است که آنرا سار نیز گویند

تربو ما اول مقنوع و ثانی زده و راو بابای مضموم ظرافت و

هزل و لاغ باشد ستو با اول مکسور طنبوره را گویند و

آنرا سه تار نیز نامند و زر قلبی را گویند که روی آنرا زرداند و

کرده باشند مرکو با اول مضموم و کاف عجمی کجشد را گویند

اقوانیز نباید شمرد چنانکه شیخ سعدی نیز از بی فرماید  
لبان لعل خون خون کبوتر سواد زلف چون پیر پرستو  
تخل کن جفای یار سعدی که جور نیکوان زنی است مغف  
مولوی فرماید شعر

باد جنس آتش است یارا و که بود آهنگ هر دو بر علو  
حکیم سنائی راست

گفت با بانصیبه من گو گفت قسم تو در خزانه هو  
ناصر خسرو راست

فریاد بلا اله الا هو زین بی معنی زمانه بد خو  
فردوسی فرماید

الهی عفو کن گناه و را بیقرای در حشر جاه و را  
و بد دانست که لفظ تو با اظهار و او صحیح است و لفظ تو

که بمعنی جدید است بضم نون نیز آمده است بدان سبب  
فایه شود چنانکه حکیم فردوسی فرماید شعر

که من این بنیره سپردم بی تو که من رفتی گشتم ای نیک خو  
چو دم دار برداشتی پیش اف بمترل رسیدی همی نو بنو

حکیم انوری فرماید

ای روی تو آفت نکویی حسن تو و قال خو بروئی

را تب شده عالم کن را هر دم ز توفنه بنوی  
باید دانست که خشنو مخفف خشنود است و درین شعر

با اول و ثانی مکسور سلطان و پادشاه را گویند پرسیو مرضی  
 بود که چرخ و ریم از مجزی اهل لیل آید و انرا سوزنک نیز گویند  
 در آیو با اول مکسور و ثانی زده بمعنی نقاب و برقع باشد فلیو  
 بمعنی پهلو ده و یا وه بود تهیو با اول مکسور ترس و بیم باشد  
 تیو با تایی فو ثانی مکسور بمعنی ناب و طاقت بود دیوسه بمعنی  
 دارد اول معروفست که نوعی از جن باشد دوم پهلو ان را  
 گویند سیم نوعی از جامه لثمنه بود که در روز جنگ پوشند  
 دیو با اول مکسور و یای مجهول دوم معنی دارد اول مکرو حله  
 باشد دوم نام پسری کاوس است که داماد طوس بود که بر  
 دست فرود پس سیاوش گشته شد سیوسیب را گویند  
 و آن میوه الیث معروف شیو باشین نقطه دار مکسور بمعنی  
 کمان تیر اندازی باشد غیو آواز و صدای بلند را گویند  
 کیو با کاف عجمی مکسور نام یکی از پهلوانان ایران است که  
 داماد رستم بود کیو اسم آفتاب است میوموی را گویند که  
 در نازی شعر خوانند تیو دوم معنی دارد اول دلاور و شجاع  
 را گویند دوم ناودان را گویند حکیم فردوسی فرماید  
 سیامک بدانش چو زود دیو      تبه کشد شد انجن بیخ دیو  
 سپهدار کاوی بر زد غریو      بمیداد را آمد بمانند دیو  
 چه طوس چه کورد زو کشواد و کیو      چه خراد کو کین و شاپور نیو  
 چو با تیغ نزدیک شد ریو نیو      بزه بر نهاد آن خماینده شیو

اشکو بفتح اول سقف خانه را گویند لپستو بابای عجمی زبان  
افغانی را گویند گلو با کاف عرب مضموم رئیس و کدخدای  
محل را گویند زمو بازای منقوطة مفتوح کل و طین خشک و ترا  
گویند این لغت از اصداد است تنگو با اول مفتوح پادشاه  
خا و ختن را گویند یو یک را گویند که عدد واحد است یو  
بابای عجمی مفتوح رسته باشد که از اعضای مردم بیرون  
آید و یو با و او مفتوح و یای مضموم عروس را گویند انوری را  
ای قبه بیت الحرم عام توشند وی سده خالک در ایوان نه اشکو  
سوزنی راست

لیکن نه باز کردم از شر دشمنان کاندر خور تا خره و تتر بوشوم

خواجه عمید گوید

با حکم فدیم توجه کنی و چه قصیر در پیش قضا توجه خافان چه تنکو  
در محفل بانای انزبانان

کالیو با کاف عربی دو معنی دارد اول پریشان و سرگشته را  
گویند دوم بمعنی کر بود که در نازی اصم خوانند ناخن دیو  
نوعی از صدف باشد که بغایت خوشبوست آیو با اول  
مکسور و رنگ آبی را گویند شبان فریو نام مرغی است شبیه  
بپاشه و چنان بر زمین نشیند که شخص کمان کند که قوت  
بر خواستن ندارد چون نزدیک او رود بر خیزد و قدری  
دور تر نشیند و هکذا و آنرا به بیغوشکار کنند خدا یو

کناشام پس بزده کچرخ شدند      لو آروز چو بر زد سر از فضای ایوب  
 نقاب شام بر افکند نوع و سن ختن      چو ترک من که ز نوران بر افکند در <sup>او</sup>  
 چو ساربان شه نیم روز سر بر کرد      بختگاه افق خورد شاه شام مضبو

در باب را و معروف یا ثی یافت نشد که نکارش یابد

باب بیست و نهم در تعریف ما

بدانکه حرف ها بر دو قسم است ملفوظی و غیر ملفوظی  
 ملفوظی آنست که حرف ها ظاهر شود و ملفوظ بود خواه ما  
 قبل آن مضموم باشد چون آندۀ و که و خواه ماقبل آن مفتوح  
 باشد چون چه و زه و خواه ماقبل آن مکسور باشد چون گره  
 و زره در حالت جمع بحال خود مانند چون آندۀها و گهها و زهها  
 و چهها و گرهها و زرهها و در حالت تصغیر مفتوح شود چون  
 آندۀک و گهک و چهک و زرهک و گرهک و در حالت اضافه  
 مکسور شود چون آندۀ من و زره من و در اتصال ضمیر  
 نیز مفتوح شود خواه ضمیر غایب باشد چون آند و هشت و رهش  
 و زرهش و خواه ضمیر حاضر باشد چون آند و هت و رهت  
 و زرهت و خواه متکلم چون آند و هم و زره هم بدانکه ما  
 قبل های ملفوظی همیشه مکسور است و مضموم نمیشود مگر  
 آنکه قبل از حرف ها و او محذوف بوده باشد چون آند و ه کوه  
 و گره کوه و او را آند ازند و آندۀ و که و گره بضم دال و کاف را  
 خوانند و نیز ماقبل های ملفوظی مفتوح نمیشود مگر آنکه الف

نزد تیر بر سینه اسب کیوۛ فرود آمد از آسب بر کشت نیو  
چه طوس و فریز و کور در کیو چو دهام و بهرام و کرکین نیوۛ  
نظامی فرماید شعر

از حس نفس بر اور غریو بنده دین باش نه مزدور دیو  
حکیم اسدی فرماید

فنادند بر مال پیهوش و تیوۛ همی داشتند از غم دل غریو  
نگه کرد از دور سالار نیو کریزان و تازان و پیهوش و تیو  
مولوی فرماید

جام می مستی شیخ اسنای فلیو کاند زود روی نکند بول دیو  
سعدی فرماید

شنید این سخن بخت بر کشته دیو بزاری بر آورد بانک غریو  
حکیم سنائی فرماید

انگه زد نقش کل بود کالیو چه کند نقش نفس مایه دیو  
برد سوی سران دو گوش نیوۛ چه کنی از بی خروش غریو  
خرد از نغره دلش کالیوۛ هیزم از برق نعل اسبش دیو  
چون ز لاهول تو نترسد دیو نیست مسموع لابه نزد حد نیو

عماد الدین گوید شعر

بزور معرفتهای پراز نیوۛ سهارا مکن الشیخ کالیوۛ  
غلط کردم درین صورت که گفتم ز تخدان نکار خویش را سیو  
حکیم آذری گوید



بر این بلند ضمیر با بانگ فال قویل از بهر طبل سا و عمامه زرد شده است  
 و این های غیر ملفوظی بره و قسم است اصلی است و وصلی ها  
 اصلی است که کلمه بی آن معنی نداشته باشد چون شانه و  
 بهانه و امثال آن که بعد از اسقاط حرف ها این الفاظ بمعنی  
 شود و های وصلی بر شش قسم است اول هائی است که در پهلوی  
 الفاظ در آید و افاده معنی نسبت و تصغیر کند و آن در وقتی است  
 که نام چیزی را بر چیزی دیگر که شبیه بان باشد بنهند و های  
 مخفی در آخر آن در آورند چون دندان و دندان و زبان و زبانه  
 و کوه و کوه و دست و دست و دوم هائی است که در او آخر  
 اسامی زمان در آید و محدود زمان و مدت کند چون یکساله  
 و یکماهه و یکروزه و یکشب و امثال آن انوری فرماید شعری  
 به بوالفتح قصاب گفتم که آخرت دومن گوشت کواز و جوه دو ماهه  
 مرا گفتم بر شیخ حمدان همی زن ز کون زخم روز کی دو بتا هفت  
 بر فتم بگفتم سه ساله و طیف چو برف سفیدم بداد آن سپاه  
 نسیم هائی است که در پهلوی، الفاظ در آید و افاده بیان  
 فتحه ماقبل کند چون زمانه و جانانه و خود کامه و رزینه و  
 نکینه و کینه و پازینه و دانه و آستانه و امثال آن و این  
 هائی است که جز دلالت بر فتحه ماقبل هیچ بدخلیت در کلمه  
 ندارد چهارم هائی است که در او آخر افعال در آید و افاده  
 تعیین زمان ماضی و انصاف صفت از برای موصوف کند

مخدوف قبل ازها بوده باشد چون ماه و راه و شاه و سیاه  
و چاه و امثال آن که الف را حذف کنند و مه و ره و شه و  
سید و چه خوانند و باید دانست که ما تبتل های ملفوظی  
در امر حاضر مفرد نیز مکسور است چون بده و بجه و غیر ذلک  
چنانکه مولوی فرماید

دو سر انگشت برد و چشم نه هیچ بینی در جهها انصاف ده  
همچو کرکی غافل اندر ما بجه ای زن تن عقل تو بی عقل به  
باز فرمان آید از سالار ده مر عدم را کانه خورد باز ده  
گفت رو بفروش خود را بره چونکه است تا کشته از چه بجه  
لکن با این تصرفات باید ظاهر باشد و ملفوظ کرد اما های  
غیر ملفوظی آنست که ملفوظ نشود و در جمع از کتابت نیز ساقط  
شود چون نامها و خامها و در حالت اضافه بجزه ملینه تبدیل  
شود چون نامنه من و خامنه من و در حالت تصغیر بکاف عجمی  
بدل شود چون نامکن و خامکن و چون خواهند که جمع بالف  
و نون بنند نیز بدل بکاف عجمی شود چون همسایگان و دایگان  
و چون در هپلوی بای مصدری در آید نیز بدل بکاف عجمی گردد  
چون پیوستگی و آهستگی و زندگی و مردکی و در عطف بسا باشد  
که مخدوف شود چنانکه حکیم سنائی فرماید: شش سر  
بطع پراسب پیاده و فیل و فرزین و رخ است کار ازینها شاه دارد در نه شاه کو  
ناصر خسرو فرماید:

چنانکه کوئی نالدیش بر دم چه بی ادب مردی بود یعنی بعلت  
آنکه مرد بی ادبی بود و همچنانکه کوئی چیزی از او نخواهم چه او را  
دست بخشنده نیست دوم در مقام تحقیق گویند چنانکه  
حکیم انوری گوید

چه باره آبریز تو در بنا مینخ که متر لبش بود با خرد گر خاور  
چه گفت گفت نه سو کند خورده بسرم که هرگز از خط عشق تو بر ندارم  
سیم بمعنی چرا و از برای چه آمده چنانکه خاقانی گوید شعر  
چو طاوچ باید لبس اگر باز هو اکبری چو گوشت چه حیض اگر شیر نستان  
چهارم بمعنی شبی و چیز آید چنانکه خاقانی نیز گوید شعر  
هر چه جز نور السموات از خدا غلگن کز نامت گدال روشن از مصباح لا  
پنجم بمعنی هر چه آمده چنانکه حکیم سوزنی گوید شعر  
قطعه گفتندم فرسنادم اورسانید قطعه را بر تو  
چه میتر شود بد و برسان تارساند بمن میتر تو  
ششم چون گویند چه این و چه آن یعنی خواه این و خواه  
آن حکیم سنائی فرماید

سخن کز بفرستی کوئی چه سزای چه ایرانی ، مگاز بهر حق جوئی چه با بسا چه با با  
هفتم افاده معنی نفی کند چنانکه خاقانی گوید شعر  
چه جا است و امن دهر پر نکبت چه دوز باشد و صید است پر نکبا  
هشتم افاده معنی بسیاری و زیادتی کند هم او را است  
چه آزاد درویشان از آسیب کز انبار چه محتاج اند سلطانا با سباجا بنانی

چنانکه هرگاه شخصی گوید که فلان ایحرف گفته و این در سفته  
چنان مفهوم شود که یکوقتی از اوقات زمان ماضی این سخن  
گفت و این کهرسفت و هرگاه گوید فلان، این سخن گفت و این  
کهرسفت چنان مفهوم شود که در ترد فایل زمان گفتن و  
سفتن معین است پنجم در افعال ماضی در آید و علامت  
اسم مفعول باشد چون سوخته یعنی سوخته شده و کوفته  
یعنی کوفته شده ششم هائی است که بخداید صفت از  
برای موصوف کند چون یک اسبه و یک تنه و دوربان و  
ده دله و امثال آن مولوی فرماید ش شعس ش  
گرتن خاکی ثقیل و تیره است صیقلش کن زانکه صیقل گیره است  
شرح این بگذارم و کیرم کله از جفای آن نکارده دله  
خارخار و حیلها و سوسه از هزاران کس بودی یلنکه  
و باید دانست که درین الفاظ که سین علامت ماضی است  
در مضارع و امر بحرف هابدل شود چون کاست که میگاهد  
و بگاہ و خواست که میخواهد و بخواه و جست که میبهد و بجه  
و دست که میرهد و بره گویند و این های مختفی در پهلوئی  
حرف با بیرون آید و افاده معانی کنند چنانکه در باب بازکر  
شد و این ها از اید است و از برای این نویسند که بدان وقت  
کنند و این های مختفی در پهلوئی عجم مکسور بیرون آید  
و افاده چند معنی کند اول مفید معنی علت و دلیل بود

و زاید است و در درج ساقط کرد چنانکه مولوی فرماید  
لیک انرا که شنود صاحب میام بر خور سر کین پر آن شد حرام  
و این های مخفی در پهلوی نون مفتوح بیرون آید و مفید معنی  
لفظی باشد چنانکه حکیم سنائی فرماید  
مکن درم جا منزل که این دون آن والا قدم زین هر دو نون نه اینجا باش و اینجا  
این ها نیز زاید است و از برای آن نویسند که بدان قف کنند  
چنانکه در وقت اتصال با کلمات نوشته نشود چون ترم و نگم  
و امثال آن و گاه باشد که این نون و ها افاده نسبت کند چون  
دینه و پرینه یعنی دیر رزی و پر پروزی سنائی گوید شعر  
مچربط اگر چه دینه بود آب در یاش تا بسینه بود  
امام را اعتقاد آنست که دینه و پرینه حکم پارینه و دینه  
دارد و های بیان حرکت است که در پهلوی یا و نون نسبت  
بیرون آمده چون لفظ بی مخوم بیا بود و یا و نون نسبت که  
در پهلوی آن در آمد و یا با هم واقع شد یکی را حذف کردند  
و دینه گفتند و چون این های مخفی با الف و نون ملحق شود  
و در آخر کلمات در آید مفید معانی باشد اول افاده معنی  
لیافت کند چنانکه شهر لیک شاهانه و ملوکانه یعنی لایق  
پادشاه و سزاوار ملوک و دوم معنی نسبت و مانند باشد چنانکه  
کوئی دزدانه برد و دزدانه خورد و بمعنی فی باشد چنانکه  
کوئی شبانه چنین کردم یعنی در شب چنین کردم پس یاید

تمام مخفف کرجه بود فردوسی گوید

تو کرجه دلیری چه سرکشی <sup>ست</sup> نه سیامی نه کرشاسب کرد نکشی

و باید دانست که این ها در پهلوی جیم عجمی مکسور چون واو است  
در پهلوی جیم عجمی مضموم محض از برای آن نویسند که بدان

وقف کنند و زاید بودن این حرفها از آن بشناسند که در وقت

اتصال بحرف دیگر در درج ساقط شود چنانکه مولوی را <sup>ست</sup>

این منزه از ما چنان کامد بها <sup>ست</sup> رین اندر چشم چه اقراید عجمی

آن یکی در پی دویک گفت خیر <sup>ست</sup> در پیت کن نیست چه کوی پو طبر

و دیگر این حرف های مخفی در پهلوی کاف عربی مکسور بیرون

آید و افاده چند معنی کند اول حرف رابطه است که در میان

کلام واقع شود <sup>ست</sup> شعس چنانکه سعدی را

گفته بودم چو بیائی غم دل با تو بگویم <sup>ست</sup> چه بگویم که غم از دل بر و چو تو بیائی

دوم در مقام تحقیق از برای شخص مجهول گویند چنانکه حکیم

فردوسی گوید شعس

که گفت برو دست ستم <sup>ست</sup> نه بند مراد است چرخ بلند

سیم بمعنی هر که آمده است حکیم تزاری گوید شعس

که ابراهیم عشق کو امید مدار <sup>ست</sup> که التیام پذیرد بطنعت جراح

چهارم افاده معنی علت و دلیل کند چنانکه کوی زدم او را

که فرمان نمی برد یعنی بعلمت آنکه فرمان نمیرد و این هائیکه

از برای آن در پهلوی کاف در آید که بدان وقف کنند

و معشوق و دوست اینها نیز با هم روان بود و دیگر لفظ شده  
 زاید آید و افاده معنی مفعولیت کند و علامت اسم مفعول  
 بود چون زده شده و خوانده شده و دیگر حرف ها چون بانون  
 و وال ملحق شود علامت اسم فاعل بود چون دانسته و خواننده  
 و گوینده و شنونده و دیگر گاه و که بود که بجای اسم مکان است  
 چون خوابگاه و بارگاه و جایگاه و امثال آن و دیگر حرف ها  
 با کاف فارسی و الف و نون ملحق شود و در پهلوئی حرف عدد  
 بیرون آید و حصر اعداد کند چون یکانه و دوکانه و سه گانه  
 و امثال آن بدانکه لغات عربیه را چون نامی و حدث و تائی  
 و حدث و تائی تائیت در پهلوئی آید در هنگام وقف حرف  
 تائی و حدث و تائی تائیت حالت های مختلفی دارد چنانکه حکیم

خاقانی گوید شعر

یا خلع مده بزیر دستانت<sup>۶</sup> یا داده خویش بازمستان

و هم او راست شعر

بوقت مکرر بجز کفش چو موج رود<sup>۷</sup> جابجاری بدی هفت کند خضرا

و با الفاظ فارسی که مخنوم بهای مختلفی است فایده شود لکن رعایت

حرف ما قبل ها چنانکه گفته شد ضروری است چنانکه

معود سعد سلمان گوید<sup>۷</sup>

الذی رویانده شکم لاله در هر جلوه<sup>۸</sup> بر نهارد ز دستا دارد از من قافله

مندیوم زنگ بر من بشوراند همی<sup>۹</sup> نازهند چشم روی عارض زنگی کله

با بد دانست که هات مخفی هیچیک روی نشوند و لابق  
فایه نباشند بلکه حرف ماقبل این هات را رعایت باید  
کرد مثلا خامه را با هاله نباید فایه نمود بلکه با جامه و نامه  
باید آورد مگر در وقتی که اضافه شود و بدل بهزوه ملینه  
کرد در آنوقت رعایت ماقبل لازم نیست چنانکه سنائی را <sup>سن</sup>  
هر کجا ذکر او بود تو که جلد نسلیم کن بدو توجه  
و این نیز نیکو نباشد و باعتبار من علت افکار در آن <sup>سن</sup> درج است  
لکن های ملفوظی با هم فایه شوند و احتیاج بر رعایت حرف  
ماقبل نیست مثلا کوه باده و به فایه است لزومی ندارد که  
بازده باید آورد باید دانست که شاهانه و دوستانه و ملکانه  
با هم روان بود و جایز نیست و همچنین ابرام در ایراد زرتینه و  
سیمین و امثال آن نباید نمود بدانکه الفاظی که درین باب  
زاید است و در هلووی کلمات در آید بسیار است چون چه  
که باجم عجمی مفتوح و های مخفی است و فید معنی تصنیف است  
چون غلامچه و باغچه پس غلامچه و باغچه را با هم فایه نتوان کرد  
و از امثال آن باید پرهیز نمود دیگر لفظ چرت و چرده بود که در  
هلووی لفظ سیه و سیاه بیرون آید چون سیه چرت و سیه  
چرده و سیاه چرت و سیاه چرده دیگر کونه است چون کلکون  
و سرخ کونه است پس از با هم روا داشتن این الفاظ احتراز لازم  
و لفظ باره چون غلام باره و دوست باره یعنی غلام دوست



هر چه باشد ساقط شود چون حجرها و فافلها و امثال آنها  
چنانکه مسعودی سعد سلمان گوید

اینجندت تو فرض و در کرفا فلها در بخش تو فافله در فافلها  
حصنی که بصدیق کس آنرا نکشد کلاک تو کند عالیهها سا فلها

و چون بالف و نون جمع بندند حرفها بدل بکاف عجمی شود  
چون حجرکان و صترکان و امثال آن و چون بای مصدری در

پهلوی آن در آید نیز بدل بکاف فارسی شود چون حجرکی و  
صترکی و چون تصغیر کنند هم بدل بکاف عجمی شود چون حجرکان

و صترکان و امثال آن در هر حالت باهای مختلفی یکسان باشد  
بدانکه معروف و اوای درین باب یافت نشد بیجولات

آن را در مجموع بای انزابها <sup>نکاشتم</sup>

ماشوره بر و بزین و ترشی پالارا گویند ابرکوه نام شهر است  
از عراق عجم که اکنون پابرقوه مشهور است تبرکوه با اول

مفتوح و ثانی زده و رای مفتوح و بای عربی مضموم بمعنی  
ظرافت و شوخی و لاغ بود <sup>بسته</sup> به با اول مکسور بمعنی ملول

و بینک آمده بود براکوه بفتح اول نام کوهی است بزکوه  
با اول مفتوح و ثانی زده بمعنی ابرکوه است که مرقوم شد

بز هوه بفتح اول صابون را گویند خوروه با اول مضموم  
خروس را گویند زرکوه با زای <sup>مجهول</sup> مفتوح نام کوهی است

که در میان دریا واقع است و اغلب کشتی بر آن بنزورده

درود اعشاب دید آتش دل را کرد کام جم غنظل و دهناره همچو خنظل  
دیده و ایندیز کردن آن سیمین دستها افکنده در هم همچو کوی و انکله

انوری راست

توانگری کافراط اصطناع گفت بران کشیده که گاه همچو بجزا له کند  
چنان کشید دم سرد از نوال تو ابر که اشک حشرش اندر کنار زاله کند  
فویضه را که مر چیزی کوه اله کنی برون از آنکه شهابم همی حواله کند  
که فضله کرم تو از آن شکر فترا که احباب چنین فضله و فضاله کند

و هم او راست

ای گری که از نوال گفت کان و دریا همیشه ناله کند  
عیش خوش بردم حرام شده است بامیش باری حلاله کند

و نیز او راست

ای حکم ترا قضای یزدان داده چو قدر کشاید نامه  
در خاک نهاده آب و آتش پیش سخط تو بار نامه  
در جنب گفت سیاه کامه است حاشا فلک کبود جامه  
در حجر کان نصیر خباز بودیم چه خاصه و چه عامه  
بر دست چیم بیکانه کرد در کسوت جبه و عمامه  
اورا بطلب بگو چه کردی مارا بدو وعده شاد کامه

پس معلوم شد که ازین قبیل ناث الفاظ عربیه که بران  
وقف کنند چون های مختلفه عجم است در جمع و تفسیر نیز  
یک اند در جمع چون بحرف ها آرند حرف تالی ثابت یا حد

پلنکینه پوشید خود با گروه	سرتخت و تاجش برآمد ز کوه
شدند از درد و دام دیوان ستوه	بهم در فنادند هر دو گروه
بیامد سبک مرد دانش پژوه	چو خورشید بر زد سر از تیغ کوه
که بودش در آنجا گنام و گروه	ببردش روان تا بالابر ز کوه

نظامی فرماید شعر

مردم ایمن شد بدشت بکوه	نازعزت شد گروه گروه
تا شب روز رفت کوه بکوه	آمد از جان و از جهان بستوه
از خلائق که گشته بود انبوه	بیچاره نبردشت ماند و نه کوه
شهرت رسد از آن شکنج و شکوه	شیرکی ترسد از گریوه و کوه

و هم او راست شعر

میوشم میوشد جهان از شکوه	بچشم میبندد هر دشت و کوه
--------------------------	--------------------------

استاد گوید شعر

شب از جمله روز گشته ستوه	شده ترزاغش چو ترخرو
--------------------------	---------------------

سعدی راست

خداوند فرمان و رای و شکوه	ز غوغای مردم نکرد دستوه
ز همین اثر شب لرزه آمد ستوه	فرو کوفت بردامش میخ کوه

بجای گوید شعر

منم آن را خله کم کرده در کوه	ز بی زادی بزیر کوه اندوه
------------------------------	--------------------------

حکیم سنائی راست

من ز بار کنه چو کوه شدم	وز تن و جان خود ستوه شدم
-------------------------	--------------------------

بشکنند گروه با کاف عربی مضموم دو معنی دارد اول ثلث  
فوسنت را گویند دوم آرامگاه و آشیانه باشد گروه  
با کاف عجمی مضموم جماعت مردم را گویند و زکوه با واو  
مفتوح بمعنی ابر کوه است که مرقوم شد پزوه با ابای عجمی  
مفتوح و زای عجمی مضموم بمعنی تفحص و جستجوست و مردم  
یعنی آنکه تفحص احوال مردم کند و زود با واو مفتوح و زای  
عجمی چکیدن باران است از سقف خانه استوه و بستوه  
با اول مکسور بمعنی ستوه است که مرقوم شد بستوه با اول  
مفتوح دو معنی دارد اول جنکی و ستیزنده را گویند دوم نام  
یکی از پهلوانان است اشکوه با اول مکسور و کاف عربی  
مضموم عظمت و حشمت باشد شکوه با کاف عربی دو معنی  
دارد اول مهابت و بزرگی بود دوم ده کوچک را گویند  
چلان کوه با جیم فارسی مفتوح نام کوهی است ذره‌الی  
بمن آنبوه بمعنی بسیاری چیزها خواه مردم و خواه سایر  
حیوانات باشد و بمعنی فرورختن خانه نیز بود و بمعنی پری  
و مملوی هم آمده آندوه بمعنی کرفتنی دل و دلگیری است  
خود خنده بر روز بد شکوه تاج خس و کل بستان افروز را  
گویند کوه با کاف عربی معروفست کوه بر کوه عنبره طبق را  
گویند و آن نوعی از عنبر است که طبقه بر روی طبقه نشسته  
باشد حکیم شد فردوسی گوید

حکیم انوری فرماید:

اونراکی گفت کاین کلپترهار اجمع کن تا ترا واجب شود چندین شکایت کتری  
چهارم یای نسبت باشد چنانکه سعدی فرماید: شعشع  
تو خواهی آستین نشا خواهی رود رگم مکن جانی نخواهد رفت از دگ گاهلوانی  
فردوسی فرماید

کنون کز تو در آب ماهی شوی و یا چون شب اندر سیاهی شوی  
یای مصدوری و یای نسبت در اضافت در همه حال چون یای  
لیافت باشد پنجم یای تعظیم و حثمت است که در صورتی  
که مخاطب حاضر باشد معروفست چنانکه کوئی تو بسیار مرد  
فاضلی و بزرگ عالمی این یا نیز نزدیک بیای خطاب است  
حکیم سنائی فرماید

بانی خشکپی و قایل شتم پدر عیسی و مرکب جسم  
ششم یای تعجب است این یا نیز در صورتیکه مخاطب حاضر  
باشد معروفست چنانکه کوئی تو مرد بدی بوده و چه بد  
مردی هستم یای اثبات صفت باشد چنانکه کوئی آخر تو  
ظنم بخاری و بزازی یعنی صفت بخاری و بزازی از برای  
توثبات است و باید دانست که یای تعظیم و یای تعجب و یای  
اثبات صفت در اضافت چون یای مخاطب حاضر باشد  
این یاها با هم قافیه شوند و با الفاظی که مختوم بیای معروف اند  
روا در میان نای مفری مجهول باشند

شهاب گوید شعر -

گشت آنکه شد همیشه نزل تیره از که سبک را چه گران بود همچو کوه

حکیم تزاری راست -

بگو می برشد از تشویش و آنبوه که خوانندش در آن کشور چلان کوه

باب بیست و چهارم در تعریف یای

بدانکه یای مفرد چون در پهلوی الفاظ درآید بر دو قسم است

معروف بود و مجهول و مفید معانی گوناگون باشد

در بیان یای معروف مفید

باید دانست که یای معروف که در آخر کلمات درآید بر هفت

قسم است اول یای مفرد مخاطب حاضر باشد چنانکه کوئی

چنین کردی و چنان گفتی ادیب صابر گوید - شعر -

اینزلف دلبر من دل بند و دل کلی که در پناه مهیج در جوار کلی

این یا بحال خود باقی باشد و در اضافت متحرکه نشود دوم یای

لیافت بود چنانکه کوئی خوردنی و گشتنی یعنی لایق خوردن

و لایق گشتن این یا در اضافت متحرکه شود و چون اضافه بیای

مخاطب حاضر شود به جزء ثلثه تبدیل یا بدمولوی راست

کافر بسته و در سن و گشتنی است گشتنش را موجب تاخیر چیست

من بدانم در دل من روشنی است باید گفتن هر آنچه گفتنی است

سیم یابی است که افاده معنی مصدری کند چنانکه

مشک پیزی و کل ریزی یعنی مشک بیختن و کل ریختن چنانکه

ای کاش ز درد ز آمدی <sup>سب</sup> دو تادیده دشمنان بکندی  
یارب چه شدی اگر بر جنب باری سوی ما نظر نکندی  
پنجم در آخر سین و تالی رابطه بیرون آید و افاده اثبات  
صفت کعد از برای موصوف و این ما را نیز زاید توان گفت  
سعدی فرماید شعر

اگر کل را نظر بود چون ز کن تا جها بیدند ز شرم رنک خسارش چون یلو فردر آستی  
گر این سب که دردی باز استم و بیگناست بیگناست بیگناست بیگناست  
ششم در چهاروی سین و تالی رابطه بیرون آید و نیز زاید باشد  
چنانکه من گفت ام شعر

سحر که یک کیزک دیدم اندر گوشه با فرورد چهره گفتم کینت گفتند انا ایسته  
هفتم حرف شرط و جواسست چون مجواسستی آمدی و کاشکی  
نیامدی حکیم شعر فرودوسی فرماید  
مرا کاشکی این نظر نلبستی که آگاهی از دوز بد نپستی  
هشتم یای تعجب است در صورتیکه مخاطب حاضر نباشد  
چنانکه کوئی فلان مرد بدی ایست و چه مردیدی پس این  
با های مجهول با هم قاف شوند و با کلماتی که مخنوم بسای  
مجهولند با هم آورند و باید دانست که چون لفظی را یانی نگیر  
ویای وحدت ویای تعظیم درم پهلو باشد و خواهند اضافه  
کنند یا صفت بیاورند هرگاه صفت و مضاف الیه با یای  
نکره باشد یا ی مضاف و موصوف را باید انداخت مثلا

اما یائی مجهول که در آخر کلمات در اید بر هشت قسم است  
اول یای تنکیر است چنانکه کوئی کرکی در کلام افتاد و مردی  
بشهر آمد یعنی کرک غیر معلوم و مرد غیر معین سعدی را  
ای ژلف تو هر خمی کند ی چشمت بگرشمه چشم بندی

مختاری فرماید شعر

ای مهکان گاه فریدون نامدار تا گاه شاه یاقه خسروی هزار  
و من گفته ام شعر

چرخ بگفته آثارش اگر حصر کند بر سرش سالی هفتاد بیاید اسناد  
دوم یای وحدت است چنانکه کوئی مردی و کرکی یعنی بگوید  
وین کرک چنانکه شعر شاعر گوید

آبداری شد از عطاش امید خاکبومی شد از درش نورشید  
سیم یای تعظیم و تمجید است در صورتیکه مخاطب غایب  
باشد چنانکه کوئی چه بزرگ مردی بود و چه بنده هست

پادشاهی رفت شعر انوری فرماید  
باقی بدو ای که در آحاد سنبلش ساعات شمارند الوقت و در آن را

فایم بوزیری که ز آثار وجودش مقصود عیا کشت وجود حیوان را

چهارم یای زاید است که از برای زیب و زینت در کلام آورند  
چنانکه کوئی چنین کردی و گفتمی یعنی کردم و گفتم سعدی گوید

کاشکی خاک بودی در راه تا مگر سایه بر من افکندی

و هم او راست



که میفرماید شعر

تو مگر خود مرد صوفی نیستی    قدر از نشیه خیزد نیستی  
و کلماتی که مخنوم بیا هستند خواه ما قبل حرف یا مفتوح باشد  
چون پی و آغ خواه مکسور باشد چون پری و در پی هر گاه یای  
زاید در پهلو ی آن در آید یای اصلی را قلب بجزه ملینه کنند  
چنانکه مولوی گوید شعر

توفسره در خور این دم نه    باشکر مقرون نه کرچه نیچی  
و هم او راست

گر عنایات بود ما باقی ایم    کی بود بیی ازان دزد لئیم  
بدانکه لفظ زاید در بن باب حرف می و لفظ همی است که از  
برای زیب و زینت در کلام آرند و مفید هیچ معنی نباشد  
چنانکه قرخی گوید

دل همی نشود بز عراق یا رصیور    همی نخواهد پرسید سلام ز دور  
مولوی راست

چند کوئی من بکرم عالمی    اینجهان را پرکنم از خود همی  
مسعود سعد سلیمان راست

خدا یکانا بر من چرا نیستابی    چومی بتابی بر خلق اینجهان یکس  
و لفظ جی با جیم عربی در بن باب زاید آرند چون میا بنجی و کوانجی  
و بمعنی آقاسی و چی بود که در پهلو ی الفاظ ترکی بیرون می آورند  
چون باشماق چی و آتیشک آقاسی لکن جز میا بنجی و کوانجی چیزی

مردی پردلی نباید گفت یا باید یای نکره را در پهلوئی مرد  
گذاشت و مردی پردل گفت یا انکه یای نکره را در پهلوئی  
پردل گذاشت و مرد را بی یا خواند پس مرد پردلی گفت و  
مکذا و باید دانست که در حالت اضافه این حرف با هر نوع  
باشد همیشه مکسور است زیرا که مضاف در فارسی  
همیشه مکسور است مگر اینکه گاهی در اشعار بضرورت  
وزن ساکن آرند لکن پسندیده و نیکو نباشد چنانکه  
تظای فرماید شعر

زان سعادت که در مشت دادند      مقبلی هفت کشورت دادند  
و باید دانست که الفاظی چند است که علامت ماضی آن سبب  
مهمه است و در مضارع و امر بدل بحرف یای تخناتی شود چون  
رُست که میرود و بروی و جُست که میجوید و میجوی و شُست که  
میشوید و بشوی و پُراست که می پیراید و پیرایی و آراست  
که می آراید و بیارای کوبند و سایر یا های مجهول همه با هم  
قافیه اند و یا های معروف نیز همه با هم قافیه اند لکن چون  
حرف یا زاید است و جزو کلمه نیست رعایت حرف ماقبل  
نیکو تر بود تا حرف یا بجای وصل باشد چنانکه در اشعار شعرا  
بسیار است و حاجت بشاهد نیست و گاه باشد که این یاها  
بجای روی آیند لکن مجهول با مجهول و معروف با معروف آید  
چنانکه مولوی درین شعر بای خطاب را با یای مصدر آورده

که آنرا سُرنا گویند گاه ربای معروفست گویند هر که با خود دارد  
از علت بر فان این بود لای بیخ معنی دارد اول گفتن هرزه ملا  
معنی هرزه مگو و میلاید یعنی میگوید دوم نوعی از بافتن بر شیمی  
بود که از چین آردند سیم کل تیره بن حوض و جویها را گویند و در  
شراب و امثال آنرا نیز گویند چهارم معنی نای است چنانکه کوئی  
این ریسمان یک لای است یعنی یکنای است پنجم دره کوه را گویند  
مانا ناسای افسونگر را گویند نا پروای معنی سزا سیم و بیقرار  
و بی التفات و بی ترس و بیدانش بود نای معنی بی باشد که  
مطربان نوارند و بمعنی جای نیز بود چون تنکنای که بمعنی جای  
نکناست و آئی لفظی است که در محل تا سف گویند و در وقت  
المیزان آید و آبا و آئی شور و غوغای واقع در سیدکان را گو  
نمایند و در وقت زود زود و تعجیل است ربای بضم اول بمعنی  
زود زود و امر بر بودن است قبا ی معروفست ستای بمعنی  
ستایش و دعا و شکر است و بدین معنی بدون ترکیب در آخر  
کلمات در نیاید چون خود سنا و آفتاب سنا و امثال آن و  
امر بستون هم هست بخشای بمعنی بخشیدن و امر بدین معنی  
خدای دوم معنی دارد اول معروفست دوم بمعنی خداوند و  
صاحب است گدای معروفست گد خدای سه معنی دارد  
اول صاحب خانه را گویند چون گد و گدم بمعنی خانه است و  
خدای معنی صاحب دوم پادشاه که بمعنی سیم با صطلاح

بمخاطر ندارم که در پهلوی لفظی دیگر لفظ جی بیرون آمده باشد  
و باید دانست که لغاتی چند است که با حرف یا موضوع است  
بای آنرا بتخفیف حذف کنند و با قوافی الفی فایه آرند چون  
جای و پای و امثال آن و بعضی را حرف یا اندازند و با فایه  
واوی فایه سازند چون کوی و خوی پس باید دانست که از  
هر لغتی نتوان حرف یا را انداخت و بر هر لغتی نتوان افزود و با  
قوافی یائی فایه کرد لاجرم مفصل نکاشتم تا پوشیده نماند  
در بیان الفی که حرف یا را بتخفیف انداختند با قوافی الفی فایه سازند  
آی بمعنی آمدن و امر یا آمدن است آری بمعنی آرایش و  
آرایش کننده و امر بدین معنی هم هست آزمای بمعنی آزمایش  
و امتحان و امر بدین معنی هم هست آسای بمعنی تمکین و قرار  
و آسودن و امر یا آسودن هم هست آلی بمعنی آلودگی و عیب  
و امر باین معنی هم هست آهن خای اسب را که بنده او پای  
خانه مقربین و کج بزی کرده را گویند پالای بمعنی صاف کننده و  
زیاد کننده و امر بصاف کردن هم هست پای دو معنی دارد  
اول معروفست دوم بمعنی ناپ و طاقت بود تایی بمعنی  
چون یکنای و دو تایی جانقزای نام روز بیست و یکم از شهرها  
ملکی است جای بمعنی مکان و مقام است زای بمعنی حاصل  
شدن و زایشیدن بود چون حادثه زای و نادره زای سالی فاعل  
سایشیدن است و امر باین معنی هم هست شاهنای نام سازی است

که مرقوم شد گمای با کاف عربی دو معنی دارد اول علفی است  
بدبوی و آن معروفست دوم نام یکی از مهلهزبانان است  
نژادی بمعنی نمودن و ظاهر کردن و امر باین معنی هم هست  
همای بضم اول نام مرغی است مشهور که استخوان خورد و نام  
یکی از نواهران اسفندیار است که ارجاسب او را اسیر کرد  
و نام دختر بھمن که در جباله نکاح پدر خود بود و نام پادشاه زاده  
که بهمایون عاشق بود و قصه‌های و همایون مشهور است  
و نام دختر تیغ روم که زن بهرام کور بود اندای بمعنی اندودن  
و امر باندودن است اندروای بفتح آئین و نون ساکن بمعنی چیر  
و سرپسته و پریشان بود خای بمعنی خاشیدن و امر بخوردن  
و خاشیدن هم هست خورای بفتح اول و واو معدوله بمعنی  
قوت باشد و آن چیز خودنی است که روز بدان گذرانند  
روز افزای نام ماه چهارم است از سال ملکی سورنای بمعنی  
شهنای و شاهنای بود که مرقوم شد و آنرا سزنانیز گویند و آن  
نای باشد که در سور و جشن نوازند کوتاه پای و کوتاه پای نام  
جانوری است شبیه بکوزن جهان آرای نام ماه ششم است  
از سال ملکی ده گشای نام روز هفدهم است از هر ماه سال  
ملکی شهنای بمعنی سورنای است که مرقوم شد که برای  
مخفف گاه و بای است پیرای بمعنی پیراینده باشد و آن شخصی  
که چیزی را کم کند از برای خوش آیندگی چون باغبان کم شاخ

مفحین دلیل روح و جان را گویند ز دای پاک و پایزه کردن بود  
و امر بدین معنی هم هست پروای بمعنی آرام و دانش و توجه  
و التفات و سر و سامان و ترس و پاک و فراغت بود پروای  
چیز ضرور را گویند که آنرا در بایست نیز خوانند و بمعنی سرشته  
و سرگردان بود و بمعنی سرنگون هم هست فرمای بمعنی فرمایش  
و امر بفرمودن است سرای سه معنی دارد اول بمعنی لایق و  
سزاوار آمده دوم مناقق را نامند سیم پاداش نیکی و بدی را  
گویند گزای بمعنی کزنده رساندن و امر بدین معنی هم هست  
خرمای بمعنی کر نای باشد درای چهار معنی دارد اول جرس  
باشد دوم بمعنی گفت و امر بگفتن بود سیم امر بدو آمدن  
و دون آمدن بود چهارم پتک امنکران باشد سرای بمعنی  
خانه باشد و بمعنی خوانندگی و سخن گوئی نیز بود لکن این معنی  
بدون ترکیب نشود چون سخن سرای و نغمه سرای سرخرمای  
نام سبزی است و علفی بسیار نازک سرخرمای نام ماه سیم است  
از سالهای ملکی که ما فرای نام ماه سیم است از سالهای  
فرای بمعنی افزایش و قزاینده و امر باین معنی هم هست گزای  
با کاف عجمی بمعنی کزنده و کزنده رساننده و امر باین معنی هم هست  
فسای فسون کر و امر بفسون کردن است خشای بضم اول  
معنی خوش کننده باشد گشای بمعنی کشودن و امر بکشودن  
بود فرای بمعنی فرای است که مرقوم شد افسای بمعنی فسای است

دهر را در و ز سر آمد تو چنین خیره صیوی کون را پای بر آمد تو چنین با مصیبتی  
قدر آنجا که فرازان چه فراز و چه فرود بخت آنجا که گریا چه گریا و چه گدای

و نیز مر است

نهاده کون بدربار اعتنا مش رو نمو چرخ بگریاس انتقامش جای  
همی نکند اندر جهان بی پی و بن همی نریند اندر سپهر بدیرو پای  
هزار شیر دل اور چو فرا هوتانت هزار شید دل را چو زیب آهو پای  
اجل کشیده کمان ستیر کام بکام فنا کشاده کین جدال جای بجای  
همی بروید مرد از زمین نایب زار همی بیار دمرگ از سپهر حادثه زای  
اصل بصد جاد و معرکه فناده بسره اجل بصد جاد و مهلکه ستاده بیای  
زمانه کس و بخت ترا زایده چین ستاره سده قدر ترا ناصیه ساری  
هماره فایده احکام توقضا پیوند همیشه نامنا انصاف تو چه پایهای

و نیز انوری راست

آخو ای قوم نرا ز بزمین انبهر خدای دست گیرید مرا زین ناله بدیرو پای  
مانده از سبلی جامه شرح اندر پیش کشته از طعنه حلیت دل کوه اندر و آ  
خویشتن داری تو غامت بنویشتنی است خویشتن را تو چه دانی که کز این مستان  
گشت بیفایده کم زین که نه یاد و نه خا بانک بیفایده کم کن که نه نانی نه در آ

حکیم نزاری گوید

شهر یار شرفی شمس الدین علی خیر و ظالم کشها جز خدای  
هست با خلقش نسبت کل چنانکه فی المثل در جنب جو کل گدای

سیف اسفندان راست

گرچه در اطلس اندمشتی گرم	ورچه در عرش اندنوم کدای
بلبلان نیز در سماع و سرود	هدیه بان نیز با کلاه قبای
در کین سیاست کینش	پشته انتقام پیل ربای
گر خیالت نیامدی در خواب	کس ندیدیت در جهاهستای <sup>ن</sup>
رنک پالوده سر کولست	امتحان کن و فرو پالای
در پی کاروان جاه شما	از غم نان و جامه ناپروای
تا ز گردش جهان نیاساید	در نعیم جهان همی آسای
مجلس عشرت بهویاهوی	گرچه دشمنت بهایاهای

و من گفته ام ۷

حور اطره ز کرده تو غالبی بوی	چرخ را پهنه ز خاک در تو لخته سآ
باد با بزمش ناودده کیانی ز کلاه	نام بار ز مشن نا برده قبادی ز قبای
خون شیر آنچه در پای چو بر آونک	کنج کاوانچه هبنا جای چو در آهویا
چو در هد کوش بارغن امل و هو باهو	چو هبنا پای بارغون اجل و هایاها
شمس را کفتم رخ می چکنی شمس <sup>نقط</sup>	چرخ را کفتم بن می چکنی حلقه نما
کاخ او جوئی رو کوه بناخن میخار	دراویابی رو سنک بدنند امخا <sup>ن</sup>
عصه را کفتم روی زمین حادثه زار	پشته را که زهر روی زمین نایب زار
دهر را دایب اندمزمه در داد	چرخ و نایب از لوله وایا وای
با سر و رخ یلان قله فنا دوش بدوش	در بن مگوگان خضه اجل های بجا
فاید تیرش دل کیر در رنقل بها	شاهد تیغش جهان خواهد در رنقنا
کفضا کو بد با خاک که ای بی بی بن	کفدر داند با چرخ که ای بی بی با



دارد اول معروفست دوم نام روز دهم است از ماه های  
ملکی های آهوی شور و غوغای عروسی و میزبانی بود سبوی  
معروفست آبرویی معروفست شبتومی بفتح اول و تشدید  
ثانی نام کلی است که اکثر آن کبود رنگ میباشند سپید روی  
اول معروفست دوم قلعی را گویند که بدان مس سفید کنند  
سرا روی رنگ قیصال را گویند سرشوی دوم معنی دارد  
اول کل سرشوی را گویند دوم حجام و سر تراش بود سر روی  
با اول مفتوح شاخ را گویند مرزوی زمین مستعد شده  
باشد از برای زراعت پژوهی با با و زاهر و عجمی مردم  
فرومایر و اراذل را گویند اسپوی با اول مکسور و ثانی  
زده و بای فارسی نام کتیزک داماد افراسیاب است  
خستوی با اول مفتوح دانه میوه ها را گویند و با اول مضوم  
دوم معنی دارد اول بمعنی مقر و معترف باشد دوم  
نام یکی از بزرگان چین بوده دستنبوی دوم معنی دارد  
اول معروفست دوم کلولت باشد که از مشان و عنبر ساخته  
و آنرا در دست گرفته گاه گاه پیونند و غوی با اول مفتوح  
نام دشتی است که طوس و دستم با هم بشکار رفته بودند  
دخترکی باقتد کیکاوس او را بنامه برد و سیاوش از آن دختر  
متولد شد تگوی با اول مضوم و کاف عربی موی مجعد  
را گویند بوی معروفست بوی رفتار متوسط را گویند



گر بداعت بچ شد فرمان ببر	ور بدرد میکشد در مان مجوی
ناوردان چشم و بخوران عشق	گر فرورینند خون آید مجوی
شاد باش ای مجلس و هانیان	تا که خود این می گمن میستم زبوی
هر که سودا نامت سعدت تو	دقت پر هیزکاری کوشوی
انگ نشیند امر کز بوی عشق	کوشیر از آئی خال مایبوی

وهم اوراست

لبت دانم که یا قوت او تن سیم	نمیدانم دلک سنگ یا روی
دلادر عاشقی میبوز و می ساز	تا اگر طالبی میپرس و میبوی
بدادیشان ملامت می کنندم	که تا چند احتمال یار بدخوی

و نیز اوراست

مرجا ای نسیم عنبر بوی	خبری زان بختم دفته بکوی
عشور دیدم که درم مقابل دمبر	آتش و پنبه بود و سنگ و سیبوی
پادشاهان و کج و خیل چشم	عارفان و سماع و هایا هوی

وهم اوراست

عشاق خوش او بر طرف خوشتر است	بی بر سماع بلبیل خوشگوی خوشتر است
سعدت جان برده چه بی تو قدر یار	تحصیل کام دل بتکا پو خوشتر است

شیخ ابو سعید ابوالخیر است

ن ن ن ن ن ن ن ن ن ن ن ن ن ن ن ن	مردی کنی و نگاهد کردی
ها مرداها و ها و ها مردا هوی	ز هزار زیار خود نکرد این روی

شاعر گوید شعر

جوی معروفست که جوی آب و جستجو باشد خوی سرشت  
 و نهاد بود روی پنج معنی دارد اول معروفست دوم بمعنی  
 ریا باشد سیم بمعنی امید آمده چهارم پیدا کردن و تقص  
 کردن بود پنجم بمعنی سبب آمده و یکی از فلزات را نیز گویند  
 گوی معروفست موی دوم معنی دارد اول معروفست دوم  
 امر بموی کردن و نوحه کردن است موی سه معنی دارد  
 اول آه را گویند دوم بمعنی نفس باشد سیم کلاه باشد  
 که میجه آگاهانیدن باشد ره گوی مطرب و خفیاگر بود  
 پیش گوی کسی را گویند که معرفی مردم در مجلس و خدمت  
 سلاطین و اکابر را کند شیروی نام پسر خسرو پرویز است  
 که آنرا شیرویه نیز گویند پننوی بانون مکسور و ضم نون  
 ثانی نام قصبه موصل باشد و نام شهری است که یولش  
 در آنجا بیطن ماهی واقع شد حکیم بنوری گوید شمس  
 فوطه بکشت و زمانی بنشین پیش مگوی در بنمای که امروز چنین دازد  
 در نه عده و گره موی بند بکشت کند یک گرهی شدتم از موی چومو  
 سنا عشق تو پیشکست سبودل باز باید هم آخوردن این سنا سبوی  
 انوری با تو خواهد کل عشق تو شسیت کرت زود است ای تو حکم دست شوی  
 سعدی شیرازی شمس میفرماید  
 خواهم اندر پاشا افتاد چو گوی در بچو کا تم زند همچس مگوی  
 بر سر عشاق طوفان کوبیار در ره ششاق پیکان کوب روی

مکسور آوردند مثل دریای عثمان و پهنای جهان سعدی راست  
اینقدر رفتند و مای شوخ چشم هیچ نکریم از ایشان اعتبار  
پس باید الفاظ فارسی که مخوم بیامستند با هم آورد در حین  
نشوده آنچه بنظر رسید نوشته شد و برورای آنچه نوشته شد  
تا الطینان، بهم نرساسند اقدام نمایند و با این الفاظ قوافی  
نیارند و باید دانست که این الفاظ پائی را چون جمع بندند <sup>حرف</sup>  
یا بحال خود باقی ماند چون مهر و بیان و خوشکویان و امثال آن  
و صحیح نباشد که الف و نون جمع را بیاوردند و حرف بار را بتخفیف  
حذف کنند اگر چه جایز است که مـ ر و و خوشکو خواندن و یا  
را انداختن لکن در وقت جمع لازم است که حرف با عود کند  
مگر آنکه جمع بالف و نون نبندند و بحرف هائیکند چون مـ ر و ها  
و خوشکوها این جایز است اما نیکو نیست و آن الفاظی که مخوم  
بحرف یا نیست بالف و نون جمع بندند بدون حرف یا چون  
هندران و بازوان و کیسوان و آبروان و امثال آن و هم چنین  
الفاظی که مخوم بالف و یا است چون کدای و خدای و امثال آنها  
نیز بر دو قسم جمع بندند هر گاه حرف بار را بتخفیف انداخته باشند  
بحرف ما جمع بندند چون کدما و خدما و پیشوا و امثال آنها  
و اگر نخواهند بالف و نون جمع <sup>بندند</sup> حرف با عود کند چون کدایان و آن  
الفاظی که مخوم بحرف یا نیست نمیتوان بالف و نون جمع بست مثلاً  
صحرايان و دریايان غلط است و جمع این الفاظ حکماً باها میباید شد

مفلس کف مردم را دبو چو نزد غنی عنبر و راد بو

رود کی فرما بد

تا صبر را نباشد شیرینی شکر تا بید را نباشد بوی چو دار بوی

حکیم قطران گوید

بستند از یا قوت و تبدل لاله کلنار کنگ یافت از کافور و عنبر خیر و شبوبی

مجدد سکر گوید

خورشیدخت چون سگوی براید فریاد زن و مرد زهر سو براید

مردار شنو بوی تو از زن برده زنی زن کرد سو تو از شوی براید

حکیم فردوسی گوید

سگود ز فرسناد شیروی را چنان کرد مرد جها مجوی را

بنجیر کوران بدشت و غوی همان بازو یوزان تجیر جوی

بچین مهتری بود خستوی نام دگر سگشی بود ز نکوی نام

هم چشم پر آب دل پر زهوی بطوس سپهبد نهاد نذروی

همی ناخ چون کرد باد استوی بیامد خروشان پر از آب روی

باید دانست که اینگونه یا در هپلوی الفاظ عربی بیرون نیاید

مثلاً صحرای و خضرای نمیتوان گفت و وقف نمود مگر در اضافه

که صحراختن و خضرای چمن گویند و حرف بائی ظاهر شود و این

یا بدل همزه ایست که علامت الف بمدوده است نه یای

جز کلمه و در الفاظ فارسی که مخنوم بالف اند در هنگام

اضافه بعثت و جویب کسره بر مضاف و منع الف یای ناید

آزادی بمعنی حمد و شکر است **استی** خفت استین است  
آهوری خردل را گویند بادخانی چشمه ایست در حوالی دامغان  
که چون چیز آلوده در آن اندازند باد عظیم برخیزد بآرگی اسب  
بود تازی بمعنی تاربان است و آبی را گویند که از درخت تاردر  
هند و بعضی بلاد دیگر حاصل کنند و آن مستی آورد بآورد سر  
دامنی مقنعه را گویند و آوری جنک و خصومت بود و آبی قائم  
بر امتین است که واضح چنک بود ساجی سفید را گویند  
ساری دو معنی دارد اول نام شهر است در مازندران دیو  
نام مرغی است معروف ساسی کد را گویند کاشی نوعی از  
خشت باشد که بر روی آن آئینه بریزند کاری با کاف عجمی  
ناپایند و بیدار را گویند لامانی بمعنی لاف و کزاف آمد  
تازی جامه پوشیدنی را گویند یائی بیمار را گویند تبشی  
بقیغ نامی فوقانی و سکون بای عربی طبقی است که از سر و نقره  
و امثال آن سازند شبی با اول مکسور پوستین بود کبری  
با کاف عجمی مفتوح ظرفی باشد که شراب در آن کنند کپی  
با کاف عربی مفتوح و بای عجمی میمون را گویند که معروفست  
سنی با اول معروف دو معنی دارد <sup>اول</sup> بولا در را گویند دوم  
بزبان هندی زنی باشد که باشوهر مرده خود در آتش رود  
و بسوزد و در عربی خواتون وزن بزبان را گویند پرتی  
مغروفست دوی دو معنی دارد اول فصیح را گویند و زبان

نپس باید گفت صحراها و دریاها را چون یای نسبت و غیر این  
در پهلوی الفاظی که مختوم بحرف واو و حرف یاست در آرند  
حرف یا همزه ملیت تبدیل شود چون دلجوی و صد دوست  
و نمیتوان این همزه را حذف کرد برخلاف الفاظی که حرف  
یا ندارند پس یای نسبت در پهلوی واو بیرون آید چون  
هندوی و جادوی و آهوی و نیگوی و این افسح است این  
از اینکه همزه ملیت زاید آمدند و هندوی و جادوی و آهوی  
و نیگوی گویند و در لفظ دو و تو و چو و او زاید است در وقتی  
که یای نسبت و دیگر یاها در پهلوی آن بیرون آوردند توی و  
دوی خوانند دیگر نتوان همزه ملیت زاید آورد و توی و دوی  
خوانند زیرا که دو زاید در پهلوی هم جمع شود و در انباشد فردی گویند  
بد و گفت شاه آفریدون توی که و پران کنی تنبل و جادوی  
مولوی فرماید ۲

گفت هر یک را بدین علسوی نایب حق و خلیفه من توی  
گفت لیلی را خلیفه کان توی کز تو بخون شد پریشان و غوی  
چون اقسام یاهای زاید نوشته شد باید دانست که یاهای جزو  
کلمات نیز برد و قسم است معروف و مجهول اما یاهای معروف  
بسیار است و نکارش همه موجب تطویل و اطناب است پس آنچه  
پیش در کلام شعر او وارد است ذکر شد و بدان قناعت رفت  
در صفت یا ای آن یا ای بیخانی ۲



و آن ریشمانی است که فارسیان و هندوان بر میان بندند  
و بفتح اول سفینه را گویند مِشَنی با اول مکسور و ثانی زده  
نوعی از جامه حریر باشد مشک مال نام لحنی است از مو سبخی  
و شانی روم ده هفت را گویند بگرائی و بگروی بفتح اول و  
کاف عربی نام میوه ایست میان نارنج و لیمو چگری با جیم  
عجمی مضموم و کاف عربی ساکن نوعی از ریاس باشد پلچی  
با بای عجمی مضموم و جیم عجمی خرمهره را گویند کلی با کاف  
عربی مضموم سه معنی دارد اول دوستانی و دهی را گویند  
دوم رف باشد سیم قسمی از ماهی باشد که مقوی شهوت  
باشد زمی مخفف زمین است انگشتری با حرف یا موضوع است  
و انگشتر گفتن بی یا غلط است کندوری با کاف عربی مفتوح  
دستار خوان باشد دوستانگی و دوستانگی شرابی باشد  
که دوستان بدوستان فرستند یا بیاد دوستان بنوشند  
گوژی نام غله ایست خود زوی و بمعنی ناپیدائی هم هست  
گواجنی با کاف عجمی مفتوح دلیر و پهلوان و سپهسالار را  
گویند هوازی بمعنی یکبار و یک نگاه آمده تھی با اول  
مکسور بمعنی خالی باشد ده پیچی زروسیم ناسره و قلب را  
گویند ده دهی زر خالص را گویند سهی با اول مکسور است  
و درست را گویند عموماً و سروی که راست رفتن باشد  
خصوصاً ایازی و ایاسی برقع بود که اکثر سیاه بود و زنان

یعنی زبان فصیح دوم نوعی از کلمات را گویند سرایی یکی چیز  
و مخفف را گویند سرخی با اول مفتوح چهار معنی دارد اول  
سرداری بود دوم بمعنی سرای و خانه بود سیم چیزی باشد که  
از آهن بسازند و در روز جنگ بر سر اسب بندند تا زخم  
بدان نرسد چهارم نام یکی از اولیاست قره‌هی باشد بد  
معنی فرو شکوه داشتن قری با اول مفتوح دو معنی دارد  
اول بمعنی آفرین باشد دوم خوش و زیبا را گویند گرمی  
با کاف فارسی مکسور پیمانه هر چیزی را گویند خواه جریب که  
پیمانه زمین است خواه کز و خواه کیل و غیر ذلک اسپری با  
اول مکسور آخر و بنهایت رسیده را گویند دستوری بمعنی  
رخصت بود رستی با اول مضموم و سین بینه نقطه سه معنی دارد  
اول نهم و روزی بود دوم دلیری و چیرگی را گویند سیم  
معنی فراغت بود گشتی با کاف عربی مضموم دو معنی دارد  
اول بمعنی گشتی بود چه کتن بمعنی گرفتن است بمرو و گشتی  
شده دوم ز نادر را گویند و رستی با او مفتوح چون دوزن بان  
شوهر داشته باشند هر یک دیگری را و سنی باشند لشکری  
معنی گشت و کار بود گشتی با بای فارسی مفتوح مخفف گشتی  
که پول ریزه و فلوس ماهی باشد رشتی بفتح اول دو معنی  
دارد اول خاکساری را گویند دوم بمعنی خاک رو به باشد  
گشتی با کاف عربی مضموم معروفست و ز نادر را نیز گویند

وهم اوراست ۶

یا بیداری که با ما جنب در دانشی رای رانست خواهی چنگ خوابی  
پنج با ساعد سیمین چونند ازی با توانای معرید نکتی بازی به

وهم اوراست

ایکد مجس فامت سوندیده ام کوهی که همی کنی از هر دوستان بهی  
جور ممکن که جا کمان جور بردی شیر چوپا بند شدن بنهد برهی  
سعد و عزیزید هیچ محل نمی نھی وین هم لاف میرنم چودهل میانی

وهم اوراست

لجام بر شیرا کند ضلالت عشق چنا کشد که شتر را مهادرد بدنی ۶

وهم اوراست

تا شد از سنک صعقه و سیل کردن شیر خوارکان نیلی ۶

کمال اسمعیل راست ۶

کرد و که دایم آرد هر سختی برویم آورد از طرفهادر کار بنده سستی  
از رو لاف کفتم آرم بنجال لیش از چند اینکجا خود بود محض رستی  
ستم گرفت و ناگهان کند زیر پایم پس گفت خیز و بنما آن چابکی و چستی  
فریاد من رس اکنون کز دستها بسته با چونک حرفی باید گرفت کسی

حکیم قطران کوید

کیست کورا تو دیده انمانده است شکفت کیست کور و تو دیده انکفته است فری

منوچهری کوید شعری

سالار سپاهان چو شد سپاهان بر شد جوهری یکی مرغ هوای

عبدالواسع جیل ریاست

ہینخواست سلطان عالم کہ نوشد بدیدارتوبادہ ارغوانی  
چو در مجلس او تو حاضر نبود فرستاد ترذیل تو دوستگانی  
چو آن دوستگانی بپاژن بخورد حیات تو زان تازہ شد جاوردانی

حکیم ناصر خسرو فرماید

چہرہ رومی و طلعت حبشی را مایہ خوبی چہ بود و علت ز شہن  
نعت منعم چہ راست در یادریا محنت مغلں چہ آکشی کشتی

وہم اوراست

ہر کہ پیش کشت چون بندہ از ان پس از علم و ہنر باشد دیناروشانیش

امیر معزی فرماید

بر سمن بچلفہ آنکشتی را در ز لعل از شبہ برار غوا صد حلقہ آنکشتی  
دست موی کشت کوئی عارض خشان زلف او ثعبان موی چشم او چوسامری  
بر دل مسکین من پروا مشکین زلف او ہست چون پروا شاہین بر سر در

سعدی شیرازی فرماید

بزرگیش نجشید و فرمان دہی ز شاخ امیدش برآمد بہی  
چو شمشیر پیکار برداشتی نکھدار پنهان در آشتی

وہم اوراست

سخن زیبا میر و یکبارگی در توجیران میشود نظارگی  
اینچنین رخ با پری باید نمود تا بیاموزد پری رخسارگی  
ہر کہ پیش تو پای از جا برست زیر پائش بر تخیزد بارگی

نیکسادر ترانه جادوی حیات      پس آنکه این غزل در راهوی حیات

این زمین گوید

والاشهاد و دین آنکه از کرم      مانند معن زائده و آل بر مکی

دارم طمع ز جود تو بیک کبر کی شراب      بفر بنده را مکن از خویش مشنگی

و در نیست کبر کی بفر آنچه هست      هر چه آید از تو خود نبود غیر کبر کی

حکیم سنائی فرماید

رفص کردن بنجواب در کشی      بیم غرق است و مایه زشی

و هم او راست

ایدل را خواهی که با بسنگاری آن سر      چون سازی فقر را عمل کلاه سوری

باش تا چون چشم تر گانند کرد و کورتو      کویچه خود را کور سار در رفت ده گری

امیر خسرو گوید

خود این شر را حق آن شاه افکنی داد      که بر سرهای شاهان دامنی داد

شرف شفره راست

دل من عشق بازی از که آموخت      لب عاشق نوازی از که آموخت

ندیدم آنکه بوقع را خود شنید      رخسار رسم ایازی از که آموخت

حکیم خاقانی راست

نثار اشک من هر شکر ریزی پنهانی      که همت ز ناشو است باز انو و پیشانی

فرو کن و طمع آردی بر افکن لام درونی      که مالام بسپوشانم اندامانی

و هم او راست شعر

ساقی نرم با بری جام بگف چو آئینه      او ز مد ز جام اگر ز آینه بیرون مدبری

گرچه بخواشد ن مرغ همیدان  
ورچه بزمین در چون مردم یائی  
فرزند بد رکاه نرستاد و همیداد  
بر بندگی خویش بیکبار کوائی  
ز راستت بهرام گوید

ابی زحمت نیابی تندرسی  
ابی محنت نیابی هیچ رستی  
شمس فخری راست

آب در حلق بدسکالانت  
عجب است از نمیشود چوستی  
در کستان نام دولت تو  
سزدار شاخ زر شود چکری  
حکیم تزاری گوید

چون شود و کشت بشکاری  
آب آن چشمه میشود جاری  
نظامی فرماید شعرا

تا فلک از مهر نه از فرهی  
بر تو کند خطبه شاهنشهی  
و هم اوراست

تو دهی صبح را شب افروزی  
روز را مرغ و مرغ را روزی  
اینچه در آسمان در زمی است  
و اینچه در رای و قول آدمی است  
شاه ما ایم دیگران دهی اند  
ما پریم آند که کسان نمی اند  
ماه را در نقاب کافوری  
لبسته چون بر سبمن کل سوری  
خیره گشته بنجام ندیری  
بر دمیده ز سوسلش خیری

و هم اوراست

بجرمت شو کزین دیز سبیلی  
شود عیسی بجرمت خرابیلی  
چو در مشکو بکفتی مشک مالی  
هم مشکو شد پر مشک حالی

که هنوز زین نکرده باشند آیدی با اول مفتوح معنی نیز باشد نه  
در تازی . در جامع کتاب گوید . ابضا خوانند  
باید دانست که تصرف در لغات خواه جامد و خواه مشتق نباید  
نمود و در مجوزات شعر که در مقالات ایشان یافت میشود  
ابرام و اصرار نداشت زیرا که این تصرفات در الفاظ و لغات  
در هنگام عجز و عدم استطاعت بتبدیل و مقتضیات اوزان  
شعر روی نموده لاجرم بدیهی است که توانائی و توانگری در  
هر کاری از ضعف و استیصال نیکوتر است و مجوزات شعرا  
ازین قرار است که مرفوع میشود اول حذف است و آن چنان است  
که بفریب نبی از کلام را محذوف گذارند چنانکه سلمان ساجج است  
خواهم شبکی چنانکه تودانی و من بز می و دران بزم تو و امانی و من  
من بر سر لیث بنحو ابانم و تو آن ترکسست را بنحو ابانی و من  
دوم اظهار است و آن چنان است که حرفی که لازم است در  
دوج ساقط یا محذوف شود بضرورت وزن شعر ظاهر کنند  
چون هزّه استوا که در کریمه الرحمن علی العرش استوا در دوج  
اندازند و خافانی شد دین شعر ظاهر نماید  
پس آسمان بگوش خود گفت شامکن کان قد مصطفی علی العرش استوا  
سیم تخفیف است و آن بر دو قسم است اول آنست که حرفی را  
که باید بتسدید ادا نمود بتخفیف گویند چنانکه مولوی فرماید  
گوسفندان کو بروند از خباب زانهیشان کی ترسد آن قصاب

بر بطن اعجمی صفت هشت زبانش در دهن  
 از سر زخمه توجها کرده بنازی و دری  
 و ربطوا فکعبه انداز سر و پای مردمان  
 ما و توه طواف میروند دل نرسد سر  
 زهد شامافسوس ما چون حکم داد است  
 داود تا خدا باد این هیچ چیت داور  
 کرم و عجز کرده اند از در کعبه هر آن  
 ماح و عجز می کنیم از در خسب و سر  
 و باید دانست که در وقتیکه حرف یا جزو کلمه است رعایت  
 حرف ما قبل آن در قوافی ضرورت ندارد بر خلاف یای  
 زائده چنانکه گذشت شعش حکیم فردوسی فرماید  
 منم بنده اهل بیت نبی ش ستاینده خاک پای وصی

در مجهولات یائی از باب یا متجانسی

بدانکه در مجهولات یائی از باب یا لغاتی که بر زبان شعرا  
 مستعمل بود بمناسبتی چند در باب الف ذکر شد و الفاظی  
 که نوشته شده بود مرقوم می نماید کاشکی کاه ائین که  
 بجای لیت و لعل گویند در هنگام امید و آرزو کاشی محقق  
 کاشکی است آبی بفتح الف و کسری عربی بمعنی بی بود چنانکه  
 کوئی مینوشت و میخواست هم رفت هم توان گفت آبی تو میخواهم رفت نبی  
 بکسرتون و بای عربی و صم نون هر دو صحیح است و پنی بکسر  
 نون و بای عجمی و نوبی بکسرتون و واو این هر سه لغت بمعنی  
 قرآن است گری بفتح اول و کسرتانی دو معنی دارد اول کره  
 را گویند دوم بمعنی کردن باشد و ازین سبب منجه جامه را  
 کربان گویند معنی کردن بان هولی بفتح اول کره اسبی را گویند



لا اله الا الله كفت وقت لا الا الله وحد اشكفت

پس چارده و هژده و یک و سیه و ده همه با هم ای ملفوظی است  
و در همه حال های ملفوظی باید ظاهر باشد چنانکه گذشت  
و درین اشعار تبدیل بهای مختلفه نموده اند چهارم تشدید است  
چنانکه حکیم شعر قطران فرماید

دهداوسیم بقنطار بیواقت بکج دهدا و ذربانبار و لالی بکهر  
تیم وصل است چنانکه شعر حکیم فردوسی فرماید

دلا و ز که بندیشد از سر و شیر کما زنده پیش بیارد بزیر  
شتم قطع است و آن چنان باشد که نیم از کلمه را دره صریحی  
یا شعری گویند و نمی راد در مصرع دیگر و شعر دیگر آورد چنانکه

من در نصیده که در صدر کتاب واقع است کف نام شعر  
سخن چو رانده شو تر جنبه از سبب اشب پیوسته که بیو کم که چاره نمی  
توان ولی تون اسبابی در بمنشین بجای آن نرسد گنجای پیشین  
هفتم مد است چنانکه شعر استاد فرماید

برخیز که بر هوا پیا لیبکی پای نشین که نشین صراحی بدو زای  
و نیز استاد گوید

برو آفرین قره خوانندند لیر ز و کوهش افشاندند  
هشتم فصراست و آن چنانست که الفات ممدوده را مقصود  
سازند و فایه امند مثلا صحراء و حضراء مقصود کنند و بادریا  
و انا فایه سازند هم سکون باشد و آن چنانست که غریکی را

دیگر آن باشد که از اسامی حرف ساقط کنند یا در ادای حرف  
تقصاتی در زبده **شعش** چنانکه نظامی فرماید  
بزم نوشیروان سپهری بود کز جهالتش بزرگ جهری بود  
از ابو زرجه الف و واو حذف نموده و این لفظ معرب است  
فردوسی فرماید

رگودر زبان روز جنگ و نبرد چنین کورستانی پدیدار کرد  
بر ایندشت من کورستانی گم **شعش** برومند را شورستانی کنم  
پس کورستان و شورستان که با واو مجهول است با واو معدوله  
اگر نمونه خاقانی **شعش** فرماید

کس غار سفیدی اپناهی دهدت وز بالش نقره تکیه گاهی دهدت  
دو قطره سیلاب که در روی ریز نه ماهه شود چاره ماهی دهدت  
و هم او راست

صحدم رانک ز منزل تشنگاناشنا **شعش** چاشنگم مقصدم چشمه چو آید  
جای گوید **شعش**

حوالی پیری اش را گشت هاله . بس از چهل سالگی شده زده ساله  
مولوی فرماید

گفت اینخواجہ بیارم آئینه  
موج میزد در دلش عفو کنه  
تا بدانی که ندارم من کنه  
زانکه از دل در دل آمد روزنه  
گفت جان افشان برین آید بار  
توبه کن مردانه سر آورد بره  
که من یعیل بمشفا



ساکن سازند چنانچه شعری حکیم خانانی فرماید  
 آورده روزنامه دولت در آسین مهرش نهاده سوره و النجم را هو  
 کعبه بر خوانی نشاند فاقه زد کافر افروز کز نیاز آنجا سلیمان موران خان آمده  
 دهم حرکت بود و آن چنان است که ساکن را متحرک کنند چنانکه فردوسی  
 بکشتی ز دین کیو متحرک هم از راه هوشنگ و طهمورث  
 یا ز دهم صرف است و آن چنان است که فعلی را برخلاف قانون  
 بمقتضای وزن شعر صرف کنند چنانکه مولوی در مایه شعر  
 گفت تا این رقص را با بیده ام کج نبه در رنج در پیچیده ام  
 در از دهم منع صرف است و آن چنان است که فعلی را بضرورت وزن  
 شعر از اقتضای صرف خود بیندازند و در میان مصرع قافیه  
 بیاورند حکیم شعری خاغانی گوید  
 کز بجان خرمی دو اسبه درای و در بدل خشنیدی خواند رکش  
 فردوسی فرماید

کز بزان بیالاجرا بر شدی جوا از شیر ذیان بشندی

مؤلف گوید

بجهت دولت سا که باشاهان چون چنان ماهی کاند میا اختران آمد  
 چه او ناصرین که چون انگلیسگر سیر و اسپهرش کف بر آن آمد  
 کجا بر باره زمین بسبب او با هفت جهانگر کین میدا اسبش با ختر تا خاور آمد  
 نخستین شخص بر آمد اعظم را و افا که بر در آسمان اخترش چو چاکران آمد  
 بحکم شرم کرد و من این با رقم کردم که استاد تمام آن اسرار آن آمد



